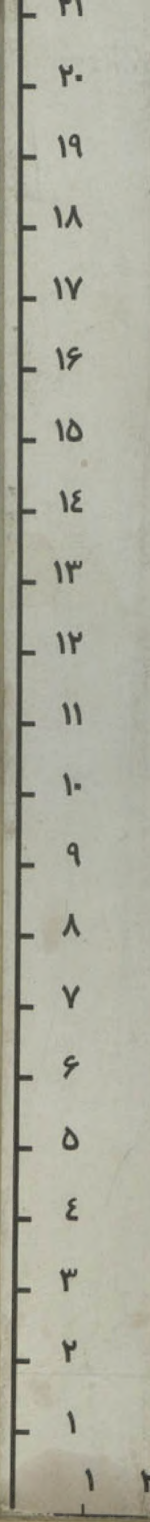


شرح شمسیه

فارسی





۲۵

شرح

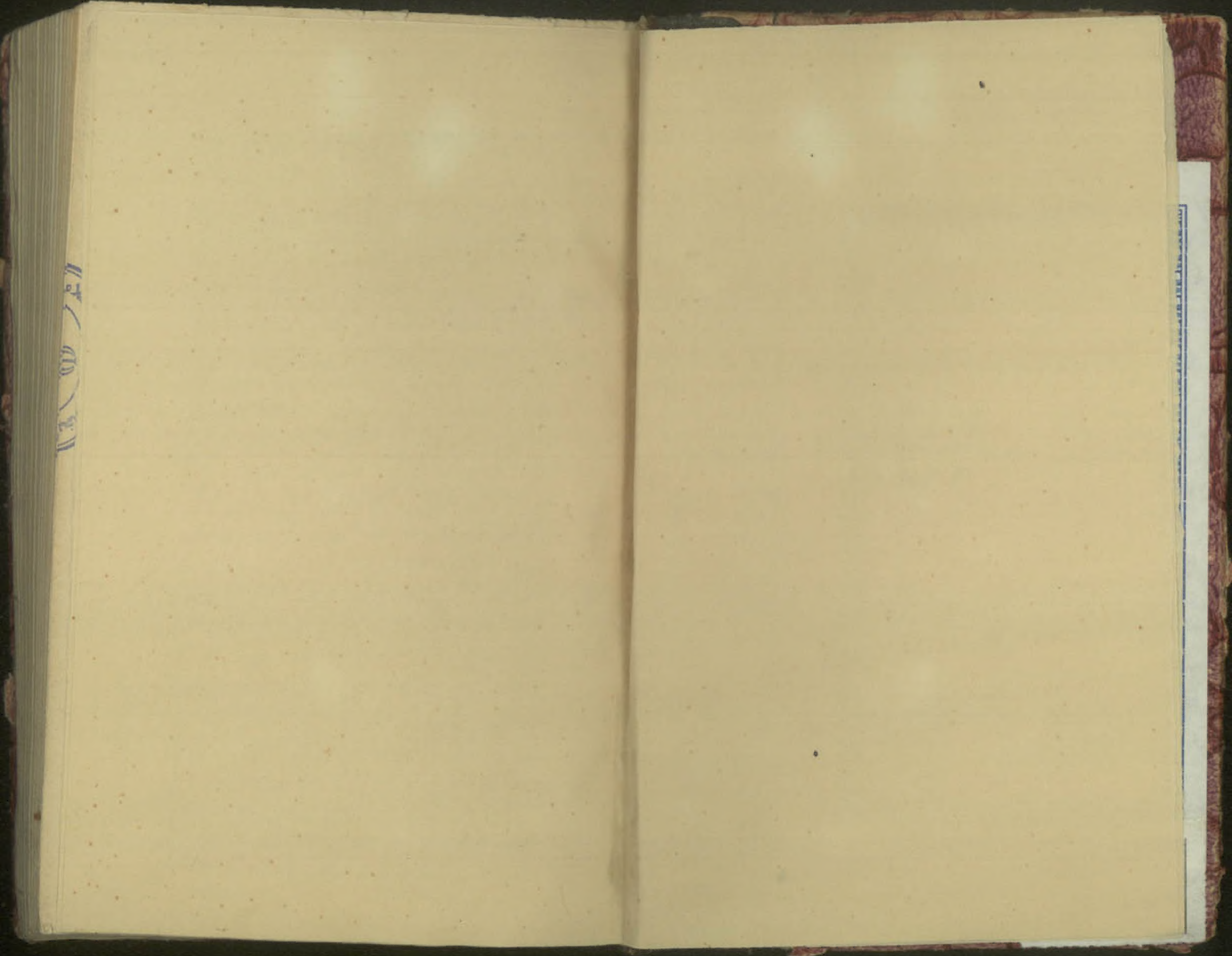


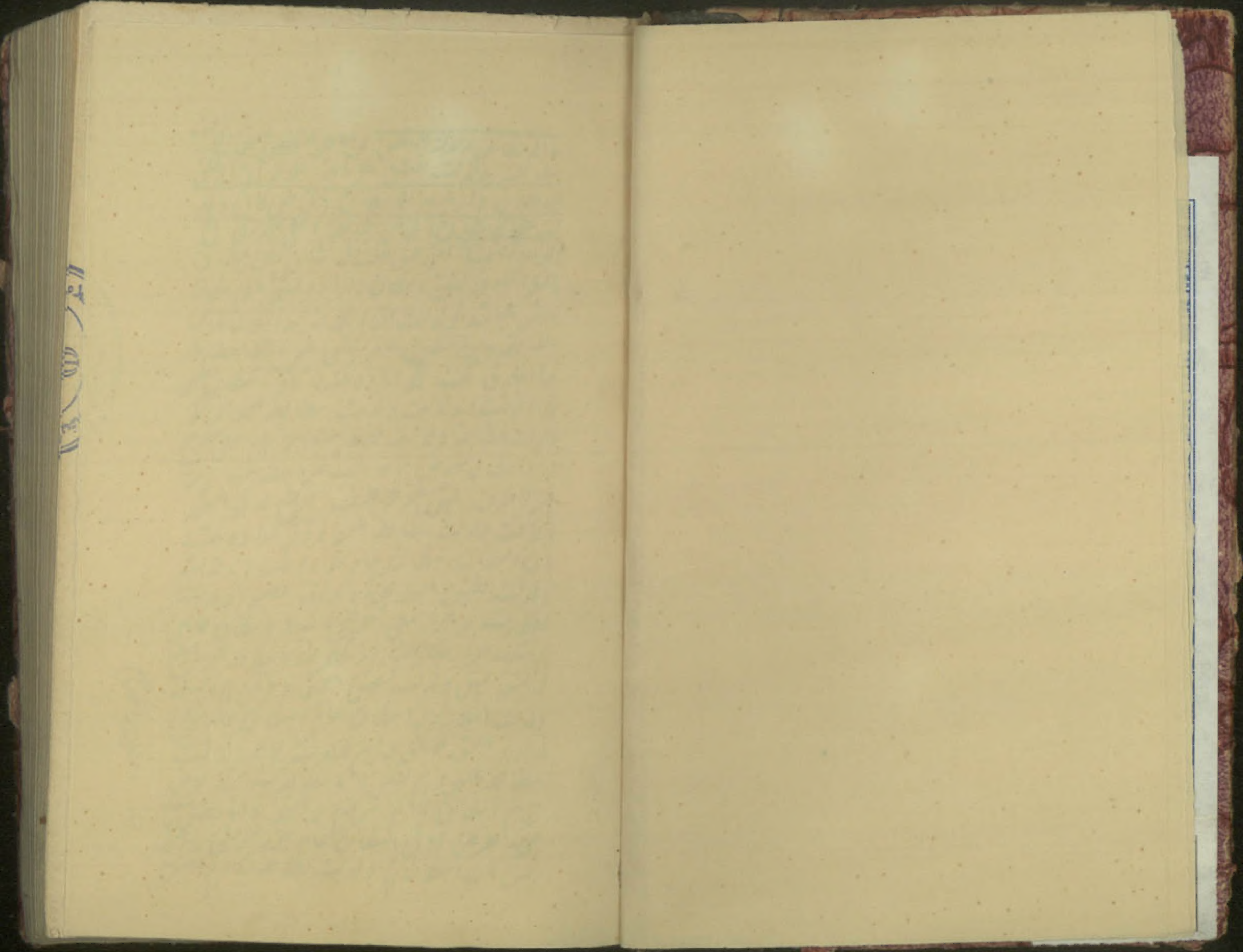
شرح شمسیه
فارسی











اما الاستغراق بدلالة التضمن بر ما مر اقتضی صحیح دلالت
مطابقه بدلالت تضمن شود. فلدفع ابتداء الطلق
الانسان واريد به الانسان الخاص كان دلالته
على الانسان الخاص مطابقة وعلى الانسان
العام تضمنا يعني پس مثلا انكه شخص حالف است و
مانند الطلاق لشق انسان واراده بشق يا وانسان
خاص بباشد دلالت انسان بر انسان خاص
مطابقه وبر انسان عام تضمنی نيز وانکه لفظ [illegible]
[illegible] اطلاق کنند اگر اراده بکنند يا و انسان خاص
لا الوقت اند لدلت ودلالت مطابقه صحيح است انکه
دلالت مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع
له وانسان خاص [illegible] ضرورت است [illegible] از
هر دو طرف پس هر دو طرف موضوع له او صحيح
الوقت دلالت مطابقه صحيح و اگر اراده بکنند
بان انسان عام لا الوقت اند لدلت
دلالت تضمن صحيح بجهة ودلالت تضمن دلالت
لفظ است بر جزء معنی موضوع له وانسان عام
[illegible] ضرورت است از يك طرف [illegible] جزء موضوع
له [illegible] پس دلالت تضمن صحيح [illegible] اشکال
دلالت انسان بر انسان عام انسان تمام موضوع
له او [illegible] بنا براين ودلالت ٢ اسم دلالت
مطابقه [illegible] تضمن اما مطابقه [illegible] يوضح
[illegible] انسان [illegible] موضوع له [illegible] واما تضمنيه
بجهة الغرض اول انسان تمام جزء موضوع له
پس ان انسان [illegible] دلالت مطابقه [illegible] تضمن

[illegible]

ولصدق عليها انها دلالة اللفظ على المعنى الموضوع له
بعد وصدق تعريفى بر اندلدر انكه دلالت ادر اسكان
عام دلالت لفظ در بر معنى موضوع له بز بنا بر
وضع كرديم اسكان موضوع له باشد صدق ايكنه
ادلدر لكن دلالت مطابقه ده تحقق ايجرى جوابه
لان الاسكان العام ما وضع له لفظ الاسكان
الخاص بن سلب انكه اسكان عام ازاجز مايثبت
وضع شده است از بعض او لفظا اسكان نيز يعنى بنا
بر فرض كرديم اسكان عام موضوع له هستيد از
بعض اسكان پس اولنت دلالت مطابقه تحقق
وبنا بر اين بعنا ما فيه خلل في حد دلالة المطابقة
دلالة التضمن فلا يكون مانعا تعريف داخل
متبوع در حد دلالت مطابقه دلالت تضمن پس ۲ تعريف
تمر باشه مانع بر الونت لدر مايد اسكان
ا دلالت مطابقه باشه بوضع اكرديم دلالت
تضمن بوضع اول در از الصدرت تعريفا دلالت
مر باشه مانع بجرالة بيكدكر تعريف ازنها منتقض شد
جواب بعنا ما ذاقنه تا بتوسط الوضع حرحت
تلك الدلالة عنه بعنى وذا بيكه مقيد كرديم ما بتو
سط الوضع بو خارج متبوع اين دلالت مطابقه
از ان دلالت تضمن بعنى ديكر در الصدرت
منتقض بيكديكر متبوعه بجراكه بعنا ما يلدن دلالة
لفظ الاسكان على الاسكان العام في تلك
الصوره وان كانت دلالة اللفظ على ما
وضع له لكن ليست بواسطة ان اللفظ موضوع

للاسكان العام لتحققها وان فرضنا وضعه بازائه
بس تعلمت انكه دلالت لفظ اسكان بر اسكان
عام در اين صورت اكرچه بعد است دلالت لفظ بر
الجزء ليكه وضع شده است از بعض او ولى نيست اندلا
لت بواسطه انكه لفظ موضوع است از بعض
اسكان عام بجه تحقق ان دلالت اكرچه فرض كنيم
ما وضع اندلالت لا بازاء او بعد در اين صورت
تعريف تضمن مطابقه منتقض شد وفرض كرديم
اسكان عام وضع ديكر هم دارد موضوع له بمتبوع
اكرچه دلالت ان اسكان بر اسكان مطابقه است
بوضع دوديم ولى اندلالت بواسطه انكه نيست
لفظ موضوع است از بعض اسكان عام اكرچه فرض
كنيم اندلالت بازاء ان موضوع له داخل سرورت
تعريف الوضع كرديم بو ملاحظه ميكنيم موضوع
له است بلكه متال وضع اول لا ملاحظه ميكنيم
اسكان عام جزء معنى ليس بتارايه تعريف اينها
بيكديكر منتقض متبوع بجرالة تعريف اندلالت
در دفت منتقض بيكديكر متبوعه الوضع كرديم لا
ملاحظه ميكنيم بوضع اول در دفت الوضع
اكرديم لا موضوع له است ملاحظه ميكنيم الوقت ايضا
دلالت تضمن متبوع بدون مطابقه پس اندلالت
بواسطه انكه لفظ موضوع است از بعض اسكان
عام تا انكه مطابقه متبوع بلكه بعنا ما به نبل بواسطه

ان اللفظ موضوع للانسان الخاص الذي دخل فيه الانسان
العام بل بلكه بواسطه آنكه لفظ موضوع است از براى
انسان خاص آنكه داخل است در او انسان عام
نيز بلكه اين دلالت انسان را بر انسان عام بوضع اول
ملاحظه نكنند و انسان موضوع [illegible] است از
براى انسان خاصى كه داخل است در او انسان
عام پس انسان عام جزء است از براى انسان
خاص و انكه [illegible] جزء ملحوظ و جزء [illegible] شد دلالت
انسان بر انسان عام تضمن [illegible]
وضع اول لا ملاحظه نكنند تا آنكه تعريف آنها
بيكديگر منتقض نشود واما الانتقاض بدلالة الا
لتزام [illegible] واما چرا منتقض ميشود بدلالت التزام [illegible]
فانه اذا اطلق الشمس وعنى به الجرم كان دلالته
عليه مطابقة وعلى الضوء التزاما پس بدرستيكه هرگا
[illegible] اطلاق بشود شمس و قصد بشود با و جرم [illegible] شد
دلالت ان شمس بر جرم مطابقه و بر ضوء التزام
[illegible] شمس لا اطلاق [illegible] اگر اراده بكنند
با و جرم را از دلالت مطابقه [illegible] جرم موضوع
له او [illegible] دلالت مطابقه [illegible] دلالت لفظ است بر موضوع
له [illegible] دلالت مطابقه ميشود اگر اراده
بكنند با و جزء را اين دلالت التزام ميشود [illegible]
خارج [illegible] ان شمس [illegible] دلالت [illegible]
دلالت لفظ است بر خارج [illegible] التزام
دلالت دلالت التزام ميشود [illegible] له [illegible] ان
شمس بر [illegible] موضوع له او [illegible] دلالت
[illegible]

دلالت مطابقه

و دلالت

دلالت شمس بر ضوء هم التزام ميشود هم مطابقه مع آنكه
يصدق عليها انها دلالة اللفظ على ما وضع له يعنى
با اينكه صدق ميكند بر اين دلالت انكه دلالت ان شمس
بر ضوء دلالت لفظ است بر آنچيزيكه وضع شده است
از براى او يعنى دلالت شمس بر ضوء بنا بر فرض تقسيم
دلالت مطابقه ميشود بجهة آنكه فرض اينستكه ضوء موضوع له
شمس هم هست پس بدرستى [illegible] دلالت مطابقه
بدلالت التزام منتقض ميشود فلولم تقيد دلالة
المطابقة بتوسط الوضع وخلت [illegible] الدلالة
[illegible] هرگاه مقيد نكرده [illegible] دلالت مطابقه
را بتوسط الوضع [illegible] دلالت مطابقه
و ان التزام [illegible] هرگاه بتوسط الوضع [illegible]
در تعريف دلالت [illegible] نكرده [illegible] لازم
[illegible] تعريف دلالت منتقض بيكديگر نشود
و دلالت مطابقه بدلالت التزام منتقض ميشود
[illegible] عنه [illegible] مقيد كرده است
تعريف دلالت [illegible] توسط الوضع خارج شود
دلالت مطابقه از التزام بجهة آنكه [illegible]
الدلالة وان كانت دلالة اللفظ على ما وضع له
الا انها ليست بواسطة ان اللفظ موضوع له بل بعلت
اين دلالت [illegible] دلالت لفظ بر [illegible]
وضع شده است از براى او الا اينكه اين دلالت نيست
بواسطه آنكه لفظ موضوع است از براى او [illegible] دلالت
شمس بر ضوء بنا بر فرض [illegible] دلالت لفظ است
بر موضوع له [illegible] مطابقه ميشود [illegible] اين دلالت نيست

و لفظ موضوعٌ اولدوغی بر معنادن حیثیتدن اول ملاحظه
که دلالت التزام تحقق ایدر دیکر الوضع لازم
لا ملاحظه ایتسه که موضوعٌ له تحقق ایدر دلالت
دلالت اولور لکن مطابقه تحقق ایدر شول حیثیتله معناه لانا
لو فرضنا انه لیس بموضوع للضوء لکان دالا علیه
بتلک الدلالة یعنی اکر فرض ایتسک لفظ
ان شمس بمنزلت موضوع اولسه ضوء برابر اولسه دلالت
لت ایدرسه ضوء [illegible] و دلالت التزام اولور برکاه
ما فرض ایتسه شمس موضوع اولسه ضوء [illegible] الوقت
دلالت الشمس بر ان ضوء التزام تحقق ایدر جرم
جامع لازم شمس [illegible] موضوع الشمس [illegible]
الوقت ایله دلالت التزام تحقق ایدر پس انه دلالت
لو ربط [illegible] لفظ موضوع [illegible] اوتانکه
ان دلالت مطابقه تحقق [illegible] بل لنسبة وضع
اللفظ للجرم الملزوم له یعنی [illegible] وضع
لفظ [illegible] ملزوم [illegible]
بعدان وضع اول [illegible] ملاحظه [illegible]
مطابقه تحقق دلالت [illegible] ان وضع اول
لاملاحظه [illegible] شمس [illegible]
الجرم جامع لازم [illegible]
الوضع اول [illegible] دلالت [illegible]
منتقض [illegible] ملحوظ [illegible] تعریف
مطابقه [illegible] التزام [illegible] الوهم نقضه
حد دلالة التضمن بذلك القید لا ینتقض بدلالت

لما
الضوء
المطابقه

المطابقه [illegible] دلالت تضمن
لا یا [illegible] منتقض [illegible] دلالت مطابقه
[illegible] تعریف دلالت تضمن [illegible] الوضع
لا [illegible] الوقت منتقض [illegible] دلالت
مطابقه [illegible] فانه اذا اطلق الامکان واريد
به الامکان العام کان دلالته علیه مطابقه یعنی
[illegible] اطلاق [illegible] امکان [illegible] اراده
[illegible] امکان عام [illegible] دلالت امکان
امکان عام مطابقه یعنی [illegible] لفظ امکان اطلاق
کنده و اراده [illegible] امکان عام [illegible]
دلالت [illegible] امکان عام مطابقه [illegible]
فرض [illegible] دلالت امکان [illegible] امکان عام [illegible] وضع
[illegible] موضوع له [illegible] الوقت [illegible] دلالت
[illegible] امکان عام مطابقه [illegible] علیها انها دلالة
اللفظ علی ما دخل فی المعنی الموضوع له یعنی [illegible]
[illegible] دلالت [illegible] امکان [illegible] امکان عام [illegible]
لت لفظ [illegible] الجزء [illegible] داخل [illegible] معنی موضوع
له [illegible] دلالت [illegible] امکان عام [illegible]
[illegible] دلالت لفظ [illegible] الجزء [illegible] داخل [illegible]
[illegible] الوقت [illegible] لان الامکان
العام داخل فی الامکان الخاص [illegible] امکان
عام داخل [illegible] امکان خاص یعنی امکان عام
[illegible] طرف [illegible] امکان خاص [illegible]
[illegible] طرف [illegible] طرف [illegible]

معنی

پس دلالت امکان بر امکان عام تضمن میشود او هو معنی
وضع اللفظ بازائه ایضا بر داخل اوله ان امکان
عام معنی نیست که وضع شده است لفظ بازاء اونه
بر ازانکه امکان عام جزء آنستکه موضوع له ازلی
امکان هم نیست پس دلالت امکان بر امکان
عام هم تضمن شد و هم مطابقه والوثبت تعریف
دلالتکه تضمن بدلالت مطابقه منتقض میشود از
جهة فاذا قید تا الجمع بتوسط الوضع کوجهت
عنت پس ذاتیکه مقید کردیم واحد لابتوسط الوضع
خارج میشود دلالت مطابقه ازآنکه دلالت تضمن
بجهة میشود لانها لیست بواسطة ان اللفظ موضوع
صنع لما دخل ذلک المعنی فیه بر بعلت انکه این دلالت
ملتست بوسطه انکه لفظ موضوع است ازبرای الجز که
داخل است این معنی درآو یعنی دلالت امکان
بر امکان عام بواسطه این نیست که لفظ
موضوع است از برای جز که خارج است این معنی
موضوع له ازاو بلکه موضوع است ازبرای مجموع جزء
معنی موضوع له والوقت که حالت که بکجزو
او امکان عام است معنی تضمنی میشود دیکر مطابقه
نیست پس چونکه بتوسط الوضع لاوقیه میشود تعریف
تضمن با مطابقه مشتبه نشد وکذلک لولم یقید
دلالت الالتزام به لاینتقض بدلالة المطابقه
یعنی واهچنین اکر مقید نکرده بود تعریف دلالت
التزام را بان بتوسط الوضع هراینه منتقض

[illegible]

بقیه

میشد بدلالت مطابقه چونکه میشود فانه اذا اطلق لفظ
الشمس وعنی به الضوء کان ذلک دلالة علیه مطابقه
یعنی یکی بر کسیکه ذاتیکه اطلاق کند لفظ شمس و
قصد کرده باشد با ضوء هماناشد دلالت الشمس بر
ان ضوء مطابقه میشود که لفظ شمس را
اطلاق کننده قصد بکننده با ضوء لو الوثبت
دلالت شمس بر المضوء مطابقه میشود بجهة انکه فرض
آنستکه دلالت شمس بر ضوء وضع علحده هم دارد
که ضوء موضوع له شمس میشود والوثبتا دلالة
التزام را مطابقه میشود وصدق علیها انها دلالة
اللفظ علی ما خرج عن المعنی الموضوع له یعنی صدق
میکند بر آن دلالت اینکه دلالت الشمس بر ضوء را
دلالت لفظ است بر آنچیزیکه خارج است ازمعنی مو
ضوع له یعنی دلالت کرده شمس بر ضوء فرض اینکه
وضع دیکرهم دارد که دلالتش بر ضوء بر چیزیکه
خارج است ازمعنی موضوع له والوثبت انه دلالت
دلالت التزام میشود فهی داخل فی حد دلالة الالتزام
لولا القید بتوسط الوضع یعنی اینکه دلالت مطابقه
داخل است در تعریف دلالت التزام اکر قید
نکرده بود بتوسط الوضع لا یعنی هرکاه بتوسط
الوضع لا قید نکرده بود الوثبت منتقض میشد
دلالت التزام بدلالت مطابقه واذا قید به
خرجت عنه یعنی و ذاتیکه مقید کرده است باین
توسط الوضع خارج شده است دلالت مطابقه

ازان دلالت التزام بجهة آنکه مفهوم لازمها لیست لمه بوا
سطة ان اللفظ موضوع لما تحقق ذلک المعنی عنه
یعنی بعلت آنکه اندلالت نیست در اینجا بواسطه آنکه
لفظ موضوع است از برای چیزی که خارج است از
معنی ازاد یعنی این دلالت شمس بر ضوء بواسطه
این نیست که لفظ موضوع است از برای چیزی که خارج
باشد از این معنی بلکه بواسطه آنکه لفظ مو
ضوع است از برای جرمی که ملزوم است از برای
ضوء و موضوع از برای جرم مذکور جرم خارج
ولازم معنی موضوع له است ذاتا نیست دلالت دلا
لت التزام مسبوق و دیگر مطابقه نیست بجهة آنکه
معنی مطابقی ضوء نبود و بنابراین بود نقض
دلالت التزام بمطابقه منتقض نمیشود بتس
در جمیع امر دلالت بتوسط الوضع لا و فیه
کرد منتفی بلکه [illegible] قال و یشترط فی الدلا
لة الالتزامیة کون الخارج بحالة یلزم من تصور
المسمی تصوره یعنی و شرط است در دلالت
التزام بودنی خارج بحالتی که لازم آید از تصور
ملزوم تصور اللازم یعنی در دلالت التزام
باید میانه لازم و ملزوم علاقه لزومیه باشد
که هر وقت ملزوم را تصور کردند در عقب
تصور لازم هم ناچار در آید و الا لامتنع
فهمه من اللفظ یعنی والا هر آینه ممتنع میشود

فهمیدن

فهمیدن آن دلالت التزام از لفظ یعنی هرگاه در دلالت
التزام علاقه لزومیه نباشد ممتنع میشود دلالت
التزام را از لفظ بفهمند و حال آنکه دلالت
التزام از دلالات لفظیه است و لا یشترط فیها
کونه بحالة یلزم من تحقق المسمی فی الخارج تحققه
فیه یعنی و شرط نیست در اندلالت التزام بودنی
او بحالتی که لازم آید از محقق شدن مسمی در
خارج تحقق اللازم در آن خارج یعنی در دلالت
التزام باید علاقه لزومیه میانه لازم و ملزوم در
عقل باشد نه در خارج که در خارج هر وقت ملزوم
بنظر آید لازم هم بنظر بیاید این چنین نیست شاید
اندلالت التزام را علاقه لزومیه میانه آنها
باشد مفهوم کدلالة لفظ العمی علی البصر یعنی مثل
دلالت کردن لفظ عمی که کوری باشد بر بیننده
که میانه این عمی و بصر علاقه لزومیه هست
بجهة آنکه هر وقت عمی که کوری است در عقب تصور
عدم مضاف بصر را تصور میکنند بجهة آنکه لازمه عمی که عدم
بصر است افتقار است بیش هر وقت او را تصور کنند عدم
مضاف ببصر لازم تصور میکنند که بصر یک جزء
از عمی است مع عدم اللازمة بینهما فی الخارج یعنی
با عدم ملازمه میانه عمی و بصر در خارج یعنی علاقه
لزومیه میانه عمی و عدم بصر در خارج عقل هست
والا در خارج نیست که هر وقت عمی را ملاحظه کنند

تصور منه انه اقول لما كانت الدلالة الالتزامية دلالة
اللفظ على الخارج عن المعنى الموضوع له يعني چونكه
دلالت التزام دلالت لفظ بر خارج از
معنى موضوع له بجز آنكه دلالت التزام دلالت لفظ
است بر خارج از معنى موضوع له ولا خفاء في ان اللفظ
لا يدل على كل امر خارج عنه يعني نيست خفايي در
آنكه دلالت نكند بر هر امر خارجي از معنى موضوع
له يعني لفظ دلالت نكند بر هر امريكه خارج باشد
از معنى موضوع له مگر آنكه علاقه لزوميه ميانه لازم
وملزوم باشد فلا بد للدلالة على الخارج من شرط يعني
پس لابد است از براي دلالت بر خارج از شرطي چراكه
لزوم عقلي است يعني چونكه دلالت التزام دلالت
لفظ است بر خارج معنى موضوع له ونفهميم دلالت
بر هر امر خارجي نكند فلهذا لابد شد از براي دلالت
كردن لفظ بر خارج معنى موضوع له از يك شرط
وان شرط لزوم ذهني است ومعنى لزوم ذهني الا
هو كونه اي كون الامر الخارج لازما لمسمى اللفظ
بحيث يلزم من تصور المسمى تصوره يعني لزوم امر خارج
است لازم از براي مسمى لفظ بحيثيكه لازم آيد
از تصور ملزوم تصور لازم يعني علاقه لزوميه
در بايد ميانه لازم وملزوم باشد در دلالت
التزام آنستكه امر خارجي بايد لازم باشد از براي
ملزوم بحيثيكه هر وقت تصور آن ملزوم لا

كردند

لفظ

معنى اللزوم الذهني

لا بد لتصور الملزوم من تصور امر فانه لو لم يتحقق هذا الشرط
لامتنع فهم الامر الخارجي من اللفظ فلم يكن دالا عليه
يعني پس بدرستيكه اگر متحقق نشود اين شرط ازبرايه ممتنع
است فهميدن امر خارجي از لفظ پس نباشد لفظ
دال بر امر خارجي يعني هرگاه علاقه لزوميه در دلالت
التزام ميانه لازم وملزوم نباشد البته ممتنع
ميشود امر خارجي را از لفظ فهميدن واز عبارت
هم لفظ دلالت بر امر خارجي نكند وذلك يعني
چرا كه علاقه لزوميه در دلالت التزام نباشد
فهميدن امر خارجي از لفظ ممتنع ميشود [illegible]
لان دلالة اللفظ على المعنى بحسب الوضع لا بد له الا
من [illegible] يعني علت آنكه دلالت كردن لفظ بر معنى
بحسب وضع بجهة يكي از دو امر است [illegible] دلالت لفظ
بحسب وضع بر معنى بدو جهت است [illegible] اما لانه
انه موضوع بازائه او لاجل انه يلزم من فهم المعنى
الموضوع له فهمه يعني يا بجهة خاطر آنكه اللفظ موضوع
است بازاء المعنى يا بجهة خاطر آنكه لازم ميآيد از
فهميدن معنى موضوع له فهميدن آن لفظ يعني دلالت
لفظي است منحصر است بدو وجه يا بايد از دلالت
بواسطه هر دو لفظ باشد يا بواسطه امر خارج و
چون [illegible] متكلم نباشند علاقه لزوميه [illegible] اما
[illegible] والوضع فهميدن امر خارج از لفظ
ممتنع ميشود واللفظ ليس بموضوع للامر الخارجي

یعنی دلالت لفظ نیست بموضوع از برای امر خارجی یعنی لفظ
موضوع نشده است از برای امر خارج فلو لم یکن
بحیث یلزم تصوره من تصور المسمی لم یکن الد
لالة الی الصفة متحققا فلم یکن اللفظ دالا علیه
پس اگر بحیثی باشد بحیثیکه لازم آید تصور اللازم
از تصور ملزوم میباشد امر ثانی نیز متحقق نمی
باشد لفظ دال بر امر خارجی یعنی هرگاه در
دلالت التزام علاقه لزومیه میانه لازم و ملزوم
باشد و هر وقت ملزوم را ملاحظه کنند لازم هم
بذهن در آید الوقت امر دویم که مدلول لفظ در
دلالت التزام باشد محقق نمی شود اما امر ثانی
واسطه لهو از ابعاض دلالت گردد لفظ به
معنی دور الصورت دیگر لفظ هم دلالت امر خارجی
نمیکند ولا یشترط فیها اللزوم الخارجی بحیث یلزم من
تحقق المسمی فی الخارج تحققه فی الخارج بل یکفی
اللزوم الذهنی هو کون الامر الخارجی بحیث یلزم
من تحقق المسمی فی الذهن تحققه فی الذهن
یعنی شرط نکرده است در الدلالت التزام لزوم
خارجی که او لزوم امر خارجی است بحیثیکه لازم
آید از تحقق مسمی در خارج تحقق آن لازم
در خارج چنانچه هر شکل لزوم ذهنی او کافی
امر خارجی است بحیثیکه لازم آید از تحقق شدن
ملزوم در ذهن تحقق اللازم در ذهن یعنی

چرا در دلالت التزام شرط نکردند لزوم خارجی باید
میانه لازم و ملزوم باشد و اگر لزوم خارجی اشتراط
امر خارج الفظی باشد هر وقت تصور ملزوم را می
کنند در خارج اللازم در خارج محقق بشود چنانکه
لزوم ذهنی هم الخ باشد هر وقت ملزوم را در ذهن
تصور میکنند تصور لازم هم بذهن میاید جواب میدهد
لانه لو کان اللزوم الخارجی شرطا لم یتحقق د
لالة الالتزام بدونه یعنی بعلت آنکه اگر باشد لزوم
خارجی شرطا محقق نمیشود دلالت التزام بدون
آن لزوم خارجی یعنی هرگاه لزوم خارجی اشتراط
در دلالت التزام باشد الوقت لازم میاید
محقق شدن دلالت التزام بتحقق لزوم خارجی
باشد و هر وقتیکه لزوم خارجی منتفی شد دلالت
التزام هم منتفی بشود و حال آنکه بتحقق دلالت التزام
بتحقق لزوم خارجی نیست و انتفاء دویم بانتفاء
لزوم خارجی نیست واللازم باطل یعنی ولازم باطل است
باطل است هر وقتیکه لزوم خارجی منتفی
بشود دلالت التزام هم منتفی میشود امر لازم است
باطل والملزوم مثله یعنی ملزوم هم مثل اللازم است
باطل است و مراد از ملزوم آنکه شرط دلالت
التزام لزوم خارجی باشد و اینهم باطل است اما
الملازمة یعنی اما ملازمه باطل است چرا که مراد الملازمة
تحقق دلالت التزام بتحقق لزوم خارجی است

و انتفا او هم بانتفای لازم خارجی است وجه بطلان این حیثیت حرمانه فلا تتناول تحقق الملزوم بدون الشرط یعنی پس بجهة ممتنع است بودن تحقق مشروط بدون شرط یعنی مشروط که دلالت التزام است تحقق شدن او بدون انتفا تحقق شدن شرط نمیتوانست که لزوم خارجی است و انتفا او هم منتفی شدن اونست لزوم فلهذا الملازمه باطلست و اما بطلان اللازم یعنی اما جواب باطل است لازم که مراد از لازم ممتنع بودن تحقق دلالت التزام است بجهة تحقق لزوم خارجی وجه بطلان این جهت است که فرموده دلالة العدم کالعمی علی الملکة کالبصر دلالة التزامیه یعنی پس لعلت آنکه عدم مثل عمی دلالت میکند بر ملکه مثل بصر بدلالت التزام یعنی عدم و ملکه یکی از اقسام تقابل است که ایجاب و سلب هم از اقسام تقابل است و فرق میانه عدم و ملکه و ایجاب و سلب آنستکه در عدم و ملکه باید شأنیت باشد ولی در ایجاب و سلب شأنیت لازم نیست مثل آنکه در ایجاب و سلب بصر و عدم بصر را اگر اطلاق میکنند بر دیوار این تقابل ایجاب و سلب است بجهة آنکه شأنیت ندارد دیوار از برای اتصاف لحیه داشتن ولی بعد از این که لحیه خواهد شد الآن که نقابل عدم و ملکه است بجهة آنکه شأنیت دارد از برای آنکه که لحیه دار بشود و مراد آنستکه عدم مثل عمی که عدم بصر است دلالت میکند

بر ملکه مثل بصر بدلالت التزام بجهة آنکه بصر خارج است از عمی که شارح میفرماید لان عدم البصر عما من شأنه ان یکون بصیراً مع المعانده بینهما فی الخارج یعنی لعلت آنکه عمی عدم بصر است عما از شأن او آنستکه بصیر باشد بصیر با بودن معانده میانه عمی و بصر در خارج یعنی عمی عدم بصر است پس دلالت میکند عمی بر بصر بدلالت التزام ولی از شأن آن شخص عمی آنستکه بینا باشد و هرگاه لزوم خارجی در دلالت التزامیه شرط باشد اولاً لازم میآید اگر در خارج عمی باشد بصر هم موجود بشود و حال آنکه میانه آنها عناد و ضدیت است و باهمدیگر جمع نمیشوند جواب میگوئیم که لزوم خارجی را در دلالت التزام شرط نمیدانند میگویند عمی که در خارج موجود شد لازم نکرده است بصر هم در همان شخص نابینا موجود باشد بلکه در نوع او موجود است مثل اینکه در خارج آن شخص نابینا است ولی در نوع انسان دیگر هم بصیر است و لازم نکرده است همان انسان نابینا بصیر باشد تا آنکه عمی با بصر یکجا جمع شوند فان قلت البصر جزء مفهوم العمی فلا یکون دلالته علیه بالالتزام بل بالتضمن یعنی پس اگر گفته شود بصر جزء مفهوم عمی است پس نباشد دلالت آن عمی بر بصر بالتزام بلکه به تضمن است یعنی هرگاه بگویند شارح فرموده

بر ملکه

دلالت عمی بر بصر دلالت التزام است چه بصر خارج
ولازم عمی است وحال آنکه معنی عمی عدم بصر است
چه بصر جزء معنی عمی نیست پس دلالت عمی بر
بصر دلالت تضمن منتفیه التزام است عمی بر
العمی عدم البصر لا العدم والبصر والعدم المضا
ف الی البصر یکون البصر خارجا عنه یعنی پس بکلمه
ما عمی عدم بصر است نه عدم وبصر وعدم مضاف
بسوی بصر خارج است از عمی یعنی جواب میگوییم معنی
عمی عدم والبصر نیست تا اینکه بصر جزء باشد تا دلا
لت تضمن باشد بلکه معنی عمی عدم مضاف بصر
است و عدم مضاف بصر بصر خارج از او است
والبته دلالت عمی بر بصر التزام است نه
تضمن و بنا بر این تقیید بکلمه عدم مضاف است
داخل است و قید بکلمه بصر است خارج است قال
والمطابقة لا تستلزم التضمن کما فی البسائط یعنی
مطابقه لازم ندارد تضمن را چنانکه در بسائط
است یعنی هر جا دلالت مطابقه باشد لازم نکرده
است تضمن هم باشد بجهت آنکه ممکن است لفظ بسیط
باشد یعنی جزء نداشته باشد والبته جزء
پیدا نکرده تضمن نیست ومعنی مطابقه است
واما استلزامها الالتزام فغیر متیقن یعنی واما
لازم در شدن المطابقة الالتزام را پس یقینی
نیست یعنی هر جا که دلالت مطابقه هست لازم
نکرده است دلالت التزام هم باشد بجهت آنکه ممکن است

لدن

لذن وجود لازم ذهنی لکل ماهیة یلزم من تصورها تصوره
غیر معلوم یعنی بعلت آنکه وجود لازم ذهنی از برای
هر ماهیتی چه لازم باید از تصور آن ماهیة تصور
آن لازم یعنی از برای هر ماهیتی لازم نکرده است
لازم ذهنی باشد چه هر وقت تصور آن ماهیت بکنی
تصور لازم هم بنظر آید البته چنانچه لازم ذهنی
پیدا نکرد دلالت التزام هم نیست ولی التزام
نیست بجهت آنکه لازم ذهنی خارج و لازم است ودر ذهن
نباشد دلالت التزام هم نیست وما قیل من ان تصور
کل ماهیة یستلزم تصور انها لیست غیرها ممنوع و
الجزء که گفته شده است از آنکه تصور هر ماهیتی لازم
دارد که آن ماهیة نیست غیر آن ماهیة ممنوع است
یعنی مشهور آنکه میگویند هر ماهیتی لابد تصور
میکنند باید تصور آن را هم بکنند و آن ماهیة غیر
او نیست مثل آنکه تصور انسان لابد میکنند
باید تصور این را هم بکنند که انسان غیر انسان
نیست واین ممنوع است بجهت آنکه لانا قد
نتصور ماهیات کثیرة مع الغفلة عن کونها لیست
غیرها یعنی بجهت آنکه ما کاهی تصور میکنیم ماهیات
بسیار را با غفلت از تصور آن ماهیات نیست غیر
آنها یعنی ماهیات بسیار را تصور
میکنیم ولی دیگر ملاحظه این را نمیکنیم که آن ماهیات غیر آنها
نیست پس در تصور هر ماهیتی تصور انها لیست غیرها

ذهنی

لازم نیست و این هذا بیان عدم استلزام التضمن الالتزام
یعنی و از این علت بیان کرده میشود لازم نیست که
تضمن التزام را یعنی از اینکه هرجا دلالت مطابقه
هست لازم نکرده است التزام هم باشد معلوم میشود
که هرجا تضمن هست التزام نیز لازم ندارد بجهت آنکه شاید
لفظ جزء داشته باشد و خارج را لازم نداشته
باشد آنوقت دلالت تضمن هست و التزام نیست
واما هما فلا یوجدان الا مع المطابقة لاستحالة وجود
التابع من حیث انه تابع بدون المتبوع یعنی اما
ان تضمن و التزام پس یافت نشوند الا با مطابقه
بجهت محال بودن وجود تابع از حیثیت آنکه او تابع
است بدون متبوع یعنی هرجا تضمن و التزام هست
لابد مطابقه هم هست و یافت نمیشوند تضمن و التزام
بدون مطابقه بجهت آنکه محالست تابع باشد بدون
متبوع یعنی تا موضوع له که معنی مطابقی است نباشد
جزء و خارج برای او ثابت نمیشود پس هرجا تضمن و التزام
شد مطابقه هم هست اول اراد بیان نسبة الدلا
لات الثلاث بعضها مع بعض بالاستلزام وعدمه
یعنی اراده کرده است مصنف نسبت دلالات را
بعضی از آنها با بعض دیگر بلازم داشتن و عدم
استلزام یعنی مصنف اراده کرده است که نسبت دلا
لات را بعضی با دیگر بیان کند که کدام از
آنها مستلزم دیگر هستند و کدام نیستند
فالمطابقة لا تستلزم التضمن ای لیس یلزم من تحقق
المطابقة تحقق التضمن یعنی پس مطابقه

ای بیان کند

لازم

لازم نمیاید تضمن را زیرا که هر زمان که محقق شود
مطابقه محقق نمیشود تضمن یعنی هرجا دلالت مطابقه
هست لازم نکرده است تضمن هم باشد بجهت آنکه جایز است
لجواز ان یکون اللفظ موضوعا للمعنی البسیط فیکون
دلالته علیه مطابقة ولا تضمن فیها یعنی بجهت جایز بودن
آنکه بوده باشد لفظ موضوع از برای معنی بسیط پس
بوده باشد دلالت اللفظ بر المعنی مطابقه و نه تضمن
در اینجا یعنی میشود که لفظ موضوع باشد از برای معنی
بسیطی که معنی جزء نداشته باشد آنوقت که چنین شد
دلالت لفظ بر معنی مطابقه میشود ولی چیز جزء
نبوده تضمن نیست بجهت آنکه جزء ندارد لان المعنی لا جزء
له یعنی بعلت آنکه معنی نیست جزء از برای آن معنی که
موضوع له لفظ معنی بسیط است که جزء ندارد پس دلالت
تضمنی نیست واما استلزام المطابقة الالتزام فغیر
متیقن یعنی واما لازم داشتن مطابقه التزام را پس یقین
غیر یقینی است یعنی یقینی نیست که هرجا مطابقه
هست التزام هم باشد بجهت آنکه جایز است لان الالتزام
مبنی علی ان یکون لمعنی اللفظ لازم ذهنی بحیث
یلزم من تصور المسمی تصوره وکون کل ماهیة بحیث
یوجد لها لازم کذلک غیر معلوم یعنی بعلت آنکه التزام
موقوف است بر آنکه بوده باشد از برای معنی لفظ
لازم ذهنی بحیثیتی که لازم آید از تصور معنی تصور آن
لازم و بودن هر ماهیتی بحیثیتی یافت بشود از برای
آنها لازمیکه چنین است غیر معلوم است یعنی در
دلالت التزام باید از برای معنی لفظ لازم ذهنی
باشد که هر وقت تصور ملزوم را میکنند تصور

لزوم بذهن درامد پس باید این لزوم ذهنی از برای معنی
لفظ باشد تا اینکه دلالت التزام محقق شود و مسئله
هر ماهیتی بعضی باشد که لزوم ایشان از تصور او
تصور لازم این معلوم نیست بجهة آنکه تعرفا تعیه
ان یکون من الماهیات ما لا یستلزم شیئا کلا یعنی
بجهة جواز اینکه بوده باشد از ماهیات آنچیزیکه لازم
ندارد چیزی را همچنین بعد مشهود بعضی از ماهیات
چیزی باشند که تصور انها لازم نداشته باشد تصور
لازم را الا وقت که حاصل شد بعد از آن فاذا کان ا
للفظ موضوعا لتلک الماهیات کان دلالته علیها
مطابقة ولا التزام یعنی پس زمانیکه بوده باشد لفظ موضوع
از برای این ماهیات هر اینه دلالت اللفظ بر آن
ماهیات مطابقه و غیر التزام بجهة منتفی شدن شرط
که آن شرط لزوم ذهنی است یعنی در وقتیکه بعض
ازماهیات چیزی باشد که لازم نداشته باشد تصور
انها تصور لازم را الا وقت در صورتیکه لفظ موضوع از
برای ماهیات شد دلالت لفظ بر آن ماهیات مطابقه
است بجهة آنکه الماهیات موضوع له او هستند ولی دیگر
التزام نیست بجهة آنکه شرط او که لزوم ذهنی باشد
منتفی است وزعم الامام ان المطابقة مستلزمة لل
التزام بنا بر آنکه امام محمد بر آن است که مطابقه لازم
دارد مر التزام را یعنی امام محمد رازی گفته است
هرجا دلالت مطابقه هست دلالت التزام هم هست
بجهة آنکه عرفا لان تصور کل ماهیة یستلزم تصورا
لازم من لوازمها یعنی بعلت آنکه تصور هر ماهیتی لازم

دارد لازمی از لوازم الماهیة یعنی هر ماهیتی را که تصور
بکنند لابد یک لازمی از لوازم آن را ادراک بکنند
این ماهیة یستلزم کونها شیئا واقلها
انها لیست غیرها یعنی و اقل آن لازمی از لوازم انها
لیست غیرها است که هر ماهیتی را تصور که بکنند
تصور این را هم میکنند که الماهیة غیر خودش نیست
مثلا انسان را که تصور میکنند تصور این را هم میکنند
که انسان فرس یا غنم نیست پس تصور هر ماهیتی
مستلزم لازمی از لوازم خودش شد واللفظ اذا
دل علی الملزوم بالمطابقة دل علی اللازم فی التصور
بالالتزام یعنی و لفظ زمانیکه دلالت کرد بر ملزوم
بدلالت المطابقه دلالت بر لازم هم میکند در تصور با
بدلالت التزام یعنی تصور ماهیتی که مستلزم لازمی
از لوازم شد و اینکه لفظ دلالت کرد بر ماهیت بد
لالت مطابقه دلالت بر لازم هم میکند که آن لازم
معنی التزامی میشود و بنا بر این دلالت مطابقه
مستلزم التزام شد ولی جواب میدهد بانکه عرفا که
جوابه انا لا نسلم ان تصور کل ماهیة یستلزم تصور
انها لیست غیرها یعنی جواب او آنستکه ما قبول نداریم
هر تصور هر ماهیتی لازم داشته باشد تصور
انها لیست غیرها را یعنی ما قبول نداریم تصور هر
ماهیتی را که میکنند تصور این را هم بکنند که آن
ماهیة غیر او نیست بجهة آنکه عرفا ما فی الکثیر ما نتصور
ماهیات الاشیاء ولم یخطر ببالنا غیرها فضلا

عن ان يكون انها لیست غيرها یعنی پس بسیار میشود اکثر اوقات
اوقات تصور نکنیم ما ماهیات اشیاء را و
خطور نکند بعقل ما غیر انها ماهیات چه از انکه بعقل باشد
بعقل ما انها لیست غیرها یعنی اکثر اوقات در تصور
نکنیم ما ماهیات اشیاء را غیر الماهیات لاسیما لتصور
نکنیم و دیگر چه برسد بانکه انها لیست غیرها را التصور
بکنیم و بنابر این مطابقه مستلزم التزام نمیشود جواب
نکنیم تو در تفکی در تصور ماهیات خطور تمکند بعقل
ما غیر انها خطور بکند بعقل ما غیر انها ولی علم بعلم
نداریم از فرط و شدت وضوح انها جواب دیگر الکلام
معتبر در دلالت التزام اللزوم الذی تصوره نسبت لزوم
و ملزوم و نسبت بینهما جزم باللزوم پیدا بشود و در اینجا
وقتیکه ماهیة را تصور نمیکنیم با انها لیست غیرها و نسبت
بینهما را جزم پیدا میکند و این لازم لازم ذهنی است
پس مطابقه بنابر این جواب مستلزم التزام
شروع در بیان عدم استلزام التضمن الالتزام
این مطلب مذکور بیان میشود عدم استلزام تضمن التزام را یعنی دلالت
یعنی بنابر انکه مطابقه لازم نداشته التزام را معلوم
نشود که تضمن هم لازم نداشته التزام را لکنه سوعها
لانه کما لم یعلم وجود لازم ذهنی لکل ماهیة لتنطبق
لم یعلم ایضا وجود لازم ذهنی لکل ماهیة مرکبه یعنی
بعلت انکه شارح جایز است که دانسته نمیشود وجود
لازم ذهنی از برای هر ماهیت بسیطه
نمیشود دانسته وجود لازم ذهنی از برای هر ماهیة مرکبه

یعنی

ذاتی ماهیة

یعنی تحقق کلام ثابت شد در مطابقه مستلزم تضمن نیست
در جائیکه ماهیة بسیط باشد و جزء نداشته باشد گفتیم
مستلزم نیست بجهت انکه ماهیة میشود بسیط باشد و جزء نداشته
باشد انوقت دلالت مطابقه متحقق است بدون تضمن و حال
کلام در این است که تضمن مستلزم التزام نیست در
حالتی که ماهیة مرکب باشد و جزء داشته باشد میگوئیم
نیست زیرا جائیکه ماهیة بسیط مستلزم تضمن نیست
ماهیة مرکبه هم مستلزم التزام نیست بجهت انکه میشود لفظ
جزء داشته باشد ولی خارج و لازم نداشته باشد حق
تام معنا به مجاز ان یکون من الماهیات المرکبه ما لا یکون
له لازم ذهنی یعنی پس جایز است انکه بوده باشد از ماهیات
مرکبه الجزء انچه نباشد از برای او لازم ذهنی یعنی میشود
که بعضی از ماهیات مرکبه لازم ذهنی نداشته باشد انوقت
معنا به فاللفظ الموضوع بازائه دال علی اجزائه بالتضمن
و لا التزام یعنی پس لفظیکه موضوع است بازاء انماهیة دلا
لت میکند بر اجزاء انماهیة به تضمن نه با التزام یعنی بنابر
اینکه بعضی از ماهیات مرکبه جزء دارند مستلزم
لازم ذهنی نیستند الان لفظیکه وضع شده است
بازاء انماهیة مرکبه چونکه جزء دارد دلالت تضمن است
ولی چون لازم ذهنی ندارد التزام نیست و فی عبارة
المصنف تسامح یعنی در عبارت مصنف که فرمود مطابقه
مستلزم التزام نیست و استلزام مطابقه التزام
را یقینی نیست مسامحه است و مسامحه کرده است در

مستلزم

أی عبارت بجائکه فان اللازم مما ذکره لیس بیان عدم استلزام
التضمن والالتزام بل عدم بیان استلزامهما التضمن
والالتزام یعنی پس بدرستیکه لازم از آنچیزیکه ذکر کرده است
او را مصنف نیست بیان کردن عدم استلزام التضمن
والالتزام را بل عدم بیان کردن استلزام مطابقه است
تضمن والتزام را یعنی آنچیزیکه از عبارت مصنف
بر میاید آنستکه مطابقه مستلزم تضمن والتزام باشد
وحال آنکه باید مراد او این باشد که مطابقه مستلزم
تضمن والتزام نیست والا هرگاه مراد هم ظهور
باشد یعنی که مطابقه مستلزم تضمن والتزام باشد
والفرق بینهما ظاهر یعنی فرق میانه اینها و ظاهر است
بجهة آنکه مراد مصنف آنستکه بر من ظاهر شده است
که مطابقه مستلزم تضمن والتزام باشد وحال
آنکه باید مراد این باشد که مطابقه مستلزم تضمن
والتزام نیست واما انهما ای التضمن والالتزام
یستلزمان المطابقة یعنی واما آنکه هر دو تضمن و ا
لتزام باشد پس لازم دارند مطابقه را
یعنی هر جا تضمن والتزام هست هست آنجا مطابقه هم
هست بجهة آنکه لانهما تابعان لها والتابع
والتابع من حیث انه تابع لا یوجد بدون المتبوع
یعنی بعلت آنکه این تضمن والتزام تابع هستند
از برای مطابقه وتابع از حیثیت آنکه او
تابع است یافت نمیشود بدون متبوع یعنی

مطابقه

مراد

این تضمن والتزام تابع میباشند از برای مطابقه وتابع از
حیثیت آنکه تابع است مراد تضمن والتزام است
یافت نمیشود بدون متبوع که مطابقه است
بجهة آنکه مطابقه بمنزله موضوع ایشان است و تا موضوع
که مطابقه است نباشد جزء و خارج که تضمن
والتزام هستند بوده باشد تا ری نمیشوند وانما قید با
لحیثیة احترازا عن التابع الاعم من انه
جزء آن نیست قید کرده است مصنف بالحیثیة را
تا آنکه احتراز بکند از تابعیکه اعم است یعنی مصنف
در این جائیکه علت ذکر کرد از برای استلزام
تضمن والتزام مطابقه را در آن علت حیثیت را
چرا قید کرد بجهة آنکه خواسته است احتراز بکند از
تابع اعم که نقض هرگاه قید نکرده بود حیثیت
را لازم میامد که تابع اعم باشد که بلد بعد تابع
باشد بدون متبوع وحال آنکه خود او و هو تابع
یافت نمیشود بدون متبوع ومثال التابع الاعم را نوشته
کالحرارة للنار فانها تابعة للنار وقد توجد بدونها
کما فی الشمس والحرکة یعنی مثل حرارت از برای آتش
پس بدرستیکه الحرارة تابع است از برای آتش
وگاهی یافت میشود الحرارة بدون آتش همچنانکه
الحرارة در شمس و حرکت است یعنی حرارتیکه از
آتش است الحرارت تابع است از برای نار وگاهی
هم میشود الحرارت بواسطه آتش نیست بلکه

او آنکه شمس است یا بواسطه حرکت پس بنا براین تابعیت
حرارت باشد اعم شد از آنکه از آتش یافت شده و هم
از شمس و هم از حرکت و این اعم بودن از
بواسطه [illegible] حیثیت ثابت و اما
من حیث انها تابعة للنار فلا توجد الا معها یعنی
اما از حیثیت اینکه حرارت تابع است از برای آتش
یافت نمیشود الا با آن آتش یعنی و فقط حرارت
لا تابع از برای نار نگیری و حیثیت را قید نکنی
دیگر اعمیت حرارت [illegible] آتش یافت نمیشود
ولی هرگاه حیثیت را قید نکنی تابع و حرارت
است اعم میشود و میشود از آتش باشد یا از غیر
یا از حرکت و [illegible] هرگاه در این تعلیل مذکور
حیثیت را قید نکردی لازم میاید تابع اعم
باشد یعنی بگوئی یافت نمیشود بدون ملزوم اعم
انکه [illegible] تابع بدون متبوع یافت و حاصل
[illegible] از اینجهة حیثیت را قید کرده یافت
البیان لفظ یعنی [illegible] و فی هذا
زیرا [illegible] علت [illegible] بنظر است
استلزام التضمن والالتزام را [illegible] قیاس است
یعنی صغری و کبری ترتیب داده است [illegible]
حاصل کرده است [illegible] صغری آن قیاس این
بشود التضمن والالتزام یستلزمان للمطابقة لا
[illegible] که دیگری آن قیاس این [illegible]

وکل تابع من حیث انه تابع لا یوجد بدون المتبوع ونتیجه آن
قیاس اینکه [illegible] وجود آن بدون المتبوع و
[illegible] ضعف قیاس باشد از این قول
[illegible] لان التابع فی الصغری ان قید بالحیثیة
منعنا یعنی علت آنکه تابع در صغری را اگر مقید
بکنی بحیثیت منع میکنیم ما او را یعنی تابعیت در صغری
[illegible] است او را با مقید بحیثیت میکنی یا نمیکنی
اگر بکنی میگوئیم التضمن والالتزام یستلزمان للمطا
بقة من حیث تبعیتهما له الکبری لا نسلم
میگوئیم درست نیست بجهة آنکه قبول نداریم
تضمن والتزام مستلزم مطابقه باشند از حیثیت
تبعیت آنها از برای مطابقه و بنا براین صغری ممنوع
است جواب میگوئیم تو صغری را منع میکنی
حیثیت را قبول نداری یا تبعیت را هرگاه
تبعیت را قبول نکنی میگوئیم تابع بودن تضمن
والتزام از برای مطابقه مسلم است و [illegible]
نیست و هرگاه حیثیت را قبول نکنی میگوئیم
هرگاه تضمن والتزام از حیثیت تبعیت آنها از
برای مطابقه مستلزم مطابقه نباشند لازم
میاید مباین باشند آن تضمن والتزام و حال
آنکه مباین نیستند پس نه تبعیت را تو انکار
قبول نکنی و نه حیثیت را و بنا براین صغری
ممنوع نیست وان لم یقید بها لم یتکرر الحد الا

ونظم فلم ينتج المطلوب يعني واگر فيه تكرر تابع لا بان
حيثيت تكرر نشود حد وسط پس نتيجه نميدهد مطلوب را
يعني هرگاه تابع متصف بحيثيت نگفتن لازم شايد حد وسط
تكرر نشود وحال آنكه بايد مكرر نشود بجهة آنكه حيثيت
جزء است از براى تابع كه آن تابع حد وسط است
وحيثيت جزء آن حد وسط نميشود واگر حيثيت لا افيه
نگفتني لازم ميايد حد وسط وتابع است وحيثيت جزء
الكبرى وسط منتفى مكرر نشود وحال آنكه بايد صغرى
وسط در صغرى وكبرى مكرر بشود جواب اينرا
خود شارح ميفرمايد ويمكن ان يجاب عنه بان الحيثية
في الكبرى ليست قيد للاوسط بل للحكم فيها فيتكرر
الاوسط يعني وممكن است جواب داده بشود از آن
عدم تكرر اوسط بانيكه حيثيت كه در كبرى هست
قيد از براى حد وسط بلكه قيد است از براى
حكم در آن كبرى پس تكرر ميشود حد وسط يعني آن
حيثيت لا در كبرى است قيد نيكردم از
براى حد وسط وتابع است تا تكرر نشود بلكه قيد
ميكردم از براى حكم لا يوجد باشد والوقت تكرر
ميشود حد وسط وبنا براين جواب از اينهم داده
شد پس اشكالى كه وارد جواب داده شد حاصله
چيزى هست خوش شارح ميفرمايد نعم الاوسط
المقصود بيان ان التضمن من حيث انه تابع لا
يوجد بدون المطابقة وهو غير مطلوب والمطلوب

ان التضمن مطلقا لا يوجد بدون المطابقة يعني بله الحرف ليكن
لازم ميايد از وسط ما آنكه تضمن از حيثيت آنكه
او تابع است يافت نميشود بدون مطابقة واين
مطلوب نيست ومطلوب آنست كه تضمن مطلقا يافت
نميشود بدون مطابقة يعني نقضى وارد ميايد بر
ان برهان مصنف آنكه لازم ميايد مدعى مصنف
از آن برهان اين نشود كه تضمن والتزام از حيثيت
آنكه اينها تابع اند از براى مطابقة وهم حال آنكه
مدعى ومطلوب اين نيست بلكه مطلوب ومدعى
آنكه تضمن والتزام مستلزم مطابقة هستند
مطلقا اعم از آنكه حيثيت داشته باشند آن
تضمن والتزام از براى مطابقة يا نه ومطلوب
ومدعى اينست جواب ميگويم هرگاه مدعى استلزام
مطلق باشد ما هم ميگويم تا گفته ان التضمن والالتزام لا
انوقت بنا بر آنكه تضمن والتزام تبعيت را
نداشته باشند از براى مطابقة لازم ميايد اينها
باهم جدا باشند بجهة آنكه بنا براين تبعيت ندارند
وحال آنكه مسلم است تضمن والتزام تبعيت دارند
از براى مطابقة وبنا براين هرگاه مدعى مصنف استلزام
مطلق باشد صحيح نشد نقض بر دليل وبرهان
مصنف وارد نيامد وهو غير لازم من الدليل
يعني ان استلزام مطلق لازم نيست از دليل
يعني از آن دليل وبرهان مصنف لازم نيايد

(margin) مقال ابرازر
(margin) سلمنا ان التضمن

مراد استلزام مطلق باشد که اعم باشد تضمن و التزام
بجهت آن علت مذکوره و حال آنکه باید مراد معنی
بیان استلزام مطلق باشد فان والدال بالمطابقة
ان قصد بجزء منه الدلالة علی جزء معناه فهو المرکب
یعنی لفظی که دلالت میکند بمطابقه اگر قصد شود بجزء از
او دلالت بر جزء معنی از پس او مرکب است
یعنی لفظی که بدلالت مطابقه دلالت میکند بر آنکه جزء
لفظ او دلالت میکند بر جزء معنی او پس او ولا بالاصطلاح
منطقیان مرکب میگویند مثل رامی الحجاره و این رامی الحجاره
جزء لفظ دارد که رامی و حجاره باشد و جزء معنی
هم دارد که انداختن و سنگ باشد و جزء لفظ
او هم که رامی و حجاره باشد دلالت میکند بر جزء
معنی او که انداختن و سنگ باشد بجهت آنکه و فی
بیگویند رامی الحجاره یعنی اندازنده سنگ پس
او را مرکب میگویند والا فهو المفرد یعنی و الا هرگاه جزء
لفظ او دلالت بر جزء معنی او نکند پس او مفرد است
اول اللفظ الدال علی معنی بالمطابقة اما ان یقصد بجزء
منه الدلالة علی جزء معناه او لا یقصد یعنی لفظی که
دلالت میکند بر معنی بدلالت مطابقه یا اینکه قصد
میشود بجزء از او دلالت بر جزء معنی او یا قصد نمیشود یعنی
یا جزء لفظ او دلالت میکند بجزء معنی او یا نمیکند فان قصد
بجزء منه الدلالة علی جزء معناه فهو المرکب کرامی الحجاره
یعنی پس اگر قصد بشود بجزء از او دلالت بر جزء معنی او
پس او مرکب است مثل رامی الحجاره یعنی هرگاه جزء

لفظ از آن دلالت کند بر جزء معنی او پس او مرکب است مثل
رامی الحجاره که او را معنی است فان الرامی مقصود الدلالة علی
رامی منسوب الی رمی ما یعنی پس به تحقیق رامی مقصود دلا
لت است بر انداختن که منسوب است بسوی موضع یعنی رامیکه
بجزء اول مرکب است غرض دلالت است بر آنکه ... نسبت داده
شده است بسوی موضعی یعنی یک کسی فاعل آن انداختن
است والحجاره مقصود الدلالة علی الجسم المعین یعنی و حجاره که
جزء دیگر از معنی مرکب است غرض دلالت است بر جسم معین
که سنگ است والمجموع المعنیین معنی رامی الحجاره یعنی و مجموع
دو معنی معنی رامی الحجاره است یعنی مجموع دو معنی که انداختن و سنگ
باشد معنی مرکب است که رامی الحجاره باشد و شرائط مرکب لا بد فیها
فلا بد ان یکون للفظ جزء یعنی پس لابد است آنکه تحقق یابد شیء
از برای لفظ جزء یعنی لفظ مرکب باید جزء داشته باشد مثل رامی
الحجاره که لفظ است و جزء دارد مثل رامی و حجاره معنی وان یکون
لجزئه دلالة علی معناه یعنی و باز لابد است از آنکه تحقق باشد از برای
جزء او دلالت بر معنی آن یعنی باید جزء لفظ او هم دلالت کند
بر جزء معنی او مثل رامی الحجاره که جزء لفظ او که رامی و حجاره
باشد دلالت میکند بر جزء معنی او که انداختن و سنگ باشد
وان یکون ذلک المعنی جزء المعنی المقصود من اللفظ یعنی
و لابد است از آنکه تحقق باشد این معنی جزء معنی مقصود از
لفظ یعنی دلالت جزء لفظ بر جزء معنی باید این جزء معنی هم
مقصود از لفظ باشد وان یکون دلالت جزء اللفظ علی
جزء المعنی مقصودة یعنی و لابد است از آنکه تحقق باشد
دلالت جزء لفظ بر جزء معنی مقصود یعنی این دلالت
کردن جزء لفظ بر جزء معنی باید مقصود هم باشد یعنی
این چهار شرط که جمع شد مرکب موجود میشود فان فقد قید عن الجمیع
فالا یکون له جزء کهمزة الاستفهام یعنی پس خارج میشود

از تعريف الجزء كه نيجه باشد از بعض اجزاء و مثل همزه استفهام يعني
ازان شرائط مركب خارج ميشود چيزيكه جزء نداشته باشد مثل
همزه استفهام كه بسيط است و جزء ندارد اصلا وما يكون له
جزء لكن لا دلالة له على معنى كزيد يعني وباز خارج ميشود
انچه باشد از براى او جزء ولى دلالت نداشته باشد از
براى او بر معنى مثل يعني چيزيكه جزء داشته باشد ولى جزء
لفظ او دلالت بر جزء معنى آن نكند او هم خارج ميشود از شرائط
مركب مثل زيد كه جزء لفظ دارد كه زاء و ياء و دال باشد
و جزء معنى هم دارد كه ذات با تشخص است ولى جزء لفظ او دلا
لت بر جزء معنى او نميكند بخلاف زاء زيد كه دلالت بر ذات
نميكند وما يكون له جزء دال على معنى لكن ذلك المعنى لا
يكون جزء المعنى المقصود كعبد الله علما لعبد وباز خارج ميشود
انچيزيكه لفظ باشد از براى او جزء دلالت بر معنى هم بكند
لكن آن معنى نيجه باشد جزء معنى مقصود مثل عبد الله
در حاليكه علم باشد يعني چيزيكه هم جزء داشته باشد و دلالت
بر معنى هم بكند ولى اين معنى جزء معنى مقصود نباشد او
هم از شرائط مركب خارج مثل عبد الله در حاليكه علم باشد
او ولا هو ما ... فان له جزء كعبد دال على معنى وهو
العبدية لكنه ليس دالا جزء المعنى المقصود يعني پس
به درستيكه از براى عبد الله جزء است مثل عبد دلالت بر
معنى هم ميكند كه او عبوديت است لكن نيست او دلالت
كننده جزء معنى مقصود كه يعني ذات مشخصه يعني
عبد الله جزء لفظ دال كه عبد دال باشد و جزء معنى هم دارد
كه هيئه وضعا باشد جزء لفظ اوهم كه عبد الله باشد
دلالت ميكند بر جزء معنى او ولى اين دلالت جزء معنى

[illegible]

مقصود نيست ولكن مراد از عبد الله ان نيست كه توبيه وضعا حتى
الله مراد است كه عنوانست نميكند بلكه ذات تر لا وما يكون له جزء
دال على جزء المعنى المقصود لكن لا يكون دلالة مقصودة
كالحيوان الناطق اذا سمى به شخص انسانى يعني باز خارج
ميشود الجزء ميكه بوده باشد از براى جزء دلالت بر جزء معنى
مقصود هم بكند لكن نيجه باشد دلالت او مقصود مثل حيوان
ناطق در اوقاتيكه نام نهاده شود باو شخص انسانى يعني جزء
يكه هم جميع شرائط مركب در او باشد ولى بيان دلالت
كردن او مراد و مقصود نباشد او هم از شرائط مركب
خارج ميشود مثل حيوان ناطق در وقتيكه علم گفته شود او را
از براى شخص انسانى او و له معنيان احدهما فان معناه حينئذ
الماهية الانسانية مع التشخص والماهية الانسانية
جزئها مفهوما الحيوان والناطق فالحيوان مثلا الذى
هو جزء اللفظ دال على جزء المعنى المقصود الذى
هو التشخص الانسانى لانه دال على مفهوم الحيوان ومفهوم
الحيوان جزء ماهية الانسانية وهى جزء معنى اللفظ المقصود
ولكن دلالة الحيوان على مفهومه ليست مقصودة فى
حال العلمية بل ليس المراد من الحيوان الناطق الا الذات
المتشخصة يعني ليس باتحيكه معنى حيوان ناطق در اين مقام
ماهية انسانيه است با تشخص و ماهيه انسانيه مجموع
مفهوم حيوان و ناطق است پس حيوان مثلا الحركات
كه او جزء لفظى است كه دلالت ميكند به جزء معنى
مقصود الخ ميكه او شخص انسانى است بسبب انكه
او دلالت ميكند به مفهوم حيوان و مفهوم حيوان
جزء ماهية انسانيه است وان ماهيه انسانى

جو معنی لفظات و مقصودات ولیکن دلالت دلالت حیوان
نه مفهوم از ذات مقصود در حالت علمیة بلکه نیست مراد
از حیوان ناطق الذوات مشخصه یعنی معنی حیوان ناطق
مراد از متکلم در علم باشد از مثل ذات با شخص انسانی
با شخص در خارج و جمع در معنی حیوان و ناطق معنی انسانیت
و حیوان شده اد جزء لفظیت در دلالت میکند بر جزء معنی
مقصود در او شخص انسانیت کل کلمه الحیوان دلالت میکند
بر حیوان و حیوان بجزء معنی انسانیت زیرا انسان
وجود دارد در حیوان و ناطق باشد پس معنی حیوان
بجزء معنی انسان شده ولی دلالت کردن حیوان
بر مفهوم خصوص انسان باشد و تنکه انسان علم باشد
مقصود و مراد نیست بجهة آنکه مراد این نیست که حیوان
و ناطق هست بلکه غرض اینکه اثبات ذات تا
شخص لا یمکن پس افهم از تعریف مرکب حاصل و مفهوم
و الکل مراد و الکل الا هو ای و ان لم یقصد بجزء
منه الدلالة علی جزء معناه فهو المفرد یعنی و اگر قصد
نشود بجزء از لفظ دلالت بر جزء معنی او پس او
مفردات یعنی لفظی که دلالت بکند بدلالت مطابقه
بر معنی هرگاه جزء لفظ او دلالت نکند بر معنی او
مرکب است و معلوم شد و هرگاه جزء لفظ او
دلالت نکند بجزء معنی او مفردات و ان لم
مفرد او مفرد سواء لم یکن له جزء او کان له جزء
ولم یدل علی معنی او کان له جزء دال علی ولم یکن
جزء المعنی المقصود من اللفظ او کان له جزء دال
علی جزء المعنی المقصود ولم یکن دلالة مقصوده

بی امرت از انکه نبوده باشد از مثل او جزء یا انکه بوده باشد
از مثل او جزء و دلالت نکند بر معنی یا انکه بوده باشد
از مثل او جزء یکه دلالت بکند بر معنی و نبوده باشد جزء معنی
مقصود را از لفظ یا انکه بوده باشد از مثل او جزء یکه
دلالت بکند بر جزء معنی مقصود و نبوده باشد دلالت او
مقصود یعنی مفرد آنکه جزء لفظش دلالت نکند بجزء
معنی اش اعم از انکه لفظ جزء نداشته باشد مثل
همزه استفهام یا انکه جزء داشته باشد ولی جزء
لفظش دلالت بجزء معنی اش نکند مثل زید یا انکه جزء
داشته باشد و جزء لفظش هم دلالت بجزء معنی اش
بکند ولی الجزء معنی مقصود نباشد مثل عبد الله در حالت
علمیة یا انکه جزء داشته باشد و جزء لفظش
هم دلالت بجزء معنی اش بکند ولی دلالت او مقصود
و مراد نباشد مثل حیوان ناطق در وقتی که علم بکنند
از مثل شخص انسانی فحد المفرد تناول الدلائل
الاربعة یعنی پس تعریف مفرد شامل میشود الفاظ
اربعة لابد این چهار شرط مذکوره که قبل ذکر
کردیم تعریف مفرد شامل انها میشود که ان
شرائط جمعا در مفرد جمع است فان قلت المفرد
مقدم علی المرکب طبعا فلم اخره وضعا یعنی پس
اگر گفته شود مفرد مقدم است بر مرکب از حیث
طبع پس چرا مؤخر داشته انه المفرد لا از حیث
وضع یعنی مفرد تقدم دارد بر مرکب از حیث
طبع بجهة آنکه تقدم طبعی آنستکه شی مقدم محتاج

باشد بشيء متوقف ولي ديگر الشيء متقدم علت از براي شيء متوقف
باشد و مركب هم محتاج است بمفرد زيرا تا مفرد
نباشد مركب حاصل نشود والمركب هم علت از براي
مفرد نيست پس مفرد مقدم شد بر مركب بحسب
طبع و بنا براين چرا در وضع آن است مركب لا مقدم
داشته است بر مفرد ليخالف الوضع الطبع
في قوة الخطا عند المحصلين يعني و مخالفت كردن وضع
طبع را در قوه خطا است نزد تحصيل كننده كان
يعني نزد آنكه محصل است پس مخالفت كردن وضع
طبع را صحيح نشد اينه و در تقدم مركب بر مفرد في الوضع
وضع بر طبع شده است جواب آن ميفرمايد فنقول للمفرد
والمركب اعتباران يعني پس ميگوييم ما از براي مفرد
و مركب دو اعتبار است و ميفرمايد احدهما بحسب الذ
الذات يعني يكي از آن دو اعتبار بحسب ذات مصداق
است وهو ما صدق عليه المفرد من زيد وعمرو وغير
هما يعني و آن اعتبار بحسب مصداق الجزئيت
كه صدق ميكند بر او مفرد عبارت است از زيد
و عمرو وغير اينها كه اين زيد و عمرو وغير اينها بر
اينها مفرد صدق ميكند و مصداق مفرد هستند
وما صدق عليه المركب من رامي الحجارة وحيوان ناطق
وغيرهما من افراده يعني و در مركب اعتبار بحسب
مصداق الجزئيت كه صدق ميكند بر او مركب
عبارت است از رامي الحجارة و حيوان
ناطق وغير اينها از افراد مركب چه
رامي الحجارة و حيوان ناطق بر اينها مركب

صدق ميكند و مصداق مركب هستند وثانيهما بحسب المفهوم
يعني دوم از آن دو اعتبار در مفرد و مركب است
بحسب مفهوم و معني است وهو ما وضع اللفظ بازائه
يعني و آن اعتبار بحسب مفهوم الجزئيت كه وضع شده است
لفظ بازاء او يعني لفظ وضع شده است بازاء
المفهوم مثال آن او مفرد ميفرمايد كالكاتب مثلا فان
له مفهوما وهو شيء ثبت له الكتابة وذاتا وهو ما
صدق الكتابة عليه من افراد الانسان يعني مثل
كاتب مثلا پس بدرستيكه از براي انكاتب مفهومي
هست كه او جزئيت كه ثابت است از براي كتابه
و ذاتي هست كه او جزئيت كه صدق ميكند كتابت
بر او از افراد انسان يعني مثل كاتب مفهوم و
معني دارد كه او شيء ثبت له الكتابة است كه
اين معني كاتب است و ذاتي هم دارد كه او چيزي
است كه صادق است كتابت بر او از افراد
انسان كه بر افراد انسان كتابت صدق ميكند
كه باشد و اين ذات كاتب است و در اين صورت
كه مفرد و مركب دو اعتبار پيدا كردند ميفرمايد
فان عنيتم بقولكم المفرد مقدم على المركب طبعا ان
ذات المفرد مقدم على ذات المركب فذلك
مسلم ولكن تأخره عنها في التعريف والتعريف
ليس بحسب الذات بل بحسب المفهوم يعني پس
اگر قصد ميكنيد بقول شما كه ميگوييد مفرد مقدم
است بر مركب از حيثيت طبع اينكه ذات مفرد
مقدم است بر ذات مركب پس اين مسلم است

والکن تاخر المفرد درانجا در تعریف است و تعریف نیست بحسب
ذات بلکه بحسب مفهوم است یعنی اینکه بقول خود مان
که گفتیم مفرد مقدم است بر مرکب از حیثیت طبع
قصد میکنیم که ذات مفرد مقدم است بر ذات
مرکب اینرا قبول داریم و صحیح است لکن در اینجا
که مفرد موخر است از مرکب در مقام تعریف
است که مقصر در مقام تعریف مفرد لفظ
دال بمطابقه لا بحصه بلکه جزء لفظ از او
بر جزء معنی او و مرکب است دلالت نمیکند مفرد
است و تعریف کرده ایم میکنیم از مفرد و مرکب بحسب
مفهوم است نه بحسب مصداق و بنا براین که تعریف ۲۰
بحسب مفهوم شد مفهوم مفرد که تقدم ندارد
بر مفهوم مرکب بلکه مصداق و ذات او تقدم
دارد بر مصداق مرکب دان عنیتم به ان مفهوم
المفرد مقدم علی مفهوم المرکب فهو ممنوع یعنی
واگر قصد میکنید بان قول خودتان که گفتید مفرد
مقدم است بر مرکب طبعاً اینکه مفهوم مفرد مقدم
است بر مفهوم مرکب پس او ممنوع است و
صحیح نیست بجهة اینکه مفرد انه فان القیود المرکب
وجودیه و فی مفهوم المفرد عدمیة والوجود سابق
علی التصور علی العدم یعنی پس بدرستیکه قیود مرکب
وجودیه است و در مفهوم مفرد عدمیه است و وجود
سابق است بحسب تصور بر عدم یعنی قیدهای در
مرکب وجودیست کانکه ملاحظه امر مرکب است که جزء

مفرد و مرکب

لفظ

لفظ او دلالت کمند بر جزء معنی او و کی در مفهوم مفرد عدمیه
است بجهة اینکه میگویند مفرد اینستکه جزء لفظ او دلالت
نکند بر جزء معنی او پس مفهوم مرکب وجودی است
و مفهوم مفرد عدمی و وجود سبقت و تقدم دارد
بر عدم و بنا براین سجونه فلهذا اخر المفرد فی التعر
یف یعنی پس از این جهة موخر انداخته است مفرد را
در تعریف یعنی چونکه مفهوم مرکب وجودیست و مفهوم
مفرد عدمی پس در مقام تعریف مفرد را موخر
از مرکب ذکر کرده است بجهة اینکه تعریف بحسب مفهوم
است نه بحسب مصداق و بنا براین مفهوم عدمی تقدم
ندارد بر مرکب بلکه مصداق او تقدم دارد بر مرکب
و اما بجهة تعریف بحسب مفهوم است پس در مقام
تعریف المفرد لا موخر از مرکب ذکر کرده اند و
نه منه فی الاقسام و الاحکام لانها بحسب الذات
یعنی و مقدم داشته است المفرد را در اقسام و احکام
بجهة اینکه اقسام و احکام بحسب ذات است یعنی
احکام و اقسام مفرد را بعد از این میگوید و مقدم داشته
است بر اقسام و احکام مرکب بجهة اینکه اقسام و احکام
بحسب ذات و مصداق هستند و مصداق مفرد را
هم که گفتیم تاملی نیست در اینکه مقدم است بر مصداق
مرکب پس از این جهة اقسام و احکام مفرد را
مقدم داشته است بر اقسام و احکام مرکب
دانما اعتبر فی المقسم دلالة اللفظ بعنوان المطابقة
و الالتزام یعنی و اینکه در جواب بحث اعتبار کرده است

در تقسیم خود در مرکب دلالت مطابقه را نه تضمن والتزام لاغی
شمارا در تعریف مفرد و مرکب دلالت مطابقه را اعتبار
نکرده چرا که لفظ دال بمعنی مطابقه اگر دلالت بکند
جزء لفظ او بر جزء معنی او او مرکب است والا مفرد است
و دیگر دلالت تضمن والتزام را اعتبار نکرده است مرکب
لان العبرة فی ترکیب اللفظ وافراده دلالة جزء
اللفظ علی جزء معناه المطابقی وعدم دلالة علی
لا دلالة جزئه علی جزء معناه التضمنی والالتزامی
وعدم دلالة علی ... یعنی آنکه اعتبار در ترکیب لفظ
وافراد او دلالت جزء لفظ است بر جزء
معنی مطابقی وعدم اودلالت جزء لفظ
بر جزء معنی مطابقی نه دلالت جزء اللفظ بر جزء
معنی تضمن والتزام وعدم دلالت الجزء لفظ
بر جزء معنی تضمنی والتزامی یعنی اعتبار را در مرکب ومفرد
دلالت جزء لفظ است بر جزء معنی مطابقی چه این مرکب
مطابقی چه این مفرد است والا معتبر اراز ترکیب و
مفرد دلالت جزء لفظ بر جزء معنی تضمنی والتزامی
یا عدم او نیست پس از اینجهه در تقسیم دلالت مطابقه
را اعتبار کرد و تضمن والتزام را اعتبار نکرد و
سبب دیگر از اعتبار نکردن تضمن والتزام لازم
می آید در مرکب ومفرد ۲ مخالف فانه لو اعتبرا
لتضمن او الالتزام فی الترکیب والافراد
لزم ان یکون اللفظ المرکب من اللفظین المو

ضوعین لمعنیین بسیطین مفرد اذ پس مرکب هنگام اعتبار
نکرد تضمن والتزام را در مرکب ومفرد لازم
می آید آنکه بوده باشد لفظ مرکب از دو لفظیکه موضوع
هستند از برای دو معنی بسیط مفرد باشد یعنی مرکب
دلالت تضمنی والتزامی را در مرکب ومفرد اعتبار
بکرد لازم می آید لفظ مرکب است از دو لفظ
که اند دو لفظ موضوع هستند از برای دو معنی بسیط مفرد
باشد بسبب لفظ و حال آنکه مرکب است بجهة آنکه مفرد
لعدم دلالة جزء اللفظ علی جزء المعنی التضمنی او
لا جزء له یعنی بجهة عدم دلالت جزء لفظ بر جزء
معنی تضمنی زیرا که نیست جزء از برای او یعنی بجهة آنکه
لفظ که مرکب است دو جزء دارد دلالت نمیکند جزء
لفظ او بر جزء معنی تضمنی که آنکه دلالت تضمن الد
لت جزء لفظ است بر معنی موضوع له و جزء لفظ
او دلالت نمیکند بر جزء معنی تضمن که آنکه الجزء
لفظ بسیط است و جزء ندارد پس لازم می آید لفظ
مرکب مفرد باشد و این صحیح نیست و این عیب
در دلالت تضمن لازم می آید اما در اعتبار کردن
دلالت التزام عیب که لازم می آید مفرد
وان یکون اللفظ المرکب الموضوع بازائه معنی له
لازم ذهنی بسیط مفرد یعنی لازم می آید آنکه بوده باشد
لفظ مرکب موضوع بازاء او معنی که از برای او
لازم ذهنی بسیط است مفرد یعنی هنگام در مرکب
و مفرد دلالت التزام را اعتبار بکنند لازم

اعتبار کردن

و

۲ آنکه

نباید لفظ که مرکب است و لهذا دیدی که نقطه دارد مفرد باشد
بجهت آنکه مفرد آید لدن نشأن جزء اللفظ للدلالة
له علی جزء المعنی الالتزامی یعنی بعلت آنکه جزء
از جزء لفظ نیست دلالت از برای او بر جزء معنی
التزامی یعنی بجهت آنکه دلالت التزام دلالت لفظ است
بر خارج و لازم معنی موضوع له و جزء معنی لفظ دلالت
نمیکند بر جزء معنی التزامی بجهت آنکه الجزء معنی التزامی
و خارج و لازم است نقطه است و جزء ندارد
پس لازم میآید لفظ مرکب که جزء دارد مفرد
شود بر شرط آنکه جزء لفظ دلالت نمیکند بر جزء معنی
التزامی و این صحیح نیست و فیه نظر یعنی و در این
مطلب که ذکر کرد شارح نظر است بجهت آنکه عن قریب لدن
ذلك ما فی الباب و ذلك ان طرف اللفظ بالقیاس
الی المعنی المطابقی مرکب و بالقیاس الی المعنی
التضمنی او الالتزامی مفردا یعنی نهایت آنکه نهایت
الجزء در این باب است در این مطلب آنکه نعم
باشد لفظ بالقیاس لنوی معنی مطابقی مرکب بالقیاس
لنوی معنی تضمنی یا التزامی مفرد یعنی شارح چه
دعوا اجرا میکند تضمن و التزام را در مرکب
مطابقی مرکب است بجهت آنکه دو جزء دارد و بالنظر
لنوی معنی تضمن یا التزامی مفرد است بجهت آنکه
دارد و جزء لفظ او دلالت بر جزء معنی
ادنی میکند نظیر ارلا میشود ... معنی

و جزء لفظ دلالت بر جزء معنی نمیکند

ولما

ولما جاز ان یکون اللفظ باعتبار معنی مطابقی مفردا
او مرکبا کما فی عبد الله لیس ممتنعا که جایز است که
باشد لفظ باعتبار معنی مطابقی مفرد یا مرکب
چنانکه در عبد الله است یعنی مثل عبد الله باعتبار
معنی مطابقی که دو جزء دارد اسم صحابی است مفرد
باشد اسم مرکب اما مرکب باشد باعتبار آنکه دو
جزء دارد و جزء لفظ هم دلالت بر جزء معنی او
میکند و اما اگر مفرد باشد بنا بر آنکه دلالت
اجزاء لفظ بر جزء معنی مقصود نباشد پس در مثل
عبد الله هم مرکب شد بیک اعتبار و هم مفرد شد باعتبار
دیگر و بنا بر این میفرماید فلم لا یجوز ذلك باعتبار
معنی مطابقی و معنی تضمنی او التزامی یعنی پس
چرا جایز نیست این مطلب باعتبار معنی مطابقی
و معنی تضمنی یا التزامی یعنی بنا بر آنکه در مثل
عبد الله هم مرکب است و هم مفرد چرا جایز نمی
دانند در مقسم مرکب و مفرد اجرا میکنند با
تضمن و التزام را که لفظ بالقیاس لنوی
معنی مطابقی مرکب باشد و بالقیاس لنوی
تضمن و التزام مفرد و در صورت لفظ بدو اعتبار
هم مرکب است و هم مفرد و الوقت تضمن و
التزام را که مقسم مفرد و مرکب بیاورد
ظرر ندارد و الدوی ان یقال الدلالة
و الترکیب بالنسبة الی المعنی التضمنی او الالتزامی

الکل

بنا بر این

لا يتحقق الا اذا تحقق بالنسبة الى المعنى المطابقي يعني
دلالت التزاميه كفته لشو مفرد ومركب بالنظر تنوعي
تضمني التزامي محقق نسنفاز الادر وذلكه تحقق تنوعي
بالنظر تنوعي حسن مطابقي يعني مفرد ومركب در معنى
مطابقي اعتبار ميشونده وهر كاه در معنى تضمني يا التزامي
اعتبار ليشونده تحقق ايلر در تضمني والتزام بالنسبة
بنوعي معنى مطابقي است بجهة انكه ان التضمن والالتزام تابع
نتيجه ازبل مطابقه اخو تابع جهة لا يتعقلها اما في
التضمن يعني اما مركب ومفرد الار در تضمن
جزا بالنظر يعني مطابقي است مفروضاه فلانه اذا دل جزء اعتبار كلنه
اللفظ على جزء معناه التضمني دل على جزء معناه المطابقي
يعني پس بعلت انكه ذا ... دلالت ايكنده جزء لفظ
بر جزء معنى تضمني دلالت ايكنده بر جزء معنى مطابقي
بر جزء لفظ ... دلالت ايكنده بر جزء معنى تضمني دلالت
بر جزء معنى مطابقي هم ايكنده بجهة انكه جزء ماه لان معنى
التضمني جزء المعنى المطابقي وجزء الجزء جزء يعني
بعلت انكه معنى تضمني جزء معنى مطابقي است
جزء است يعني معنى تضمني جزء معنى مطابقي در وجزء جزء
الجزء است يعني وجزء مطابقي جزء تضمني است پس هركاه
مركب ومفرد الار در دلالت تضمني اعتبار كلنسه في
نفسه محقق ... در ان دلالت تضمني بلكه بالنظر تنوعي
معنى مطابقي است بجهة انكه جزء مطابقه جزء تضمني است
پس مركب ومفرد در تضمن اعتبار رنسه بالنظر للمعنى
مطابقي است واما في الالتزام يعني واما در
دلالت التزام مفرد ومركب لكن اعتبار اولنور

۴۱

بالنظر

(اللفظ)

بالنظر نوعي معنى مطابقي است جزء مفروضا ... فلانه اذا دل جزء
على جزء المعنى الالتزامي بالالتزام لفظه دل على جزء
المعنى المطابقي لامتناع تحقق الالتزام بدون
المطابقة يعني پس بعلت انكه وقتا كه دلالت ايكنده
جزء لفظ بر جزء معنى التزامي بدلالت التزام پس تحقق
دلالت ايكنده بر جزء معنى مطابقي بجهة امتناع تحقق التزام
بدون مطابقه يعني جزء لفظ ... دلالت ايكنده بر
جزء معنى التزامي بدلالت التزام دلالت ايدر جزء
معنى مطابقي هم ايكنده بجهة انكه تا دلالت مطابقه بولنمسه
دلالت التزام تحقق ايتمز پس ... مركب ومفرد الار
در دلالت التزام اعتبار ايتديكم بالنظر يعني مطابقي است
زيراده ان الالتزام تابع است از بهر مطابقه وهركاه در
او مفرد ومركب اعتبار لنور كويا در مطابقه اعتبار
شده است بجهة انكه قاعده تابع ... انكه هر احكام
در تابع است ... در متبوع باشنه پس در دلالت
التزام اعتبار مفرد ومركب بالنظر يعني مطابقي
شه وقد يتحقق الافراد والتركيب بالنسبة الى
المعنى المطابقي لا بالنسبة الى المعنى التضمني او الا
لتزامي كما في المثالين المذكورين يعني وكاهي محقق
ميشود مفرد ومركب بالنظر بنوعي معنى مطابقي نه
بالنظر بنوعي معنى تضمني يا التزامي چنانكه در
دو مثال مذكور است يعني كاه ميشود مفرد ومركب
در معنى مطابقي اعتبار ميشونده در معنى تضمني والتزامي
مثل ... كفتيم ميشود معنى مطابقي مركب

باشد چه جزء دشته باشد ولی معنی تضمنی والتزامی بسیط باشد چه جزء نداشته باشد الوقت چنین محقق
شد مرکب ومفرد در مطابقه نه در تضمنی والتزام
فلهذا خصص القسمة الی الافراد والترکیب بالمطابقة
یعنی پس از اینجهة تخصیص داده شده است قسمت آورده
مفرد ومرکب بدلالت مطابقه یعنی از اینجهة که اعتبار
کردن مفرد ومرکب را در تضمنی والتزام بالنظر یعنی
مطابقه نیست پس از اینجهة تقسیم مفرد ومرکب ...
دلالت مطابقه واراد معنی نه تضمنی والتزام
الا ان هذا الوجه یفید اولویة اعتبار المطابقة فی
القسمة یعنی الا اینکه این وجه این حکم فایده میدهد
اولویت اعتبار مطابقه را در قسمت یعنی از اعتبار
دلالت مطابقه را در تقسیم لکن چه وجوب دارد
ولی این جواب حکم میرساند اینرا که هرگاه در تقسیم
مرکب ومفرد دلالت مطابقه را اعتبار بکنیم اولی
است از اینکه دلالت تضمنی والتزام را اعتبار
بکنیم والوجه الاول ان تم افاد وجوب الاعتبار
یعنی وجه اول اگر تمام بکنی فایده میدهد وجوب
اعتبار را یعنی جواب اول از اول مطلب مذکور دادیم
جواب حکم اولویت را رسانید ولی جواب حکم
هرگاه تمام بکنی وایراد بر او وارد نباید او
وجوب واشتغال را میرساند یعنی میرساند اینرا
واجب است در تقسیم مرکب ومفرد دلالت
مطابقه را اعتبار بکنیم واحتمال است دلالت

استعمال لفظ در موضع اصلی خودش استعمال بشود
مثل اسد که استعمال میکنی در حیوان مفترس الموت
الملفظ معنی است مثلث ومعلوم است دلالت
کردن او معنی مثلث مناسبت دارد بالافراد
البتة یعنی در الفرت اسد لفظ است مناسبت است
موضوع بودن از برای حیوان مفترس ومعلوم الدلالة
مناسبت دارد با اذا کنت منه علی نقاش یعنی در
الفرت اشتقاق اسد از حقیقة اسد تعالی
ومعلوم است که موضع است از برای حیوان مفترس
پس از اینجهة حقیقت را حقیقت میگویند واما المجاز
یعنی اما مجاز را اجر المجاز میگویند سبقراه فلانه
جاز الشیء یجوزه اذا تعداه بعد ان المجاز
مشتق است از جاز الشیء یجوزه واینهار کلمه
ایشی ... وقتیکه تعدی بکند از المعنی لهذا مجاز مشتق است
از جاز الشیء یجوزه وان جاز الشیء یجوزه در وقت
گفته میشود که تعدی بکند چیزی از معنائی بمعنی دیگر
واذا استعمل اللفظ فی المعنی المجازی فقد جاز
مکانه الاول وموضعه الاصلی یعنی واما اینکه استعمال
بشود لفظ در معنی مجازی پس تحقیق تجاوز
کرده است از مکان اول خود وموضع اصلی خود یعنی
وقتیکه لفظ استعمال بشود در معنی مجازی مثل
اینکه اسد استعمال بشود در رجل شجاع الوقت
تغییر کرده است وتجاوز کرده است اسد از
موضع اصلی خود که حیوان مفترس باشد

پخته اید و حیوان مفترس است استعمال شجاع در رجل شجاع استعمال
شده است و از این معنی اصطلاحی نکاه کرده است پس
از حقیقت اولا مجاز میگوینه قال وکل لفظ فهو بالنسبة
الی لفظ آخر مرادف له ان توافقا فی المعنی و
مباین له ان اختلفا فیه یعنی و هر لفظ پس او بالنظر
بسوی لفظ دیگر مرادف است از برای او اگر موافقت
کنند انها در معنی و مباین است از برای ان لفظ دیگر
اگر مخالفت کنند در معنی یعنی هر لفظ را که ملاحظه
بکنی بالنظر بلفظ دیگر هر گاه معنی ان دو لفظ
متحد باشد انوقت انها را لفظین مترادفین میگویند
و هر گاه معنی ان دو لفظ متغایر باشد متحد باشند
انوقت انها را لفظین متباینین میگویند اقول امر
من تقسیم لتقسیم اللفظ کان بالقیاس الی نفسه
و بالنظر الی نفس معناه و هذا التقسیم للفظ بالقیاس
الی غیره من الالفاظ یعنی انچه گذشت از تقسیم
در شقوق تقسیم لفظ بود بالنظر بسوی نفس الفاظ و
بالنظر بسوی معنی الفاظ اذا الفاظ یعنی ان تقسیم
که از شقوق لفظ کفهم بالنظر بنفس ان لفظ و بالنظر
بمعنی الفظ بود و الی این تقسیم که در ماتن مصنف
فرموده بالنظر بسوی غیر ان لفظ است از الفاظ
دیگر است اما اللفظ اذا نسبنا الی لفظ آخر فلا
یخلو اما ان یتوافقا فی المعنی ای یکون معناهما واحدا
او یتخالفا فی المعنی ای بان یکون لاحدهما معنی و
للآخر معنی آخر یعنی پس لفظ ذا نسبت بدهیم
ما او را بسوی لفظ دیگر پس خالی نیست یا اینکه موافقت

مکنه در معنی یعنی معنی انها یکی است و لفظ واحد یا اینکه مخالف
اند در معنی یعنی یا اینکه نباشند از بلکه یکی از ان دو لفظ
معنا علیحده و از برای لفظ دیگر معنای دیگر یعنی دو لفظ
لفظ را نسبت میدهیم بلفظ دیگر یا اینکه اند لفظ
موافق اند در معنی معنی انها یکی است یا اینکه مخالف
است معنی انها هر کدام معنای علیحده دارند فان
کانا متوافقین فهو مرادف له و اللفظان مترادفان
کاللیث و الاسد یعنی پس اگر بوده باشند ان دو لفظ
متوافق پس او مرادف است از برای لفظ دیگر و دو لفظ
مرادف هستند مثل لیث و اسد یعنی هر گاه دو لفظ را
معنی انها یکی باشد انها را مترادفین میگویند مثل لیث
و اسد که انها مترادف هستند بجهة اینکه هر کدام مفردات اخذ ان
الترادف الذی هو رکوب احد خلف آخر کان المعنی
مرکوب و اللفظان راکبان علیه فیکونان مترادفین
کاللیث و الاسد یعنی مترادف ماخوذ است از ترادف
اینکه یکی او سوار شدن یکی است عقب دیگری
گویا معنی سوار کرده شده است و دو لفظ سوار شده
اند برا و پس بوده باشند اندو لفظ مترادف مثل لیث
و اسد یعنی اصل مرادف مشتق است از ترادف و اصل
مثل اینکه سوار بشود یکی عقب سر دیگری که انها را
مرادف میگویند و در مثل اسد و لیث هم چون معنی
انها متحد است مثل اینکه گویا دو لفظی اسد و اسد
و لیث با هم سوار شده اند بر مرکوبیکه شیر باشد
و انها را مترادف میگویند بواسطه [illegible]
انهما و ان کانا مختلفین فهو مباین له و اللفظان

متباینان یعنی دالّ بوده باشند آن لفظین مختلف لیکن
او متباین است از بعض الفقط وهم لفظ هم متباین شده
یعنی دو مرتبه که در لفظ معانی انها مختلف باشد هم متحد باشد
از الضرورت لکن چه انها مغایرند دالی اسم آن دو لفظ
را لفظان متباینان میگویند بجهة آنکه مراد او بان المباینة
ای المغارفة یعنی بعلت آنکه اصل مباین را وهی مغارفة
است وهی اختلف المعنی لم یکن المرکوب واحدا
تحقیق المفارقة بین اللفظین المتفرقة بین المرکوب ساحت
کالدست ان والفرس یعنی ز هردست مختلف لنعی
معنی نباشد مرکوب یکی پس تحقیق مشود مفارقت
میانه دو لفظ بجهة مغارفت میانه دو مرکوب مثل انسان
وحیوان یعنی مثل انسان وحیوان معانی انها
مختلف است و لفظ اختلاف معنی بیه اگر دیگر
مرادی ... هست واحد هم دو لفظان مراد متوار
بشعند بلکه هم دو لفظ است دو معنی دو معنی پس
میانه انها مغارفت محقق شد و در صورت مثل
ان انسان وحیوان لفظان متباینان میگویند وقع
الناس من نطق ان من ان طق والفصیح ومثل السیف
والصارم من الالفاظ المترادفه لصدقهما علی ذات
واحدة یعنی و بعضی از مردم گفته است که ان کلمه
مثل ناطق وفصیح ومثل سیف وصارم از الفاظ
مترادفه است بجهة صدق کردن انها بر ذات واحده
یعنی بعضی از مردم قول انها ضعیفست که ان
میگفته که ناطق وفصیح وسیف وصارم انها هم الفاظ
مترادفه هستند بجهة آنکه میگویند مثل ناطق وفصیح صدق
میکنند بر ذات واحده هم انسان باشد ولهذا

سیف وصارم صدق میکنند بذات واحده شمشیر باشد
وفی نظر اذ هو فاسد بس انیقول که میگویند ناطق وفصیح
وسیف وصارم از الفاظ مترادفه است ضعیف است
فاسد است بجهة آنکه مراده لان الترادف هو الاتحاد
فی المفهوم لا الاتحاد فی الذات یعنی بعلت آنکه ترادف
ان اتحاد در مفهوم است نه اتحاد در ذات یعنی دو لفظ
مترادف را میگویند که عبارت ان از ترادف اتحاد
دو لفظ است در مفهوم نه در ذات ودر ان ناطق
وفصیح وسیف وصارم اتحاد ذاتی دارند که هر دو
در یک ذات جمع میشوند و اما اتحاد مفهومی ندارند
بجهة آنکه معنی ناطق مدرک بالکلیات است و فصیح کسی است
که کلامش خالی باشد از التعقید وتنافر کلمات وسیف
اسمی است که با او مجادله وجنگ میکنند وصارم
بمعنی قاطع است بلکس چنین مفهوم انها متحد نیست
از الفاظ مترادفه نیستند نعم الاتحاد فی الذات
من لوازم الاتحاد فی المفهوم دون العکس یعنی بلی
اتحاد در ذات از لوازم اتحاد در مفهوم است بدون
عکس یعنی هر چیز که در مفهوم اتحاد پیدا کرد لازم
دارد که در ذات هم اتحاد پیدا بکنند مثل سیف وشمشیر
که چون معنی انها یکی است در ذات واحد هم
متحد باشند صدق میکنند واما چیزی که در ذات
اتحاد پیدا کرد لازم نکرد اتحاد در مفهوم هم
پیدا بکنند مثل انسان ناطق وفصیح وسیف وصارم
پس قول انکه میگفت انها از الفاظ مترادفه

قال (margin)

شکسته روشنه قال واما المرکب فهو اما تام وهو الذي يصح السكوت
عليه يعني واما مرکب پس او يا تام است واو انچنانست
که صحيح باشد سکوت بر او يعني معدود باشد سامع خودش
معلوم شده اما مرکب او يا تام است ومراد از اتمام
السکوت صحيح باشد سکوت بر او مثل زيد قائم در
است ودر وقت گفتن زيد قائم است از انتظار
حالت منتظره رهيده شد واما غير تام وهو بخلافه
يعني ويا انکه المرکب غير تام است واو انچنانست
که مقابل تام است زيرا که تام انچنانست که يصح
السكوت عليه ويا غير تام انچنانست که صحيح
نباشد سکوت عليه مثل غلام زيد که مرکب غير تام است
زيرا که وقت گفتن از مثل غلام زيد حالت انتظار
رسته شده ايا غرض از گفتن غلام زيد چيست
فالتام ان احتمل الصدق والكذب فهو الخبر و
القضية يعني پس تام اگر محتمل صدق وکذب باشد
پس او خبر وقضيه است يعني تام که يصح السكوت
عليه است هرگاه احتمال صدق وکذب را دارد
بر او پس اولا با صطلاح نحويان جمله خبريه ميگويند
وبا صطلاح منطقيان قضيه مثل زيد قائم که در
اطلاق کردن صحيح است صدق تا شائم کذب
منطقيان اولا قضيه حمليه وکاه جمله خبريه ميگويند
که الحاصل ضرب است وان لم يحتمل فان دل
على طلب الفعل دلالة اولية اي الوضعية فهو
الامر ان استعلا اي يعني واگر محتمل بر صدق وکذب
نباشد پس اگر دلالت نکند بر طلب فعل

دلالت

دلالت اوليه يعني دلالت وضعيه پس او با المنه امر است
يعني تام هرگاه احتمال صدق وکذب را دارد نشود
از القصورت يا دلالت ميکند بر طلب فعل بدلالت
وضعيه که از وضع اولا دفع کرده باشد يا نمیکند
اگر دلالت بکند او امر است ولي بشرط انکه امر به
مامور مثال اولا غلام کقولك اضرب انت يعني بزن
تو که اينجا يصح السکوت عليه هست ولي احتمال
صدق وکذب در او نيست و دلالت بر طلب فعل
هم ميکند بدلالت وضعيه ودر صورت اولا امر ميگويند
المرام استعلا دارد بر مامور بجز انکه تا شخص امر
کننده بزرگ نباشد امر نيکه فلان لا يجوز لان
پس ان امر بلندي دارد بر مامور ومع الخضوع سؤال
ودعا يعني وتام با خضوع وخشوع سؤال ودعا است يعني تام
که محتمل صدق وکذب نباشد و دلالت بر طلب
فعل بکند هرگاه با خضوع وخشوع باشد اولا سؤال
ودعا ميگويند بجز انکه کثر سؤال ميکند از کثر يا
دعا ميکند در حق کثر اين طلب فعل هست ولي
در او خضوع وخشوع است نه بطريق خضوع وخشوع
سؤال يا دعا ميکند ومع التساوي التماس يعني و
ان تام با تساوي طرفين التماس است يعني هرگاه
تام محتمل صدق وکذب نيست ودلالت بر طلب
فعل ميکند هرگاه امر وماموران مساوي با يکديگر
باشند که استعلا يکي بر ديگري نه خضوع
باشد اولا التماس ميگويند بجز انکه کثر که بديگري

طلب (margin)

استعلاء وفوقي
داشته باشد (margin)

میکوید بدان که اراده بخبر ز صورت بوده این طلب فعل است
از مرد و نفر هم ... دیگر گفته شد یا هم ... التماس
میکوید و للادنی بقدر التماس است ... وان لم یدل
فهو التنبیه یعنی واگر دلالت نکند بر طلب فعل ...
او تنبیه است یعنی تام ... دلالت بر طلب فعل نکند
او للاتنبیه میکوید مثل آنکه حرف تنبیه ... دلالت
بر طلب فعل نکند ولی ... است در الدنی ... ایجادی کا هر
لا بهان لفظ الا انکته واو لاتنبیه میکوید ...
تنبیه میکند ویندرج فیه التمنی والترجی والقسم والندا
والتعجب یعنی ومندرج میشود در این تنبیه ... تمنی
وقسم وندا وتعجب یعنی ... ان تمنیه ...
... وقسم ... تمنی ... ارزو
میکند طلب فعل نیست ... امید
امید وار است طلب فعل نیست ولی ان ...
وقسم هم مثل والله فعلت کذا طلب فعل نیست ولی
... ایجادی ... را بهان لفظ میکند وتعجب
هم مثل ما احسن زیدا طلب فعل نیست ولی ...
ایجاد تعجب لا بهان لفظ میکند واما ...
... تقییدی کالحیوان الناطق ... واما غیر تام
پس او یا تقییدی است مثل حیوان ناطق یعنی مرکب
غیر تام یا تقییدی است ... ثانی قید است از
اول مثل حیوان ناطق ... ناطق قید است از
حیوان وبغیر حیوان مقید است ناطق و
غیر تام هم هست واما غیر تقییدی کالمرکب من

والتعجب

والله

اسم واداة او کلمة واداة یعنی ویا غیر تام غیر تقییدی است
مثل که مرکب باشد از اسم واداة مثل زید فی الدار
ویا مرکب باشد از فعل وحرف مثل ...
... ثانی قید از اول نیست چونکه دار
قید از زید نیست در مثال اول و ...
قید از ... نیست در مثال دوم پس اینها
مرکب غیر تام غیر تقییدی هستند اقول یعنی میکوید
... شارح ... لما فرغ من المفرد واقسامه شرع فی
المرکب واقسامه واحکامه یعنی چونکه فارغ شد
مصنف از مفرد واقسام المفرد شروع کرده است
در مرکب واقسام المرکب واحکام المرکب ...
اما تام واما غیر تام یعنی وآن مرکب هم یا تام است
یا غیر تام ... لانه اما ان یصح السکوت
علیه یعنی بعلت آنکه آن مرکب یا اینکه صحیح است
سکوت شدن بر او ... یصح السکوت علیه
... ای یفید المخاطب فائدة تامة ولذا
یکون مستتبعا للفظ اخر ینتظره المخاطب یعنی
فائده بدهد مخاطب را فائده تامه ...
تابع ... لفظ دیگر ... انتظار بکشد
الملفظ لا مخاطب یعنی ...
... مخاطب ... دیگر حالت
منتظره ... انتظار ... لفظ
دیگر ... الصدق ... غیر تام ...
کما اذا قیل زید فیبقی المخاطب منتظرا لان

اول

پس از ترکیب ... تام میکوید

يقال قائم او قاعد مثلا يعني مهمانيكه ذاتيكه لفظه بشق
زيد بس ابا في مهمانه كي طلب منتظره از مثل انكه كفته
نشود قائم است يا قاعد است مثلا دفته زيد
تنها لا كمرسنه اين تام نيست زيراكه درالضرورت از
بلا مخاطب حالت منتظره هست كه ايا زيد رفت
امرچه كزد پس محتاج است بانكه بجه از او
قائم يا قاعد ذكر بشق تا انكه كلام تام بشود
وحالت منتظره از برای كي طلب نباشد پس مثل زيد
هر تام نه تخلدت ما امرا قبل زيد قائم بر تخلدف
الخبر زمانيكه كفته بشود زيد قائم يعني دلي
مثل زيد قائم مركب تام است كه در وقت كي طلب
نشود از برای احالت منتظره دست كمند مدد واما
ان لا يصح السكوت عليه يعني ديا انكه مركب
نيست سكوت براو مثل زيد تنها اين نوعرا
مكويند پس مركب يا تام است يا غير تام قال
الثاني النكرت عليه فهو المركب التام ان لم والا فهو المركب
الناقص وغير التام يعني پس اگر صحيح باشد كه
سكوت براو پس او مركب تام والا يكي صحيح
نباشد سكوت براو پس او مركب ناقص
وغير تام است چنانچه معلوم شد والمركب
التام اما ان يحتمل الصدق والكذب وهو الخبر
او لا يحتمل الصدق والكذب وهو الانشاء
يعني مركب تام يا اينكه محتمل صدق وكذب

هست كه او خبر است يا محتمل صدق وكذب نيست واو
انشاء است يعني مركب تام هركاه احتمال صدق
وكذب دارد بر او خبر است مثل زيد قائم كه
احتمال ميرود در واقع صدق باشد وهم محتمل
است در واقع كذب باشد ولي هركاه احتمال
صدق وكذب در او نرود او انشاء است مثل
اضرب كه طلب ايجاد ضرب مكويند نهايي
لفظ خبر بنا بر الاول وديگر محتمل صدق
وكذب نيست فان قيل الخبر اما ان يكون مطابقا للواقع او لا فان كان مطابقا للواقع
لم يحتمل الكذب والا فلا حصر داخل في الحد يعني پس اگر
كفته بشود خبر يا انكه مطابق از برای واقع
يا نباشد پس اگر بجه باشد مطابق از برای واقع
محتمل كذب نيست واگر نبعه باشد مطابق از برای
واقع محتمل صدق نيست پس هركاه اشكال كفته به
اينكه خبر لا نوع كفتي آنسان محتمل صدق وكذب
باشد يا مطابق از برای واقع هست يا نيست
... بكوئيد زيد قائم در واقع زيد يا قائم
هست يا نيست هركاه مطابق از برای واقع
باشد ديگر احتمال كذب بودن در او نيست وهركاه
صدق باشد ديگر احتمال صدق بودن در او نيست
پس تو چه ميكوئي خبر السكه محتمل صدق وكذب باشد
اين صحيح نشد بنا براين لازم مياید جميع خبرها

والثاني ان لم يكن مطابقا للواقع لم يحتمل الصدق

در تعریف تو داخل نباشد جواب بفرماید قلت یجاب عنه
بان المراد بالواو او الفاصلة یعنی پس تحقیق
جواب داده شده است از آن طلب باینکه مراد از
واو یا دخلی است یا فصلی یعنی واو محتمل صدق وکذب
باواو دخلی است که بعد آن مابعد اش تمام کننده ما
قبل است و یا آنکه فصلی است که انفصال و جدائی
میکند در میان اندو جزء صدق وکذب یعنی ان الخبر
هو الذی یحتمل الصدق او الکذب فعلی هذا خبر صادق
یحتمل الصدق وخبر کاذب یحتمل الکذب فیجمع
الاخبار داخلة فی الحد یعنی بنا بر اینکه واو فصلی
باشد یعنی آنکه هر خبر که محتمل صدق است و هر خبر
کاذبی محتمل کذب است پس جمیع خبرها داخل
شده اند در تعریف یعنی وقتی که واو از برای انفصال
باشد معنی چنین است که خبر آنکه احتمال برده
در او صدق تنها است یا کذب تنهائی و آن است
هر خبر صادق باشد احتمال صدق در او
میرود و هر خبر کاذب باشد احتمال کذب
در او میرود و بنا بر این جمیع خبرها داخل
در تعریف میشوند بخلاف تعریف اول که خبر محتمل
است صدق را یا کذب را نه آنکه محتمل
صدق وکذب هر دو باشد تا اخبار داخل در
تعریف نشوند وهذا الجواب غیر مرضی یعنی این جواب
که از اشکال داده شده خوشنود نیست
نیست [illegible] لان الاحتمال لا یعقل
له بل یجب ان یقال اما صدق او کذب

صاد

یعنی

یعنی بعلت آنکه احتمال نیست یعنی از مراد در این هنگام
بلکه واجب میشود آنکه گفته بشود یا صدق است یا
کذب یعنی تو که جواب دادی هر خبر صادق محتمل
صدق است و هر خبر کاذبی محتمل کذب است
در صورتی که خبر صادق شد یا کاذب شد احتمال
معنی ندارد زیرا که اگر صادق است صادق است
و لازم کاذب است که کاذب است پس دیگر احتمال
معنی ندارد و باید چنان بگوید خبر یا صادق
یا کاذب پس الجواب غیر مرضی شد والحق فی
الجواب ان المراد احتمال الصدق والکذب بمجرد
النظر الی مفهومه یعنی حق در جواب آنکه مراد
از احتمال صدق وکذب بمجرد نظر نمودن مفهوم
است از آنها یعنی در هر خبری که نظر داریم صدق
است قطع نظر کنیم از قرائن و صادق بودن
او میکنیم احتمال صدق را در او میدهیم با آنکه هر خبری
که نظر داریم کذب است قطع نظر از کاذب
بودن او میکنیم احتمال کذب و صدق در او میرود الا
انک ان قلت السماء تحتنا اذا جردنا النظر
الی مفهوم اللفظ ولم نعتبر الخارج احتمل عنه
العقل الکذب یعنی ولکن نیست بر شنگه قول
ما که میگوییم احتمال دارد مادامی که زمانیکه مجرد
کنیم نظر را بسوی مفهوم لفظ و اعتبار
نکنیم خارج را احتمال صدق دارد وعقل کذب

قرائن و

و مفهوم ملفوظ

قطع

بقيني

يعني ماده معلومهم استعمال اولديغى مادرت ايلكى در انجق نسبت
وصدق ايتمك لكن منظور كذب قراين حاليه وبقيه
اوه قطع نظر از صادق اولون اولسه كذب
احتمالى بعيدر كذب باشه نزد عقيت وفي
ان اجتماع النقيضين موجود يحتمل الصدق بمجرد
النظر الى مفهومه يعنى دوقول ماده سنكوهم اجتماع
نقيضين موجوددر احتمال صدق در او مفهوم
بمجرد تاملتن نظر بلور مفهوم او يعنى ماده سكوم
اجتماع نقيضين صحيح در وحال انكه [illegible] در
وقطعيات خارجيه [illegible] اجتماع نقيضين لكن
قطع نظر [illegible] مفهوم او احتمال مترددر
صدق [illegible] باشه بر ايلكى نقيضين صحيح نيت
احتمال [illegible] صحيح مم باشه ليس [illegible] ان احتمل
داده فيحصل التقسيم ان المركب التام ان
احتمل الصدق والكذب بحسب مفهومه فكو خبر
والا فهو الانشاء بر ليس حاصل تقسيم ايلكى
مركب تام اگر محتمل صدق وكذب باشه بحسب
مفهوم اوليس او خبردر والا ليس اولان
تعز حاصل تقسيم مذكور ايلكه مركب تام هركاه
محتمل صدق وكذب نه او خبردر مثل زيد قائم
وهركاه نه او انشادر مثل اضرب [illegible] مطلب
ايجاد ضرب [illegible] ان يدل على طلب
الفعل دلالة اولية اى وضعية اولا يدل

يعنى

بانكه

يعني وان انشا الطلبي دلالت ايلمز بر طلب فعل دلالت
اولية يعني وضعية يا دلالت ايلمز يعني انشا
ايسه يا دلالت ايدر طلب كردن فعل حكم بدلالت
وضعية يا انكه فان دل على طلب الفعل دلالة
وضعية فاما ان يقارن الاستعلاء او يقارن
التساوي او يقارن الخضوع يعني ليس الا دلالت
ايلمز بر طلب فعل دلالت وضعيه ليس يا انكه
مقارن اولور ديك اعتبار استعلا يا مقارن
ايتمز [illegible] يا مقارن ايتمز خضوع وخشوعا
لا فان قارن الاستعلاء فهو امر يعني ليس
اگر مقارن باشه استعلا لا ليس او امردر
مثل احضرت [illegible] امر [illegible] مقارن استعلادر
چونكه امر بمامور ديكر مثلا النغوق دارد
بر مامور وان قارن التساوي فهو التماس يعني
واگر مقارن باشه [illegible] امر مامور لا ليس
او التماس در مثل [illegible] النماس
ميكند [illegible] امر [illegible] صورت بده [illegible]
[illegible] مرتبه شان [illegible] دعا اولا التي [illegible] ميكرديد
وان قارن الخضوع فهو سؤال ودعاء يعني واگر
مقارن خضوع وخشوعا باشه ليس او سؤال ودعادر
يعنى هركاه انشا [illegible] بخضوع وخشوع باشه
اولا سؤال ودعا ميكويند زيراكه در سؤال كردن
ودعا كردن باخضوع وخشوع است وطلب فعل

وطلب فعلدر

ابن طلب فعلدر

موضوع است والنافية الدلالة بالوضع احترازاً عن الدلالة

الدالة على طلب الفعل يعني دانست وجزء اين تعريف

بعضيه كرده است بالوضع تا آنچه رو كرد وآنكه آن از

دلالت بر طلب فعل نيز معقوحه را دلالت

كردن آن از بر طلب فعل بوضع واضع باشد

خودش است خارج كند دلالت بر طلب فعلى

لا به بوضع واضع است بلكه بعقل مفهوم شده فان

قولك كنت عليكم الصيام او اطلب منك الفعل

دال على طلب الفعل لكنه ليس بموضوع لطلب الفعل

بل للاخبار عن طلب الفعل يعني بدرستيكه

قول ما كه بر شما نوشته شده است روزه

يا طلب ميكنم از تو فعل را اين دلالت

بر طلب فعل ميكند لكن او نيست موضوع از براى

طلب فعل بلكه از براى خبر دادن از طلب

فعل است يعنى قول ما كه نوشته شده

بر ايشان روزه اين در لفظ خبر است كه

خبر ميدهد ولى اراده شده است از او انشاء

و الان طلب ميكند فعلى را كه صوم باشد

و لعن صحيح ميشود دلالت بر طلب مثلا كند

ولى بوضع واضع نيست و همچنين آنكه ميگويم

طلب ميشود از تو فعل اين دلالت

بر طلب فعل ميكند ولى بوضع واضع

موضوع از براى طلب نيست بلكه موضوع است

از براى اخبار از طلب پس مثل اين از براى

طلب نيست خارج كند لهذا قيد

لا غيره كرده است لو لم يدل على طلب الفعل فهو

التنبيه يعني اگر دلالت نكند بر طلب فعل پس

او تنبيه است بجهت اينكه لا ينبه على ما في ضمير المتكلم

يعني بعلت آنكه تنبيه آگاه ميكند او را

بر در خاطر متكلم است يعني تنبيه آگاه

ميدهد مخبر را بر آنچه در خاطر متكلم است مثل آنكه ميگويد

آگاه باش بر فلان چيز و يندرج فيه التمني

والترجي والقسم والنداء والتعجب يعني و مندرج

ميشود در اين تنبيه تمنى و ترجى و قسم و ندا و تعجب

كما آنكه در تمنى آرزو ميكند آرزو ميكند چيزى را

در خاطر متكلم است و در ترجى هم اميدوار است

بچيزى در خاطر متكلم است و در قسم هم قسم ميخورد

بچيزى در خاطر متكلم است و در تعجب هم تعجب ميكند

بچيزى در خاطر متكلم است و در جميع اينها هم طلب

نيست پس اينها هم داخل تنبيه شده والاصح

ان يقول الاستفهام والنهي خارجان عن القسمة

يعني و اصح مثل آنكه بگويد استفهام و نهى

خارج هستند از قسمت يعنى نميتواند بگويد

استفهام و نهى از قسمت مصنف خارج هستند

و از جمله است در مصنف هم داخل اقسام تنبيه استفهام و

تنبيه

نهی لا تفعل موجود و جهت خروج از نهاد قسمت اسکو اما الاستفهام
فلانه لا یمتنع جعله من التنبیه لانه استعلام ما فی ضمیر
المخاطب لا تنبیه علی ما فی الضمیر المتکلم تعرف اما استفهام
خارج است بس جهت انکه اما استفهام لیاقت ندارد
قرار داده شدن از تنبیه جهت انکه او استعلام است
بر انچیزیکه در خاطر مخاطب است نه اعلام تنبیه با انه
بر انچیزیکه در خاطر متکلم است یعنی استفهام از قسمت
تنبیه خارج است بجهت انکه او مفهوم او تنبیه قرار شد
بجهت انکه استفهام است که طلب علم میکند بر چیزی
که در خاطر مخاطب است و اما تنبیه اعلام میکند بر
چیزی که در خاطر متکلم است پس با هم فرق میدارند
و از این جهت داخل در قسمت تحت استفهام و اما النهی
فلعدم دخوله تحت الامر لانه دال علی طلب الترک
لا علی الطلب الفعل یعنی و اما نهی خارج است
پس داخل نشدن او تحت امر جهت انکه او دلالت
میکند بر طلب ترک نه بر طلب فعل یعنی اما نهی که
از قسمت تنبیه خارج است بجهت انکه او در تحت امر
داخل نشود تا تنبیه باشد زیرا که نهی دلالت
بر ترک فعل میکند و امر دلالت بر طلب فعل
میکند یعنی در تحت امر داخل نشود لهذا او هم از
قسمت تنبیه خارج است لکن المصنف ادرج الاستفهام
تحت التنبیه یعنی لکن مصنف مندرج کرده است استفهام
را در تحت تنبیه یعنی مصنف استفهام را در تحت
تنبیه داخل کرده است و لکن نهی را بلکه در کتابهای
غیر این در الفارسیة مندرج نشود استفهام در

تحت

تحت تنبیه میگویند مناسبت جایز انها جهت دعوی مناسبت میانه
انها جهت تحقیق استفهام استعلام است بر ما فی ضمیر
المخاطب و تنبیه اعلام است بر ما فی ضمیر المتکلم جواب و فایده
و لم یعتبر المناسبة اللغویة لو اعتبار شده است مناسبت
لغویه یعنی در این مقام مناسبت لغوی اعتبار نکرده
است بنابراین مندرج نشود استفهام در تحت تنبیه و النهی
تحت الامر بناء علی ان الترک هو کف النفس لا
عدم الفعل کما هو شانه ان یکون فاعله یعنی و
نهی را هم تحت امر مندرج کرده است بنا بر انکه ترک
ان باز داشتن نفس است نه عدم فعل از انچیزیکه
از شان او است انکه بصادر باشد کننده یعنی مصنف
نهی را هم در تحت امر مندرج کرده است بنا بر انکه
یعنی نهی لا کف نفس میکند و بعضی باز داشتن
نفس و کف نفس امر است و دیگر بعضی نهی لا این
شکر ترک نکنند کسی فعلی را از شان او
است انکه ان فعل را بکنند مثل انکه ملکی میلرزند
زن فلان لا دخال الکم النفس مثلا امر باشد
پس بنا بر این نهی تحت امر است یعنی اول بکریم نولت
تحت امر داخل مشعر و امر تنبیه نقود
امر او هما فی القسمة فلان الذاک اما ان لا یدل
علی طلب شیء بالوضع فهو التنبیه او یدل یعنی و
اگر اراده بکنیم وارد کردن آن استفهام و نهی
را در قسمت نمکربه انشاء یا انکه دلالت میکند بر
طلب کردن چیزی را بوضع پس او تنبیه است یا دلالت

میکند یعنی هنگامیکه اراده کنیم استفهام ذهنی را داخل قسمت طلب میکنیم
تا بعد قسمت نشود چنانکه گفتیم الست یا اولست بر طلب
چیزی میکند بوضع واضع خواه او لا بنفسه میکرینه یا انکه دلالت
میکند در التزامی لفظ را و دلیل اما ان یکون المطلوب
الفهم فهو الاستفهام ای و هر [illegible] الست یا انکه
مباشد المطلوب فهم پس او استفهام است یا انکه خبر
و نفهم [illegible] التزامی است [illegible] دلالت
کرد [illegible] چیزی یا انکه مطلوب فهم است [illegible]
استفهام میکنیم [illegible] استفهام [illegible] فهم میکند و یا
انکه مطلوب غیر فهم است [illegible] فاما ان یکون
مع الاستعلاء فهو الامر ان کان المطلوب الفعل و هی
ان کان المطلوب الترک ای عدم الفعل یعنی پس یا
انکه مباشد با استعلاء پس او امر است اگر بوده باشد مطلوب
فعل و نهی است اگر بوده باشد مطلوب ترک یعنی عدم فعل
یعنی مطلوب [illegible] فهم [illegible] یا استعلاء است [illegible]
امر میکرینه بشرط انکه مطلوب فعل باشد و نهی
است [illegible] لکن مطلوب عدم فعل باشد ۲ الغیر فهم
پس بنا بر این تقسیم استفهام و نهی داخل شد
و [illegible] تقسیم [illegible] او بکون مع التساوی فهو
الالتماس او مع الخضوع فهو السؤال والدعاء
و یا انکه مباشد با [illegible] پس او التماس است
و یا با خضوع است پس او سؤال و دعاست
جمیع انها معلوم شدند [illegible]
واما المرکب الغیر التام فاما ان یکون الجزء الثانی

منه قیدا للاول فهو التقییدی کالحیوان الناطق یعنی واما مرکب
غیر تام پس یا انکه مباشد جزء دوم از او قید
از جزء اول پس او مرکب تقییدی است مثل حیوان ناطق
یعنی مرکب تام معلوم شد اما غیر تام اوهم یا جزء ثانی
قید از جزء اول او هست و او لا مرکب التقییدی میگویند
مثل حیوان ناطق که ناطق قیدات از برای حیوان
[illegible] حیوان [illegible] مقید است بنا طق او
لا یکون و هو غیر التقییدی کالمرکب من اسم واداة
او کلمة واداة یعنی یا انکه نباشد جزء او قید پس غیر تقییدی است
مثل مرکب از اسم و حرف یا از فعل و حرف یعنی یا
انکه مرکب غیر تام جزء دوم او قید از برای اول او نیست
و او لا مرکب غیر التقییدی میگویند مثل جزء دوم مرکب
مشتمل از اسم و حرف چون زید فی الدار و مثل هر یک
مرکب مشتمل از فعل و حرف چون [illegible]
این [illegible] جزء دوم انها قید از برای اول نیست که
[illegible] مقید است در دار یا [illegible]
مقید است [illegible] پس قید در انها نیست [illegible]
لا غیر تقییدی میگویند قال یعنی گفته است مصنف الفصل
الثانی فی المعانی المفردة یعنی فصل دوم از فصل
اربعه در معانی مفرده است کل مفهوم فهو جزئی
حقیقی ان امتنع نفس تصوره من وقوع الشرکة
فیه وکلی ان لم یمتنع کالذات [illegible] یعنی هر مفهوم
پس او جزئی حقیقی است اگر ممتنع باشد نفس تصور حقیقی

کل است

او از واقع شدن شرکت در آن مفهوم ذاتا ممتنع نشد
مثل انسان یعنی هر مفهومی که مخطط امتنوع ما که ممتنع
باشد عن صدق کردن او کثیرین او جزئی الحقیقی مثل
مثل زید این صدق به ان دانت یا انکه شخص ممکن
و دیگر بر کثیرین صدق نکند اینکه شیع نباشد عن
کردن صدق او بر کثیرین او کلی است مثل آب ان
در هنگام اطلاق کردن او صدق میکند با افراد
انسانی در زید و عمرو بکر و غیر اینها باشد فاللفظ
الدال علیها یسمی کلیا وجزئیا بالعرض یس پس

لفظ

لفظ که دلالت میکند بر انکلی و جزئی نامیده میشود
کلی و جزئی بالعرض یعنی انکه مثل زید لفظ جزئی
مکونه و انسان لا کلی این مجاز و بالعرض است
بحقیقت مفهوم اینها هم اتمنا فرض صدق بر کثیرین
و عدم امتناع باشد اینها کلی وجزئی است نامیده اول

ثواب

یعنی مسکونه می شایع تمام المعانی هی الصور الذهنیة
من حیث انها وضع بازائها الالفاظ یعنی معانی
این صور ذهنی است از حیثیت انکه وضع کرده
الفاظ المعانی وضع شده است بازاء الفاظ یعنی

انها

تعریف معانی صورتی است در ذهن حاصل مشتق
و در کل جزئی بازاء معانی ازها لفظ وضع
مشتق در زید و امکان باشد زیرا اینها مفهوم معانی

معانیش

بعوض مزکور باشد نباشد لفظ بامانت
نیستند در الستان و زید باشد پس در کل وجزئی

بازاء معانی ازها لفظ وضع شد فان عبر عنها بالفاظ
مفرده فهی المعانی المفردة والا فالمرکبة یعنی پس
اگر تعبیر کرده شود از المعانی بالفاظ مفرده
پس او معانی مفرده است والا پس المعانی

معانی

مرکبات است یعنی هرگاه تعبیر از ان معانی بالفاظ
مفرده نکنند الا و نیست ازها را معانی مفرده میگویند
و اگر از ان معانی تعبیر بالفاظ مفرده نکنند آن وقت
اینها را بالفاظ مرکب میگویند والکلام ههنا انما

معانی

هو فی المعانی المفردة کما ستعرف یعنی و کلام در
اینجا انما است و جز این نیست در معانی مفرده است
همچنانکه زود باشد بشناسی تو او یعنی بحث المنطق
در اینجا از معانی مفرده است نه معانی مرکبه و
معانی مفرده از معانی مرکبه مقدم
بالحقیقة معه فکل مفهوم و هو الحاصل فی العقل اما
جزئی او کلی یعنی پس هر مفهومی و او الحاصل است
در حاصل شونده در عقل یا جزئی است یا کلی یعنی تعریف
مفهوم صورت حاصله در عقل است یا جزئی است
یا کلی بحقیقة دانست لذا ما ان یکون نفس تصوره
ای من حیث انه متصور ما نعا وقوع الشرکة فیه
ای من اشتراکه بین الکثیرین وصدقه علیها او لا
یکون یعنی بعلت انکه ان معنی یا انکه حاصل شده
نفس تصور کردن او بر احیثیت انکه او
تصور کننده مانع است و واقع شدن شرکت در او
یعنی از اشتراک او میانه کثیرین و صدق او

برکثیرین یافت باشد یعنی یا آنکه ممتنع است نفس
تصور او از آنکه فرض بر کثیرین کنند یا آنکه
ممتنع نیست فان منع نفس تصوره عن وقوع الشرکة
کهذا الجزئی کهذا الانسان پس اگر منع بکند
نفس تصور کردن او از واقع شدن شرکت
پس او جزئی است مثل هذا الانسان یعنی هرگاه
معنی ممتنع باشد نفس تصور او از آنکه فرض شود
بر کثیرین او جزئی است مثل هذا الانسان و سموما
فان الهذیة اذا حصل مفهومها عند العقل امتنع
العقل بمجرد تصوره عن صدقه علی امور متعدده
یعنی پس بدرستیکه هذیت یا آنکه حاصل شود مفهوم
او در نزد عقل ممتنع میشود عقل بمجرد تصور
کردن او از صدقش بر امور متعدده یعنی
هذه اشارت است و اشاره مختص است بالحاضر
محسوس مثل هذه الانسان جزئی است زیرا که
حاصل شود معنی او در عقل عرض انسان
الانسان مخصوص است و دیگر صدق بر کثیرین ممکن نه
وان لم یمنع الشرکة من حیث انه متصور فهو
الکلی کالانسان یعنی واگر ممتنع نباشد شرکت از
حیثیت آنکه او تصور کرده شده است پس او کلی است
مثل انسان یعنی هرگاه معنی ممتنع نباشد نفس تصور
او از آنکه فرض شود بر کثیرین او کلیات
فان مفهومه اذا حصل عند العقل
لم یمنع من صدقه علی کثیرین
یعنی پس بدرستیکه

معنی انسان در وقتیکه حاصل شود نزد عقل امتناع ندارد
از صدق کردن او بر کثیرین یعنی مفهوم انسان وقتی
که حاصل کردی و تحقیق صدق بر تمام افرادش بکند
و امتناع از عدم صدق ندارد پس او کلی میگویند
وقد یقع فی البعض المنع نفس تصور معناه بدل هو
مشهور یعنی و گاهی واقع شده است در بعض از نسخه‌ها
نفس تصور معناه و آن مشهور است یعنی در بعض از نسخه‌های
کتاب تعریف کلی و جزئی لا کفته شده آنکه ممتنع باشد
نفس تصور معنی المعنی از آنکه فرض بر کثیرین شود
یا نشود و حال آنکه این صحیح نیست بجهت سهو است
لان الکلام فی المعنی معنی لفظ دال
از اینکه معنی معنی لفظ هرگاه مثل تعریف مذکور
تعریف کلی و جزئی لا کمنه الوقت النفس معناه
راجع مشهور معنی و درالضرورت لازم میاید از لفظ معنی
معنی باشد و این صحیح نیست فلهذا ان تعریف سهو
شده و ناقص بنفس التصور معنی و این دیگر
نیست مفید کرده است تعریف کلی بنفس تصور
معنی چرا التعریف کلی و جزئی لا یختلف معنی کرد
بنفس التصور سهو ان الممتنع نفس تصوره
مفهومه لان من الکلیات ما امتنع الشرکة بالنظر
الی الخارج کواجب الوجود یعنی بدرستیکه بعضی
از کلیات الحقیقیه ممتنع است شرکت او
بالنظر بسوی امر خارج مثل واجب الوجود یعنی
بعضی از کلیات هستند که امتناع دارند صدق
ایشانها بالنظر بدلیل خارجیست مثل واجب الوجود

وهو قوله قال الشركة فيه ممتنعة بالدليل الخارجي لكن
اذا جرد العقل النظر الى مفهومه لم يمنع من
صدقه على كثيرين یعنی پس بدرستیکه شرکت در ان
واجب الوجود ممتنع است بدلیل خارجی لکن در وقتیکه
مجرد بکند ذهن عقل لا بالنظر بسوی مفهوم او ممتنع نمیشد
از صدق کردن او بر کثیرین یعنی واجب الوجود امتناع
صدق او بر کثیرین که جزئی باشد بدلیل خارجی است
وهرگاه قطع نظر از دلیل خارجی بکنیم الوهیت
کلی میشود که امتناع ندارد فرض کردن صدق او
بر کثیرین که ممتنع افراد داشته باشد بر اکثر افراد
لان مجرد تصوره لو کان مانعا من وقوع الشركة
لم نفتقر في اثبات الواحدانية الى دليل خارجي
یعنی بعلت انکه مجرد تصور کردن ان واجب الوجود
اگر بعد باشد مانع از واقع شدن شرکت محتاج
نمیشدیم در اثبات وحدانیة بسوی دلیل خارجی یعنی
دلیل کلی بودن واجب الوجود اینکه در وقتیکه
بخواهیم اثبات ذات واجب را بکنیم محتاج میشویم
بدلیل خارجی باید دلیل خارجی فلم یثبت انکه
واحدانیت ثابت نشود الا هرگاه ذات جزئی
کلی نبود ودلالت بر وحدت میکرد دیگر در اثبات
وحدانیت محتاج بدلیل خارجی نبودیم بجهة انکه
مفهوم او دلالت بر وحدت میکرد ولی جواب
میگوئیم لازمه وجوب وجود اینکه شریک نداشته
باشد که اگر شریک داشته باشد از وجوب
وجود خارج میشود پس وجوب وجود خواهد

دلالت

نفس

دلالت بر وحدت کرد و بنا بر این مصنف چون مجرد
مثل واجب الوجود و لا داخل کلمه را در تعریف
از جهة تصور فرمود که ذات واجب محض
تصور کردن او قطع نظر از دلیل خارجی الکلیت
که امتناع ندارد فرض صدق کردن او بر کثیرین
والا هرگاه با دلیل خارجی باشد الوهیت ممنوع است
فرض صدق کردن او بر کثیرین پس جزئی است
وكالكليات الفرضية مثل اللاشيء واللاامكان واللا
موجود یعنی ومثل کلیات فرضیه مثل لاشیء ولا امکان
ولا موجود یعنی مصنف در تعریف کلی در جزو نفس
تصور را قید کرد باز [illegible] داخل
بکند کلیاتی را که بفرض فارض کلی هستند و افراد
خارجی ندارند مثل لاشیء ولا امکان ولا موجود
که اینها بفرض فارض کلی هستند ومصداق خارجی
ندارند بجهة آنکه لاشیء ولاموجود مثل شیء معدوم
ولا امکان یعنی ممتنع وچیزی که معدوم و ممتنع
باشد این در خارج افراد ندارد که کلی باشد
فانها تمتنع في الخارج فانها تمتنع ان تصدق على
شيء من الاشياء في الخارج یعنی پس بدرستیکه اینها
ممتنع هستند اینکه صدق بکند بر چیزی از اشیاء
در خارج یعنی ان لاشیء ولا امکان ولاموجود
در خارج افراد ندارند که صدق بکنند بر ان
افراد در خارج لکن لا بالنظر الى مجرد التصور
[illegible] لكن نه بالنظر بسوی مجرد تصور [illegible]

یعنی افراد خارجی ندارند مثل ان لاشی و اللاامکان و اللاموجود بالنظر
بنحو التقرر ازینها ممتنعست یعنی بنحو تقرر کردن اینها
افراد خارجی پیدا نکنند ذکی در ذهن عملی ممتنعست ازین
انها افراد فرض میشود و انها صدق میکنند بر ان افراد ذهنیه
و مینهما نعلم ان افراد الکلی لا یجب ان یکون الکلی
صادقا علیها الخ و از اینجا دانسته میشود که مشکل افراد
کلی واجب میشود اینکه بعضی باشد کلی صادق بر اینها یعنی
و از اینجا دانسته میشود که این کلیات فرضیه واجبست
که افراد خارجی داشته باشند و ان کلی صدق نکند
بر ان افراد خارجی [illegible] افراد [illegible] ما یمتنع ان یصدق
الکلی علیها اذا لم یمنع العقل عن صدقه علیها بالنحو
التقرری یعنی ملکه بعضی از افراد الکلی الخ یعنی
که ممتنع است اینکه صدق بکند کلی بر این
افراد او را دانکه ممتنع نکند عقل از صدق کردن
ان کلی بر ان افراد بنحو تقرر کردن او یعنی
بعضی از افراد کلی هستند که افراد خارجی ندارند
و دارد و ممکن عقل امتناع [illegible] داشته باشد اینکه
کلی صدق بکند بر افراد او بنحو تقرر کردن ان
کلی را امتناعی ندارد عقل از اینکه افراد داشته
در خارج باشند و صدق بر اینها بکند ولی افراد
خارجی نه اینکه صدق بکنند بر ان افراد
و عقل امتناعی دارد از صدق کردن ان کلی بر
افراد خارجی فلزم تعمیم نقض التقرر
فی التعریف الکلی و الجزئی لدخل الکلیات

فی تعریف الجزئی فلا یکون مانعا و خرجت عن التعریف
الکلی فلا یکون جامعا یعنی پس اگر اعتبار نکردیم نفس
التقرر را در تعریف کلی و جزئی هر اینه داخل
میشوند این کلیات در تعریف جزئی پس نمیباشد
تعریف جزئی مانع و خارج میشود از تعریف کلی پس
نباشد تعریف کلی جامع یعنی پس هرگاه نفس التقرر
را در تعریف کلی و جزئی اعتبار نکردیم الوقت
لازم میاید مثل ان کلیات که ذات واجب
و لاشی و لاموجود و لا امکان باشد داخل
بشوند در تعریف جزئی بجهة اینکه جز [illegible] اینکه
افراد نداشته باشد و مثل این کلیات مذکوره
که افراد خارجی [illegible] پس در الفرض
این کلیات داخل میشوند در تعریف جزئی و
الوقت تعریف جزئی مانع نبود بجهة اینکه کل در تحت
او داخل شده است و همچنین تعریف کلی هم جامع
نبود بجهة اینکه در تحت جزئی داخل شده است ولی
[illegible] نفس التقرر را قید کرده است دیگر مثل این
کلیات مذکوره داخل در تحت جزئی نمیشوند بجهة اینکه
نفس التقرر شامل این میشود که افراد خارجی داشته
باشد کلی و از اینها که ما ذکر کردیم پس از جهة
صدق نفس التقرر لازم است [illegible] کرد و [illegible] الکلیه
بالکلی و الجزئی ان الکلی جزء الجزئی غالبا

جزء

علت درکلی

کالانسان ح و حیوان نامیده شد بکلی و جزئی انسانکه کلی است
از عالم جزئی غالبا مثل انسان یعنی جهة اینکه کلی را
کلی نیگویند و جزئی را جزئی [illegible] انستکه کلی عرضیست
ازعالم جزئی غالبا مثل انسان و جهة اینکه غالبا
لا فرمود انستکه خوشه است حاصلکه مکنند خاصه
و عرض عام را بجهة اینها در حد کلیات [illegible]
و جزء از عالم جزئی نیستند بلکه جزء [illegible] از
ماهیة خود خارج [illegible] فانه جزء لزید [illegible]
پس بدرستیکه انسان جزءیست از برای زید [illegible]
زید یعنی انسان که کلی است جزءیست از برای زید
و [illegible] بجهة اینکه یک جزء زید است [illegible]
پس کلی جزءیست از برای جزئی [illegible]
وکالحیوان فانه جزء للانسان یعنی و مثل حیوان
پس بدرستیکه او جزءیست از برای انسان [illegible]
حیوان هم بالنظر بانسان کلی است [illegible]
از برای انسان [illegible] او بالنظر [illegible] جزئی است
وکالجسم فانه جزء للحیوان یعنی و مثل جسم پس
بدرستیکه او جزءیست از برای حیوان [illegible]
بالنظر بحیوان کلی است و جزءیست از برای [illegible]
جزئی بالنظر [illegible] جزئی است فیکون الجزئی
کلیا [illegible] پس میباشد جزئی کلی [illegible]
کلی بجهة اینکه جزئی [illegible] جزء دارد یک

تشخص

[illegible]

تشخص دیگر کلی باشد پس جزئی [illegible] از عالم کلیه
التی انما تکون بالنسبة الی الجزئی [illegible] کلیه
[illegible] وجزء این نسبت بباشد بالنظر [illegible]
جزئی یعنی میانه [illegible] [illegible] ملازمه [illegible]
جزء نباشد کل [illegible] [illegible] بالکلیة [illegible]
صرف [illegible] نسبت صرف [illegible]
التی هنسوبا الی الکل یعنی پس بباشد این [illegible]
نسبت داده شده [illegible] کل [illegible] پس نسبت
[illegible] بکلی [illegible] جزئی
والمنسوب الی الکل [illegible] یعنی و جزئی نسبت داده
شده است [illegible] کلی است مثل اینکه نسبت
تشخص [illegible] بغداد [illegible] نسبت [illegible]
داخل [illegible] بغدادی [illegible]
منسوب بکل [illegible] کلی [illegible]
ولذلک جزئیة التی انما تکون هی بالنسبة
الی الکلی یعنی [illegible] جزئیه [illegible]
وجزء این [illegible] بالنظر [illegible] کلی [illegible]
میانه کل و جزء [illegible] ملازمه [illegible]
جزء الجزئی [illegible] کلی جزء [illegible] والکلی
جزئی [illegible] جزء دارد [illegible] تشخص باشد [illegible]
کلی پس [illegible] جزئی [illegible]
الی الجزء یعنی پس بباشد کل منسوب [illegible]

[illegible]

جزئیدر پس کلی نسبت داده شده در والمنسوب الی الجزئ
جزئی یعنی جزئیه نسبت داده شده ذات
بشود جزئی جزئی است مثل اینکه زید بلا نسبت
بدیهی شد با حقیقتها اول یا نسبت براو
داخل است و نکوینه زید اخصها که فلهذا جزئی
لا جزئی میکونیه واعلم ان الکلیة والجزئیة
انما یعتبران بالذات فی المعانی یعنی بدان
بدرستیکه کلیت و جزئیت اعتبار
منتصف بالذات در معانی یعنی کلیت و جزئیت
در معانی اعتبار منتصف واما فی الالفاظ
فقد تسمی کلیة وجزئیة بالعرض تسمیة
الدال باسم المدلول یعنی واما در الفاظ
پس گاهی نامیده میشود کلیت و جزئیت بالعرض
در اینجا نامیده شد دال رت باسم مدلول
یعنی کلی و جزئی داخل معانی الامیکونه نه
داخل الفاظ و اینکه مثل لفظ زید لا
جزئی میکونیه و مثل لفظ انسان را کلی
امیر بالعرض و بالمجاز است از قبیل نامیدن
اسم دال است مدلول ودال لفظ است
ومدلول معنی در علم دالی لا لفظ است
باسم مدلول مهیا منا معنی باشه بجا اینکه
لفظ

واعلم

لفظی لا زید ذات زید باشه کلی وجزئی بلکه
وحال آنکه باید معانی الهائلة کلی وجزئی بکر بیته
قال یعنی کفرت عقف والکلی اما ان یکون تمام
ماهیة ما تحته من الجزئیات او داخلا فیها او
خارجا عنها یعنی کلی یا اینکه بلسا شد تمام ماهیة
ما تحت از جزئیات یا اینکه داخل است
در آن جزئیات یا خارج است از آن جزئیات
یعنی کلی لا [illegible] بالنظر با فرادش [illegible] خط
میکند یا تمام ماهیة افرادت یا خارج
از ماهیة افرادت یا داخل در ماهیة افراد
است والاول هو النوع الحقیقی یعنی اولی
لا تمام ماهیة افراد باشه نوع حقیقی
میکونیه بجا اینکه نوع حقیقی ای السلکه مقول لنوع
بر تمام ماهیة افراد مثل انسان لنوع
حقیقی است بجا اینکه صدق میکند بر تمام ماهیة
افراد نحو زید عمرو بکر وخالد وغیر
انها باشه لو کان متعدد والاشخاص وهو
المقول فی جواب ما هو بحسب الشرکة و ب
الخصوصیة معا کالانسان یعنی اول نوع حقیقی
هم اعمومت از اینکه بعد باشه متعدد
الاشخاص او الجزئیات [illegible]

قال

لفظ مشترک در جواب ما هو بحسب اشتراک وخصوصیت
باهم مثل انسان که نوع حقیقی است با اشخاص
زیاد است او که لفظ مشترک در جواب ما هو
و ملاحظه خصوصیت لازم میکنند و ایشان را
قدر مشترک است مثل اینکه هرگاه سؤال کنند
از حقیقت زید و عمرو و بکر و خالد غیر اینها با
ما هو در جواب لفظ مشترک انسان است ازین
انسان قدر مشترک میانه این
افراد مذکوره است و خصوصیت اینها را
ملاحظه میکنند واین لازم نوع حقیقی میکنند او
غیر متعدد الاشخاص وهو المقول في
جواب ما هو بحسب الخصوصیة المحضة
کالشمس یعنی یا اینکه نوع حقیقی غیر متعدد
الاشخاص است او لفظ مشترک است در جواب
ما هو بحسب خصوصیت محض مثل شمس یعنی
نوع حقیقی یا اینکه افراد او متعدد
نیستند بلکه واحد است و انواع مقول
میشوند در جواب ما هو و ایشان خصوصیت
تنها را ملاحظه میکنند و دیگر اشتراک
را ملاحظه نمیکنند مثل اینکه هرگاه
از حقیقت شمس سؤال کنند ما هو

در جواب لفظ مشترک جرم نورانی است این جرم نورانی
بحسب خصوصیت تنها این شمس است و دیگر قدر
مشترک نیست که اگر قدر مشترک از جانبی
است در افراد کثیر باشند والا هر کلی افراد
ندارند باید و منحصر باشد این و دیگر
قدر مشترک نمیخواهد پس مثل شمس افراد
خارج پیدا نکرد ولی افراد ذهنیه
ممکن است بجهة او فرض کنیم و بنا بر این از او
افراد فرضیه او کلیه لازم است انتزاع کرده شود
از او حرارت ملازم شمس و خصوصیت منتها
بهم اگر از خصوصیت شیء مفهوم کلی انتزاع
شود بجهة اگر خصوصیت متشخص است و متشخص امر
خارجی است و امر خارجی به ذهن نیاید
پس اینکه از افراد فرضیه شمس مفهوم کلی را
از او انتزاع کرده شد در شکل شد
اذن کلی مقول علی واحد بل لیس ان شمس
این زمان کلی است که لفظ مشترک بر هر یک که
افراد ندارد تا بر او هیچ مقول لفظ
او علی کثیرین متفقین بالحقیقة في جواب
ما هو یعنی یا اینکه نوع حقیقی مقول میشود
بر افراد بسیار که متفق است حقیقت اینها

مفهوم

درجواب این سؤال انکه هرگاه سؤال بکنند از
حقیقت زید وعمرو وبکر وخالد و افراد
کثیر هستند حقیقت انها هم منفق است
در جواب انسان همه را مقول میشود حاصل شرح
است بیانیه تمام انها و انسان الا
انکه حقیقی بلکه بینه قوله یعنی بکلام من
شارح مباشیم انک قد عرفت ان الغرض
من وضع هذه المقالة بیان معرفة کیفیة
اقتناص المجهولات التصوریة یعنی دانسته
شدی تحقیق شناختی انکه غرض از
وضع کردن این مقاله بیان معرفت
کسب کردن مجهولات تصوریه بود یعنی
غرض بحث و گفتگو ما در این مقاله
شناختن ما از مجهولات تصوریه بود
لا تقتنص بالجزئیات یعنی دان مجهولات
تصوریه کسب کرده نمیشود بجزئیات
یعنی از جزئیات انها کسب نمیشوند
اذ لا یبحث عنها فی العلوم لتغیرها وعدم انضباطها
یعنی بلکه بحث نمیشود از ان جزئیات
در علوم بجهت تغیر انها وبجهت منضبط نبودن
انها یعنی جزئیات چونکه منضبط نیستند

قوله

ومتغیر ومتجدد ومنصرمه در علوم از انها بحث نمیشود
بجهت انکه جزئیات متغیر شده وثبات وبقائی
ندارد زائل میشود ومعلوم در امور باقیه
است نه در امور زائله وفانیه واز
اینجهت جزئیات چون نیستند مجهولات
تصوریه هم از انها کسب نمیشود فلهذا صار
نظر المنطقی مقصورا علی بیان الکلیات
وضبط احوالها یعنی پس از اینجهت تا
گردیده است نظر منطقی مخصوص بر بیان
کردن کلیات وضبط کردن احوال انها
یعنی چون جزئیات متغیر ومتجدد کلیه‌اند
لهذا نظر منطقی مخصوص شده است بر
انکه کلیات را بیان کند واحوال انها را
ضبط کند فالکلی اذا نسب الی ما تحته من
الافراد فاما ان یکون نفس ماهیتها او داخلا
فیها او خارجا عنها یعنی پس کلی ذاتی که را
نسبت داده شود بسوی ما تحت خودش که
عبارت است از افراد کسی با انکه کلی باشد
نفس ماهیت ان افراد یا داخل در ماهیت
ان افراد یا خارج از ماهیت ان افراد
یعنی محمول لازم بالنظر بافراد خودش را

بحث و گفتگو

ملاحظه میکنی یا مای حقیقت ماهیة افراد خود است
یا خارج از ماهیت افراد خود یا داخل
در ماهیة افراد خود است و الداخل یسمی ذاتیا
یعنی اگر چیزی داخل است در ماهیة افراد [illegible]
میشود ذاتی یعنی چیزی که داخل باشد ماهیة
افراد مثل حیوان که داخل ماهیة انسان است
بجهت آنکه انسان جزئی دارد که حیوان ناطق
باشد پس مثل حیوان که داخل است در ماهیة
افراد اسم او را ذاتی میگویند و همچنین
و [illegible] انسان است و الخارج یسمی عرضیا
یعنی و چیزی که خارج باشد از ماهیة افراد و لا
میشود عرضی یعنی چیزی که از ماهیة افراد
خارج باشد مثل ضاحک که عوارض انسانیت
و دیگر داخل در [illegible] انسان نیست بجهت آنکه
ذاتیات انسان حیوان ناطق است پس
ضاحک خارج شد از ذاتیات و اسم او را
عارض میگویند در [illegible] یقال الذاتی اعلی ما
لیس بخارج عنها یعنی ذات گفته میشود ذاتی
است بر چیزی که نیست خارج از آن
ماهیة افراد یعنی و در بعض از نسخ بود
از آن و داخله فیها یعنی ذاتی

و داخل در آن است

گفته

ذاتی مذکور

گفته اند ذاتی آنکه خارج از ماهیة افراد نباشد او [illegible]
اشکال میکنند این تعریف را که معنی [illegible]
[illegible] فرق اند از یکدیگر بجهت آنکه در تعریف اول میگفت
باید داخل در حقیقت افراد باشد یعنی او
اول جزء است در تعریف خارج از حقیقت افراد
نباشد پس فرق ما بین هر دو تعریف آنکه زیاده و ذکر هر
توجیه لازم [illegible] میگوییم فرق دارند بجهت آنکه
توجیه اول شامل میشود تنها جزء را مثل حیوان
تنها یا ناطق تنها بجهت آنکه چیزی داخل در
حقیقت افراد باشد مثل حیوان یا ناطق است
ولی توجیه دوم شامل نوع میشود بجهت آنکه چیزی
خارج نباشد از حقیقت افراد از [illegible]
خاصه و عرض عام است مثل انسان که نوع
میشود [illegible]
[illegible] الدول [illegible]
اول [illegible] از اول بجهت آنکه [illegible]
[illegible] باشد ولی [illegible] یا ناطق
[illegible] شامل [illegible]
باشد [illegible] اند و [illegible]
[illegible] و الدول [illegible] از اول [illegible]
ای الفعل الذی یکون نفس ماهیة تامة
[illegible] هو [illegible]
بعض کلی

الجنسیة و ... نفس ماهیه ماتحت خودش از جزئیات او
نوع است مثل انسان یعنی کلی و حال ماهیه فرد حقیقی
ماشد اولا لو نکونه مثل الانسان و هو ما به
فانه نفس ماهیة زید و عمرو و بکر و غیرها من الجزئیات
یعنی پس به شکه آن انسان نفس ماهیة زید
و عمرو و بکر و غیر اینهاست از جزئیات یعنی
انسان تمام ماهیة است مانند زید و عمرو و بکر
و غیر اینها هرگاه از اینها با ما هو سؤال کنند
در جواب گفته میشود انسان پس انسان قدر
مشترک است میانه این زید و عمرو و بکر و خالد
و غیر اینها از افراد انسان نیست و هی لا تزید
علی الافراد الا بعوارض مشخصة خارجة
عنها بها یمتاز شخص عن شخص آخر یعنی و
این زید و عمرو دیگر زاید هستند بر انسان نیست
الا بعوارض مشخصه خارجه از انسان افراد
با آن عوارض مشخصه امتیاز داده میشود شخصی
از شخص دیگر یعنی حقیقت زید و عمرو و بکر
و خالد خارج از انسان نیست و تمام
حقیقت اینها انسان است و در میان اینها
فرق نمیدارند الا بعوارض مشخصه
با آن عوارض فرق پیدا میکنند از یکدیگر

و آن

و آن عوارض مشخصه صورة و هیکل و زمان و مکان
است که با اینها زید از عمرو و عمرو از بکر متمایز
پیدا میکنند و الا حقیقت تمام اینها یکی
است نیست است ثم النوع لا یخلو اما ان یکون
متعدد الاشخاص فی الخارج او لا یکون یعنی
پس نوع خالی نیست یا اینکه باشد متعدد الا
شخاص در خارج یا نباشد یعنی یا افراد او زیاد
است یا زیاد نیست فان کان متعدد الاشخاص
فی الخارج فهو المقول فی جواب ما هو بحسب الشرکة
والخصوصیة معا یعنی پس اگر نوع باشد متعدد
الاشخاص در خارج پس او گفته میشود در جواب
ما هو بحسب اشتراک و خصوصیت باهم یعنی هرگاه نوع
افراد او زیاد باشد گفته میشود در جواب
ما هو و خصوصیت و اشتراک را ملاحظه کنند
که آنکه مفاد [illegible] لان السؤال بما هو عن الشی
انما یطلب تمام ماهیه و حقیقته یعنی علت آنکه
سؤال کردن با ما هو از شی [illegible] و جز این
نیست طلب میکند بلکه تمام ماهیه و حقیقت
او را پس اگر از زید و عمرو و بکر و خالد و غیر
اینها با ما هو سؤال میکنند سؤال کرده شده از
تمام ماهیه و حقیقت اینها طلب [illegible] است پس
در جواب گفته میشود ماهیه و حقیقت اینها
که انسان نیست است و لا ملاحظه اشتراک

و خصوصیت را هم بکنند اشکال خصوصیت را نمودن خارج است
که اگر در جواب زید و عمرو و بکر و خالد و غیر اینها هرگاه
ملاحظه خصوصیت را بکنند در جواب باید گفته
بشود انسان متشخص متصف بزیدیت یا
بعمریت یا بغیر اینها در یکصورت انسان در
جواب گفته بشود و آن در دو صورت است از زید تنها
سؤال بکنند باهو و دیگر ملاحظه خصوصیت را
بکنند که البته گفته بشود در جواب انسان
و اما هرگاه افراد در سؤال جمع بشوند و ملاحظه
خصوصیت را بکنند اگر انسان در جواب گفته
بشود و متمایز از خصوصیت الغا شده فان
کان السؤال عن شیء واحد طالباً لتمام الماهیة
المختصة به یعنی بعد ماهیه سؤال از یک
چیز واحد طلب شده است تمام ماهیة
مختصة بان شیء را یعنی هرگاه از زید تنها
سؤال کنند باهو طلب کرده است تمام ماهیه
مختصه بزیدیت و ان جمع بین شیئین او
اشیاء فی السؤال کان طالباً لتمام ماهیتها
و تمام ماهیة الاشیاء انما یکون تمام الماهیة
المشترکة بینها هرگاه اگر جمع بشود میانه دو چیز یا
اشیا در سؤال بماهو طلب کننده تمام ماهیت آن
اشیا را و تمام ماهیه اشیاء آنست که جز این
نیست مگر تمام ماهیة مشترکه میانه آن اشیاء

یعنی

یعنی هرگاه از زید و عمرو یا از زید و عمرو و بکر و خالد
و غیر اینها سؤال بکنند باهو طلب کرده اند
تمام ماهیت آن زید و عمرو و بکر و خالد و غیر اینها
را که عبارت است تمام حقیقت شیء از تمام ماهیه مشترکه
میانه اینها است و البته در جواب گفته بشود
انسان که قدر مشترک میانه اینها همان انسان
است و لما کان النوع المتعدد کالانسان مثلاً تمام ماهیة کل واحد من
افراده فاذا سئل عن زید مثلاً بما هو کان
المقول فی الجواب الانسان لانه جزء
لتمام ماهیة الاشخاص مثل انسان مثلاً از
تمام ماهیه هر یک از افراد اوست پس هرگاه
سؤال کرده شده است از زید مثلاً باهو بصورت
مفرد در جواب انسان یعنی جزئی که تمام افراد
او است مثل انسان پس او قدر مشترک
میانه تمام افراد خودش است مثلاً هرگاه از
زید باهو سؤال کنند انسان در جواب گفته می شود
کذلک یعنی لانه تمام الماهیة المختصة به یعنی
بعلت اینکه انسان تمام ماهیه مختصه بزید است
یعنی تمام حقیقت و ماهیة زید همان انسان است
و لهذا در جواب مثلاً زید گفته مستو و اذا
سئل عن زید و عمرو باهما کان الجواب الانسان

الصادق یعنی دور دفعه سؤال کنی از زید و عمرو بما هو ما
جواب است که انسان است و هر دو که از زید و عمرو
بما هو سؤال کنی جواب است که انسان است پس انسانکه
مجموع ماهیه لانه کمال الماهیة المشترکة یعنی تمام
آنکه انسان است تمام ماهیت آن زید و عمرو
مشترک است میان آنها یعنی تمام ماهیت زید
و عمرو و بکر همان انسان است فلا جرم یکون مقولا
فی جواب ما هو بحسب الخصوصیة والشرکة
معا یعنی پس ناچار میباشد مقول در جواب ما هو
بحسب الشرکة و خصوصیت یعنی چنانچه نوع
متعدد الاشخاص است پس باشد گفته میشود در
جواب ما هو بحسب خصوصیت [illegible] ملاحظه
میکنند و [illegible] خصوصیت [illegible] از این
سرور بجهت علت مذکوره وان لم یکن متعدد الا
شخاص بل ینحصر نوعه فی شخص واحد کالشمس
یعنی و اگر نبوده باشد متعدد الاشخاص بلکه منحصر
بشود نوع او در شخص واحد مثل شمس یعنی
نوع هرگاه متعدد الاشخاص نبود معلوم
بتر دلیل هرگاه متعدد الاشخاص نباشد بلکه
منحصر باشد در شخص واحد مثل شمس که او
فرد یک است واحد [illegible] الا مفهوم
باشد کان مقولا فی جواب ما هو بحسب
الخصوصیة المحضة یعنی پس بدرستیکه ان شمس

سؤال ثانی

میباشد مقول در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه
یعنی هرگاه سؤال کنند از شمس بما هو جواب
گفته میشود جرم نیر ملکی حقیقت او جرم نورانیست
و این جرم نیر [illegible] بحسب خصوصیت محضه
گفته میشود لان ان تال ما هو [illegible] ذلک
الشخص لا لطلب الا تمام ماهیة المختصة ولا
فرد آخر فی الخارج حتی یطلب [illegible] و بین ذلک
الشخص فی السؤال حتی یکون الجواب تمام
ماهیة المشترکة [illegible] انکه سؤال کننده بما هو
از این شخص [illegible] نمیکند الا تمام ماهیت
مختصه بآن شخص را [illegible] نیست فرد دیگر
از برای او در خارج تا اینکه جمع شود میان
آن شخص و میانه این شخص در سؤال تا
اینکه بوده باشد جواب تمام ماهیت مشترکه
پس گویی سؤال میکند از شمس بما هو طلب میکند
تمام ماهیت حقیقی که اختصاص دارد بتمام
شمس حقیقت و دیگر ان شمس در خارج
افراد ندارد تا آنکه سؤال کنند از ان
افراد و از شمس در سؤال از اشخاص متعدده
[illegible] انوقت جواب از انها داده میشود
مشترک باشد میانه افراد کثیره پس چنین
جانماند [illegible] در جواب شمس واقع [illegible]

نه

فرد

بحسب خصوصیت مخصوصه است اشکال لکلم بر انکه حل
نوع کلی است و شمس لازم است و اصل نوع انحصار کلیت
او مهم کلی متفق و کلی انکه افراد ذهنیه داشته
باشد است تا افراد ذهنیه باشد کلیت او
متحقق شود و انکه شمس لا یتکرر منه
بکفرد دارد و بحسب خصوصیت محضه است
بنابر این کلیت از او الغا نمیشود که اگر خصو
صیت محضه امر خارجی است و امر خارجی
در ذهن نیاید تا آنکه افراد ذهنیه
پیدا کند و کلی شود پس کلیت شمس در
تحقق نمیشود خصوصیت محض لا از او الغا
نکنند تا افراد ذهنیه پیدا کند و از ثبوت
افراد ذهنیه پیدا کرد کلیت او محقق
نمیشود و الله یدل الخ ان خصوصیت کلیته
او ثابت نیست و اذ قد علمت ان الشی
اذا تعدد اشخاصه فی الخارج کان مقولا
علی کثیرین متفقین بالحقایق فی جواب
ماهو لکن و در وقتی تحقیق دانستی بدرستی
که نوع در وقتی متعدد باشد اشخاص او در خارج
میباشد مقول بر کثیرین متفقین بحقایق در جواب
ماهو یعنی به تو معلوم شد که هرگاه اشخاص
متعدد باشد الو است مثل انسان در جواب گفته

شود

شود بر اشخاص مثل متفق الحقایق در زید و عمر
و بکر و خالد غیر انها ماهیته وان لم یتعدد
کان مقولا علی واحد فی جواب ماهو
فهو اذا کلی مقول علی واحد او علی کثیرین
متفقین بالحقایق فی جواب ماهو لیس فرد
لا متعدد نباشد [illegible] میباشد مقول بر
واحد در جواب ماهو لیس انتزاع در این دو مثال
کلیست که گفته میشود بر واحد یا بر کثیرین
متفق الحقیقه در جواب ماهو [illegible]
شاخص [illegible] هرگاه از متعدد الاشخاص
نباشد بلکه متحد الاشخاص باشد مثل شمس
[illegible] او متحد نوع او کلی نوع
که متفق بر واحد زیرا از شمس [illegible]
میکنند با ماهو جواب [illegible] و ان
نوع در این مقام [illegible] مقول متفق بر واحد
مثل [illegible] مقول باشد بر [illegible]
یکفرد است و دوم مقول متفق بر کثیرین متفق
الحقایق در جواب ماهو مثل انسان
گفته شود در جواب از زید و عمر و بکر و
خالد و غیر انها [illegible] متفق الحقیقه مشتمله
فالکلی [illegible] کلی [illegible] باشد جلس
است [illegible] متحد الاشخاص مثل شمس و ماننده

متعدد الاشخاص مثل انسان مقول اولمغه یرادلد
کنره ایلمکرنه نوع کلیدر دیو بنابرین
کلیسنه حکمونه تیکوتر ان کلی جنس در وقال الکه
جنس ونوع مابینی مقارنت داربه نوع
متفق الحقایق مقول متعدد وجنس بر
مختلف الحقایق جواب سکوتیدر قرار در
قدر مشترک بیانه خورد مختلف جنس
متفق دان نوع ام قدر مشترک بیانه
مختلف ده المتعدد الاشخاص ده متعدد
الاشخاص باشند پس از اجنه اولا جنس
سلکرمنده وقولنا مقول علی واحد لیدخل
فیه النوع الغیر المتعدد الاشخاص بر قول
ما لفظنم لفظ ملحق بر واحد غرض ابن بلو
داخل لنوعده نوع غیر متعدد الا
شخاص یعنی درتعریف یکی فرموده مقول
علی واحد حرشته است داخل دران تعریف
نوع غیر متعدد الاشخاص الا بکنه مثل شمس
نوعی است که بکوز درت دیگر اشخاص
او متعدد نیست پس مثل شمس داخل مقول
علی واحد شده وقولنا او علی الکثیرین لیدخل
فیه النوع المتعدد الاشخاص
یعنی وقول ما که گفتیم یا لفظ مقول بر کثیرین
غرض ابن بود داخل بشود دران

تعریف نوع متعدد الاشخاص درخارج یعنی در
تعریف نوع که فرموده یا انکه مقول کثیر بر
اشخاص متعدده خورده شده است واز غرض
دران تعریف بکند نوع متعدد الاشخاص که
مثل انسان که نوعی است ودرجواب زید وعمرو
وبکر وخالد عمرائیها مقول میشود متعدد
الاشخاص گشته پس مثل انسان داخل
او مقول علی الکثیرین شد وقولنا متفقین بالحقا
ئق لیخرج الجنس یعنی قول ما که گوئیم متفقین با
لحقایق غرض ازانکه خارج بشود جنس یعنی ایکه
در تعریف گفته بلکه باید مقول بشود بر
امور متفق الحقایق اتفقه یعنی انکه جنس خارج
بشود بجهت انکه جنس مقول علی الکثیرین
مختلفین بالحقایق است یعنی انکه لفظ میشود
بر امور بسیاری که مختلف باشند حقیقتهای
انها پس لفظه متفقین بالحقایق جنس خارج
شده وقولنا فی جواب ما هو لیخرج الثلاثة
الباقیه اعنی الفصل والخاصه والعرض العام
یعنی وقول ما که گفتیم درجواب غرض انست
که خارج بشود ثلاثه باقیه که قصد
میکنم ازان ثلاثه فصل وخاصه وعرض
عام را بیرون در تعریف نوع که گفته

باید معقول نیز در جواب ماهو باقی قید فصل
وخاصه وعرض عام خارج منحصر که اکثر
[illegible] لانها لا یقال فی جواب ماهو
بل قلت انکه ان فصل وخاصه وعرض
عام که منحصر در جواب ماهو نیز انها
چلی در جواب ماهو که منحصر [illegible]
از انکه [illegible] فی جواب ماهو خارج
منحصر ولی الطال [illegible] نفسه جواب
ماهو خاصه وعرض عام خارج منحصر دلی
فصل [illegible] خارج [illegible] خارج منحصر ناطق
بجهة انکه فصل [illegible] از [illegible] است [illegible]
و در جواب ماهو که منحصر چنانکه [illegible]
منطق [illegible] تعریف فصل [illegible]
و جواب ما هو [illegible] ذاتیات [illegible]
چنانکه او در جواب ماهو مقول باشد ناطق ام
در جواب ماهو مقول منحصر لیس فصل
از حیثیة فی جواب ماهو خارج نشده [illegible]
نظر نیز در اینجا نظر است [illegible] در انکه حقیقی
مصنف [illegible] نوع [illegible]
مثل انسان [illegible] [illegible] اشخاص
[illegible] در [illegible] نظر است
الذی [illegible] [illegible] نفس و ان نظر اسم یکی

از جواهر لازم است بعد از این قول مصنف که دال
که از جواهر لازم نباید [illegible] لا بد من الاستقراء و هو اعم
الاشتمال التعریف على امر مستدرک و اما ان
لا یکون التعریف جامعا بعد ان احد امرین
یا شمول بعض [illegible] تعریف است برای امری
مستدرک است و یا انکه نباشد تعریف جامع
نیز ان جواهر از قول مصنف لازم میاید
اشکال یا لازم میاید تعریف او مشتمل باشد
برای امری [illegible] است و یا انکه تعریف جامع
نیست که [illegible] لان المراد بالکثیرین ان
کان [illegible] کالافراد الموجودة فی الخارج او
لم یکونوا فیلزم ان یکون قوله المقول على
واحد زائدا [illegible] بعلت انکه مراد بکثیرین
را اگر بعضی باشد مطلقا اعم است انکه بعضی باشند از
کثیرین موجود در خارج یا انکه بعضی باشند پس
لازم میاید انکه بعضی باشد قول او در کفت
المقول على واحد زاید و حشو باشد بعد هرگاه مصنف
مراد بکثیرین اعم باشد هم شامل افراد
خارجیه و هم ذهنیه بشوند الوقت
قول مصنف او [illegible] حقیقی مقول بر لازم میاید
واحد منحصر مثل شمس [illegible] وزواید
باشد که [illegible] لازم النوع [illegible] المنحصر
الاشخاص فی الخارج مقول على کثیرین موجودین

فی الذهن بیرون بیابد انه نوع غیر متعدد الاشخاص
در خارج گفته میشود بر کثیرین موجودین در
ذهن یعنی هرگاه مراد بکثیرین اعم باشد
که موجود در ذهن و خارج هر دو پس شمول الوقت
نوع غیر متعدد الاشخاص باشد مثل شمس این
گفته میشود بر افراد کثیره در ذهن و الا بر
بر افراد خارجیه که مقول نمیشود پس الا
جزئی که ملفوظ در شیء باشد افراد خارجیه
ندارد و لی افراد ذهنیه مشمول او فرض
کرد پس الوقت که چون این نوع غیر متعدد
الاشخاص لا که صنف فرض لازم میاید
از زوایه وحشو مشمول که تعریف داخل شمس بمعنی ان
وان کان المراد بالکثیرین الموجود و غیر
فی الخارج یخرج عن التعریف الانواع
التی لا وجود لها اصلا کالعنقا فلا یکون
جامعا یعنی و اگر بعد باشد مراد بکثیرین
موجود و غیر موجود در خارج است الوقت خارج
میشود از تعریف نوعهای الخمسه که نیست
وجود از برای انها اصلا مثل عنقا پس
نباشد جامع یعنی هرگاه مراد بکثیرین اعم
نباشد بلکه افراد موجودین در خارج
باشد الوقت لازم میاید نوعهایی که وجود

نداره اصلا از تعریف صنف خارج بشود مثل
عنقا که نوع است و در خارج افراد ندارد
ولی در ذهن مشمول از طرف او تصور بکنیم که
الوقت که غرض از کثیرین افراد خارج
خارجیه باشد مثل عنقا خارج میشود که افراد
خارجیه ندارد و حال انکه نوع است
و بنابراین لازم میاید تعریف صنف جامع
نباشد زیرا که در این صورت شامل
عنقا نمیشود و بنابراین ان که امر مذکور از
تعریف صنف لازم امد و الصواب ان
من التعریف قوله علی واحد بل لفظ الکلی ایضا
فان المقول علی کثیرین یعنی عنه یعنی وحق
انست که حذف بشود از تعریف قول لا مقول
علی واحد بلکه لفظ کلی لازم حذف کند پس بر
مقول بر کثیرین بیان کلیت از ان
کلی یعنی حق و نیز اوراد این نحو که صنف
را از دل خوش ان تعریف علی واحد لا حذف
بکنه بلکه لفظ کلی لازم حذف بکنه که همان
مقول علی کثیرین شامل کل است و دیگر
حاجت نیست که تحلیل شود و یقال الصنف هو
المقول علی کثیرین متفقین بالحقیقه فی جواب
ما هو تبع و گفته میشود او الجهات
گفته میشود بر کثیرین متفقین بالحقیقه در

بکنه

جواب ما هو بعن حرف عطف در تعریف جز نبود
علی واحد ولفظ کل لاحرف تکته دیگر بود
لوی انستکم مقول سعد بر کثیرین متفق الحقیقة
در جواب ما هو الوثنیت دیگر آنکه این یعنی
لازم نیاید که نوع یکون کل الکثیر مقولا فی
جواب ما هو بحسب الشرکة والخصوصیة معا
یعنی در این نظام ملاحظه هر نوع مقول
در جواب ما هو بحسب شرکت وخصوصیت تام
ام بین دو الطرف در عطف نوع لقا
بهمان قسم مذکر منحصر بود الوثنیت هر نوعی
مقول شده در جواب ما هو بحسب اشتراک
وخصوصیت تام والعضا لما یعتبر المثال فی
نوع فی جوابنا ما هو بحسب الی رجع قسمه الی
ما یقع بحسب الشرکة والخصوصیة معا والی ما
یقع بحسب الخصوصیة المحضه یعنی وعطف جز
که اعتبار کرده است نوع را در قول جز
مرتسم فی جواب ما هو بحسب الخارج خارج
قسمت کرده است انواع را بسوی آنچه
لفته شود بحسب شرکت وخصوصیت تام
وبسوی آنچه گفته میشود بحسب خصوصیت
محضه یعنی عطف در قول جز مرتسم فی
جواب ما هو بحسب الخارج جزئی را الا قسم
اعتبار کرده است فلهذا انواع را دو قسم

قسمت

قسمت نموده است که یا لفته میشود در جواب ما هو بحسب
شرکت وخصوصیت تام ویا گفته میشود در
جواب ما هو بحسب خصوصیت تنها مثل شمس
وهو خروج عن هذا الفن من وجهین یعنی
وان خصوصیت محضه خارج شده است از این
فن از آنکه فقط بین مد حاشیه نوع بحسب خصو
صیت تنها از این فن متعلق خارج است که
منفردا اما اولا فلان النظر المنطقی فی
هذا الفن عام یشمل الافراد کلها فالتخصیص بانوع
الذی رجحه ینافی ذلک یعنی اما اول پس بعلت
آنکه نظر منطقی در این فن عام است وشامل
مفهوم مراد ولا کل انها را پس تخصیص دادن
بنوع خارجی منافات دارد با این یعنی وجه
اول که خصوصیت محضه از این خارج باشد جهة آنکه
آنکه نظر منطقی در این فن عام که هم
شامل افراد ذهنیه مفهوم وهم شامل افراد خارجیه
وبنا بر این که انواع چنین باشد انکه نوع را تخصیص
داده باشد با فراد خارجیه که سکوت شده فی جواب ما هو
بحسب الخارج منافات با نظر منطقی دارد
که در کل مرادست واما ثانیا فلان المقول
فی جواب ما هو بحسب الخصوصیة المحضه عنده
هو الحد بالنسبة الی المحدود وقد جعله من
اقسام النوع وهو فاسد یعنی واما وجه دوم پس
بعلت آنکه آنچه که گفته میشود در جواب

نفطرانها در

نسل انسان

ماهو بحسب خصوصیت محضه نزده اولان اول حد تام
بالنظر نوع محدوده و بحسب سؤال اگر قرار
داده‌ست اولسا ازواتمام نوعی داد قاله‌در
یعنی داعا علت هرحم انسانک جزءلری درجواب
ماهو گفته نشود بحسب خصوصیت محضه زیرا سؤال
ابرا بالنظر بمحدود درملحوظ نیکو حد مراتبه
وصال اگر سؤال ایلا داخلی نوع قرار
داده‌ست داخی [illegible] پس با بین
جهة خصوصیت محضه خارج شده از [illegible]
قال یعنی گفته است مصنف وان کان ای الکلی
فان کان تمام الجزء المشترك بینها وبین نوع
آخر فهو المقول فی جواب ما هو بحسب الشركة
المحضة ویسمی جنسا یعنی دلائل بعد بدانکه کلی درهر
پس اگر بعضی ماهیة تمام جزء مشترك میانه
ان افراد و میانه نوع دیگر پس اوگفته
میشود درجواب ماهو بحسب اشتراك محض
الوقت ثانیه و میشود جنس یعنی کلی بالنظر
بماهیة افراد درملحوظ نیکوست یا نه
ماهیة افراد نیکو درمعلوم شد یا نیکو دگر
در ماهیة افرادست دراهم اگر تمام جزء
مشترك باشد میانه آن ماهیة افراد
نوع دیگر اولا جنس ملاحظه درگفته میشود

قال

در جواب ماهو بحسب شركت محضه مثل حیوان درهر تمام
مشترك است میانه فرس و غنم و غیر انها
از افراد انسان و میانه انواع دیگر مثل
باشد هرگاه از انها بماهو سؤال گفته در
جواب حیوان گفته میشود ان حیوان هم بحسب
خصوصیت محضه است و تمام مشترك میانه ان
ماهیة افراد و میانه نوع دیگرست و دیگر
تمام مشترك عوان دحسب نامی و متحرك بالاراده
و حساس انهما ثبت [illegible] حیوان
تمام [illegible] ازنها مصنف در [illegible] بانه کلی مقول
علی کثیرین مختلفین بالحقائق فی جواب ماهو
یعنی و تعریف کرده اند بعضهم اوبل بانکه او
کلی است که گفته میشود بر کثیرین مختلفان بالحقائق
در بعضی تعریف فصل را جنس کرده اند در تقسیم
مثل حیوان که گفته میشود بر [illegible] است
و [illegible] مختلفات الحقیقه مشتند درجواب ماهو
قال یعنی یکون من حیث هو تمام الکلی الذی هو
جزء الماهیة منحصر فی جنس الماهیة وفصلها
یعنی کلی ذاتیه که او جزء ماهیة است منحصرست
درجنس ماهیة و فصل الماهیة یعنی کلی که
جزء ماهیة باشد یا جنس ماهیة است یا فصل
الماهیة زیرا [illegible] لانه اما ان یکون

الجنس

قوله

تمام الجزء المشترک بین الماهیة وبین نوع آخر او لا لو
یعنی نعلت الکه ان کلی یا آنکه نباشد تمام جزء
مشترک میانه ماهیة و میانه نوع دیگر یا آنکه نباشد
یعنی کلی یا تمام مشترکات میانه ماهیة و میانه
نوع دیگر و اولا جنس میگویند مثل حیوان که
تمام مشترک است میانه افراد حیوان مثل انسان
و نوع دیگرات و هرگاه کلی تمام مشترک میانه
ماهیة و نوع دیگر نباشد بلکه تمام مشترک ماهیة
میانه یکنوع تنها در الفصل است او را فصل میگویند
مثل ناطق که تمام مشترک است در نوع تنها که
انسان باشد و الحیوانات که ناطق نیستند
پس کلی که جزء ماهیة باشد یا جنس است یا
فصل والمراد بتمام الجزء المشترک الذی لا یکون
ورائه جزء مشترک بینهما ای جزء مشترک
خارجا عنه یعنی و مراد بتمام مشترک آن جزء است
که بیرون باشد ازو جزء مشترک میانه این
ماهیة و نوع دیگر جزء مشترکی که خارج از آن
ماهیة باشد نباشد بلکه بعض از تمام مشترک جزء است
که بعد ازو دیگر جزء مشترکی میانه آن ماهیة
و نوع دیگر نمانده باشد که قدر مشترک محض
باشد همان جزء است بل کل جزء مشترک بینهما اما
ان یکون نفس ذلک الجزء او جزء منه کالحیوان
یعنی بلکه هر جزء مشترک میانه الماهیة و نوع دیگر
یا آنکه میباشد نفس این جزء یا جزء از آن جزء

جزء را

افراد

مثل حیوان که هر جزء مشترک باشد میانه ماهیة
و نوع دیگر یا آنکه الجزء و نفس این جزء است
یا جزء از این جزء است مثل حیوان که [illegible]
فانه تمام المشترک بین الانسان و الفرس یعنی
هر جزء الحیوان تمام مشترک است میانه انسان
و فرس بدلیل آنکه [illegible] او جزء بینهما الذی [illegible]
نیست جزء مشترک میانه انسان و فرس الا که
تمام قدر مشترک میانه انسان و فرس همان حیوان
است و نیز از حیوان نیست جزء دیگر نیست و اما
نفس الحیوان او جزء منه کالجوهر والجسم النامی
والحساس والمتحرک بالاراده یعنی آن تمام مشترک
هم یا نفس حیوان است یا جزء از آن حیوان
مثل جوهر و جسم نامی و حساس و متحرک بالاراده
یعنی تمام مشترک یا نفس حیوان است که حیوان
شامل جوهر و جسم نامی و حساس و متحرک بالاراده
میشود یا آنکه آن تمام مشترک جزء است از آن
حیوان مثل جوهر یا جسم نامی یا حساس یا متحرک
بالاراده که هر یک اینها جزء آن حیوان هستند
و جزء جزء [illegible] حکم جزء را دارد و تمام اینها
که حیوان بوده اند فکل منها داخل کان مشترکا
بین الانسان والفرس الا انه لیس تمام المشترک
بینهما بل بعضه فان تمام المشترک بینهما هو الحیوان

المشتمل على الکل پس کل ازان نفس جزء وجزء جزء
اگرچه مشترک نیستند میانه انسان وفرس الا
انکه ان جزء جزء نیست تمام مشترک میانه ان
انسان وفرس بلکه بعض مشترک است پس
هر جزء تمام مشترک میانه انها ان جزء
است که مشتمل است بر کل یعنی یعنی هر
یکی از نفس جزء وجزء جزء اگرچه مشترک اند
میانه انسان وفرس ولی هر یک هر یک ازان
جزء جزء جسم نامی وجوهر وحساس متحرک باشد
تمام مشترک میانه انسان وفرس نیستند
بلکه انها بعض مشترک اند وتمام مشترک
میانه انها حیوان است در تمام قال المراد بتمام
المشترک مجموع الاجزاء المشترکة بینهما کالحیوان
فانه مجموع الجوهر والجسم النامی والحساس والمتحرک
بالارادة ای اجزاء مشترکه بین الانسان
والفرس پس اینجا گفته میشود مراد بتمام مشترک
مجموع اجزاء مشترکه میانه انسان وفرس
مثل حیوان یعنی که حیوان عبارت است از جوهر و
جسم نامی وحساس ومتحرک بالارادة است واو
اجزاء اجزاء مشترکه میانه انسان وفرس است
یعنی بعضی دیگر عرض از تمام مشترک لا کفنه

فرس

مجموع جوهر وجسم نامی ومتحرک بالارادة وحساس
است که مجموع اینها قدر مشترک میانه انسان
وفرس است حقیقته قدر مشترک حیوان
نعم انه ینتقض بالاجناس البسیطة کالجوهر
یعنی وارد نقض میشود بر تعریف بجنسهای بسیطه مثل
جوهر یعنی اینکه گفتیم تمام مشترک مجموع
اجزاء مشترکه میانه انسان وفرس است این
با جنس بسیط منتقض میشود مثل جوهر
فانه جنس عالی ولا یکون له جزء حتی یصح
انه مجموع الاجزاء المشترکة یعنی پس بر
ان جوهر جنس عالی است ونباشد ازبرای جوهر
تا اینکه صحیح باشد اینکه ان جوهر مجموع اجزاء
مشترکه است یعنی تو مجموع اجزاء مشترکه را
تمام مشترک گرفتی اجناس تمام مشترک
واقع میشوند وحال انکه مثل جوهر
جنس عالی وجنس الاجناس است بسیط است
هیچ جزء ندارد تا اینکه مجموع اجزاء مشترکه باشد
در انوقت تمام مشترک نیست پس القول
مراد از تمام مشترک لا مجموع اجزاء مشترکه
گرفتن مثل جوهر جنس
است منتقض شد عبارت

مراد
ان

ماهیت که تو راست بعد ان تعریف که ازو تمام مشترک مصنف
رحمه الله حکم کرده است ازان تعریف که بعضی از
متاخرین مخرا قائل شده اند که تعریف وهو ما
یقال المراد بتمام المشترک الی آخر که آنکه برانچ
قول مصنف ایرادی دارد بنا به دلیل برای این قول
قائل اشکال مذکور وارد است و اما الکلام واقع
فی البین فلنرجع الی ما کنا فیه واین کلام واقع
شده است درمیانه پس باید رجوع کنیم بسوی الجزء
که بعدم ما در او بعنی این کلام که گفته بعض
گفته اند مراد بتمام مشترک مجموع اجزاء مشترک
است واشکال برا ذکر کردیم ان کلام جمله معترضه
بود درمیان واقع شده بود که مطلب ما درجمیع
دیگر پس از او اعراض میکنیم ومتوجه میشویم
مطلبی که دراو بودیم که میگوییم که شفاء فنقول جزء
الماهیة ان کان تمام الجزء المشترک بین ماهیة
وبین نوع آخر فهو الجنس والا فهو الفصل
پس میگوییم جزء ماهیة اگر بوده باشد تمام جزء
مشترک میانه ماهیة ومیانه نوع دیگر پس
او جنس است والا پس او فصل است یعنی
جزء ماهیة هرگاه تمام جزء مشترک باشد میانه
ماهیتی که فرض شده است ومیانه نوع دیگر پس آن
است او را جنس میگویند مثل حیوان که قدر

مشترک است میانه انسان ودیگران جزء ماهیة تمام مشترک
میانه ماهیتی ومیانه نوع دیگر نباشد بلکه مخصوص
باشد بنوعی مثل ناطق که مخصوص است بانسان
او را فصل میگویند اما الاول پس او اولی چرا
جنس است معروف فلان جزء الماهیة اذا کان
تمام جزء المشترک بینها وبین نوع آخر یکون
مقولا فی جواب ما هو بحسب الشرکة المحضة
یعنی پس بعلت آنکه جزء ماهیة در وقتی که بوده
باشد تمام جزء مشترک میانه آن ماهیة ومیانه
نوع دیگر میباشد مقول در جواب ما هو
بحسب شرکت محض یعنی جزء ماهیة وقتی
که تمام جزء مشترک باشد میانه ماهیتی ومیانه
است ومیانه نوع دیگر ان است الذی گفته
گفته میشود در جواب ما هو بحسب شرکت تنها
بحسب الشرکة لانه اذا سئل عن الماهیة وذلک النوع
کان المطلوب تمام الماهیة المشترکة بینهما وهو ذلک
الجزء یعنی بعلت آنکه شان چنان است در وقتی که
سؤال بشود از ماهیة واین نوع میباشد مطلوب
تمام ماهیة مشترکه میانه آن ماهیة وان نوع
وان ماهیة مشترکه که این جزء است یعنی در وقتی که
از فرض وان سؤال کرده تمام ما هو
طلب کرده اند تمام ماهیتی که مشترک است

مشترک است

میانه آنها و در جواب هم باید این جزء که حیوان است
گفته بشود بجهة آنکه قدر مشترک میانه آنها همان تمام
حیوانیت است و اذا افرد الماهیة بالسؤال
لا یصلح ذلک الجزء لان یکون مقولا فی الجواب
لان المطلوب تمام الماهیة المختصة والجزء لا
یکون تمام الماهیة المختصة اذ هو ما یترکب
منه ومن غیره فلذلک الجزء انما یکون مقولا
فی جواب ما هو بحسب الشرکة فقط یعنی ذاتیکه
مشترک باشد سؤال از حقیقت این جزء
از یکی فقط گفته بشود در جواب بعینه آنکه
مطلوب در آن تمام ماهیة مختصه است زیرا که او
الجزء است که مرکب میشود شیء از او و از غیر
او پس این جزء است و جزء این نیست که
مقول از جواب ما هو بحسب شرکت تنها
یعنی هرگاه سؤال بکنند از انسان که ماهیت
منفرد است این وقت صحیح نیست این جزء
تنها که حیوان است در جواب گفته بشود که آنکه
در سؤال از انسان تمام ماهیة مختص طلب
شده است و جزء که حیوان است تمام ماهیة مختصه
نیست پس مثل حیوان در جواب انسان گفته نشود
مگر آنکه در جواب انسان باید حیوان ناطق
مقول بشود پس مثل حیوان گفته نشود در جواب

ابن نظام

گفته

ما هو بحسب شرکت تنها که هرگاه از انسان و فرس بما هو سؤال
کنند آن وقت حیوان در جواب گفته بشود الا
از انسان تنها هرگاه سؤال کنند حیوان مقول
نمیشود بلکه حیوان و ناطق مقول میشود ولا یعنی ما لیس
الا هذا کالحیوان یعنی و نقض مثل ما لیس الا هذا
مثل حیوان نیست ما دون جنس لا الطلق
غرضمان این است او جزء ماهیتی است که تمام مشترک
باشد میانه ماهیتی و میانه نوع دیگر مثل حیوان
او لا غیره فانه کان الجزء المشترک بین ماهیة
الانسان و بین نوع آخر کالفرس مثلا یعنی مثل
آن حیوان که کل جزء مشترک است ماهیة
انسان و میانه نوع دیگر مثل فرس مثلا مثل حیوان
تمام مشترک است میانه انسان و فرس یعنی
او لا بعضه میانه حتی اذا سئل عن الانسان
والفرس بما هما کان الجواب الحیوان یعنی
حتی در وقت که سؤال بشود از انسان و فرس
بما هو مطابقه جواب حیوان بعد در وقت
که از انسان و فرس سؤال بکنند بما هو در
جواب حیوان گفته میشود و ان افرد الانسان
بالسؤال لم یصلح للجواب الحیوان لان تمام
ماهیة الحیوان انه حیوان ناطق لا الحیوان فقط یعنی

پس اگر مفرد پرسند سؤال صلاحیت ندارد از جواب
حیوان بعلت آنکه تمام ماهیت حیوان ناطق است
نه حیوان تنها لیکن ما هما گویند از انسان تنها
سؤال کنند با ما هو حیوان در جواب مقول
نشود بلکه حیوان وناطق در جواب او مقول
نشود که آنکه تمام ماهیت انسان حیوان ناطق است
نه حیوان تنها و در مشهوره بانه کلی مقول علی الکثیرین
مختلفین بالحقایق فی جواب ما هو یعنی در رسم تعریف
ان جنس کلیست که او کلی است که گفته میشود بر
کثیرین مختلفین بحقایق در جواب ما هو تعریف
کلی که منطقیون حاصل کرده اند که مفهوم
مثل حیوان که گفته میشود در جواب ما هو بر انسان
و فرس وغیر ذلک من الانواع که مختلف الحقایق
هستند فلفظ الکلی مستدرک لیس پس لفظ
کلی مستدرک است یعنی لفظ کلی لازم در تعریف
جنس ومعنی مصنف زائده است بجهت آنکه تقسیم
در کلیات حاصل است و جنس ام داخل اگر
کلیات است پس هرگاه لفظ کلی لازم نبود
از مراین مقام معلوم شد ونیز این ذکر
او زائده است والمقول علی کثیرین جنس
للتعریف یعنی والجزئی گفته نشود بر کثیرین

انسان

مذکور

جنس است

جنس است از کلیات خمسه یعنی والمقول علی کثیرین
مصنف در تعریف جنس که جنس مفهوم است از
برای تمام کلیات بجهت آنکه تمام انها بر کثیرین گفته میشوند
ویخرج بالکثیرین الجزئی لانه مقول علی واحد یعنی
وخارج میشود بکثیرین جزئی بعلت آنکه او گفته میشود
بر واحد یعنی بقید کثیرین که در جواب تعریف جنس
مصنف ذکر کرده جزئی خارج میشود بجهت آنکه جزئی بر
واحد مقول میشود پس بقید کثیرین خارج
میشود مثال هذا زید یعنی پس گفته میشود این زید است
واین زید جزئی است و واحد دیگر بر کثیرین
مقول نمیشود وبقولنا مختلفین بالحقایق یخرج
النوع یعنی وبقول ما که گوئیم مختلفین بالحقایق خارج
میشود نوع که المه سفراه لانه مقول علی کثیرین متفقین
بالحقایق یعنی بعلت آنکه این نوع گفته میشود بر
افراد کثیره متفق الحقیقه با شند ان افراد
لکن بغیر مختلف الحقیقه نوع خارج شد وبجواب ما هو
یخرج الکلیات البواقی اعنی الفصل والخاصه
والعرض العام لیس والبقیه بجواب ما هو خارج
میشود کلیات باقیه که عبارتند فصل وخاصه وعرض
عام بلکه بجهت آنکه فرض ازما هو حقیقت وذات
است مثل لم وفصل در جواب ما هو مقول
نشده ولی که فصل وخاصه وعرض عام انها

قال

از عوارض هستند در جواب ما هو مقول میشوند پس اینها
یعنی در جواب ما هو واقع نمیشوند قال یعنی گفت
مصنف و هو قریب ان کان الجواب عن الماهیة
و عن بعض ما یشارکها فیه هو عین الجواب
عنها و عن کل ما یشارکها فیه کالحیوان بالنسبة الی
الانسان یعنی و آن جنس قریب است اگر بعینه باشد
جواب از ماهیت و از بعض الجزئی که شراکت
میکنند آن ماهیت را در آن جنس که آن جنس عین
جواب است از آن ماهیت و از کل الجزئی که شراکت
میکنند آن ماهیت را در آن جنس مثل حیوان بالنظر سوی
انسان یعنی جنس هرگاه جواب واقع بشود از
ماهیتی که انسان است و از بعض الجزئی که شریک
هستند با آن ماهیت در آن جنس مثل فرس
و غنم و بقر و غیر اینها که اینها با انسان در جنس
که حیوانیت است شریک هستند و آن
حیوان هم عین جواب از انسان و ما یشارکها
است که فرس و غنم و بقر باشد پس اگر چنین
شد آن جنس را جنس قریب میگویند و بعید
ان کان الجواب عنها و عن بعض ما یشارکها
فیه غیر الجواب عنها و عن البعض الاخر یعنی
و آن جنس را بعید میگویند اگر بعینه باشد
جواب از ماهیت و از بعض الجزئی که شریک

و حیوان است

هستند

هستند با ماهیت در آن جنس غیر از جواب باشد از آن
ماهیت و از بعض دیگر یعنی هرگاه آن جنس که
جواب واقع میشود از ماهیت و از چیزهایی که با او
شریک هستند در جنسیت نتوانند جواب واقع
بشود از همان ماهیت و از بعض دیگر مثل اینکه
هرگاه سؤال کنند از انسان و شجر با هم در
جواب جسم نامی گفته میشود و آن جسم نامی
جنس بعید است چرا که همان در جواب از انسان
و شجر واقع میشود و اما هرگاه سؤال کنند از انسان
و حجر و شجر غیر از آن که شجر است آن وقت دیگر
جسم نامی در جواب گفته نمیشود چرا که سنگ
جسم نمو نمیکند پس با هم در جواب جسم مطلق مقول
بشود فیکون هناک جوابان ان کان بعیدا
بمرتبة واحدة کالجسم النامی بالنسبة الی الانسان
یعنی پس میباشد در اینجا دو جواب اگر بعید
باشد بعینه به یک مرتبه واحده مثل جسم نامی
بالنظر بسوی انسان چون که جنس پس در اینجا
جنس بعید دو جواب حاصل شده یکی جسم
نامی باشد و دیگری جسم مطلق و اینکه دو جواب
مقول میشود در وقتی است که آن جنس
بعید دو مرتبه باشد به یک مرتبه مثل جسم نامی بالنظر

پس از الاخص بعید میباشد

باشد زیرا بعید بیک مرتبه است بجهت آنکه اول اجناس حیوان است
و بعد جسم نامی پس در اجناس مختلط بیک
جسم نامی با بسایط که جنس اول حیوان باشد بعید
بیک مرتبه و ثلاثة اجوبة ان کان بعیدا بمرتبتین
کالجسم یعنی و سه جواب گفته میشود اگر
بوده باشد بعید بدو مرتبه مثل جسم یعنی و در
جنس بعید شد جواب معقول میشود هرگاه
آن جنس بعید بدو مرتبه باشد مثل جسم مطلق
که بعید بدو مرتبه است بجهت آنکه مرتبه اول
حیوان است و مرتبه دوم جسم نامی پس
جنس عالی است در او سه جواب گفته
میشود که حیوان و جسم نامی و جسم مطلق باشد
و اربعة اجوبة ان کان بعیدا بثلاث مراتب
کالجوهر یعنی و چهار جواب گفته میشود اگر بوده
باشد بعید بسه مرتبه مثل جوهر یعنی و در
جنس بعید [illegible] جواب گفته میشود هرگاه
آن جنس بعید بسه مرتبه باشد مثل جوهر
که بعید بسه مرتبه است بجهت آنکه مرتبه اول حیوان
است و مرتبه دوم جسم نامی است و مرتبه
سیم جسم مطلق است پس حیوان چون
در او چهار جواب گفته میشود حیوان

بعید

چهار

و جسم نامی و جسم مطلق و جوهر باشد و علی هذا القیاس یعنی
بردی بجا بر همین قیاس مذکور تا آخر یکمی
باقی اجناس مثل که در مرتبه پنج مرتبه بالا میرود
جواب میگوییم جنس از جوهر بالاتر نیست زیرا که او
جنس الاجناس است پس اینکه گفته مصنف
و علی هذا القیاس مراد او اجناس تحتیه است
و الا از جوهر جنس بالاتر نیست اول یعنی
بگوییم که شرح متن القریب قد رتبوا الکلمات حتی
یتهیأ لهم التحلیل بها تسهیلا علی المعلم المبتدی
یعنی قوم محققین مرتب کرده اند کلیات را تا آخر
تهیا و آسان بشود از برای ایشان زدن بجهت سهولت
بر متعلم مبتدی است یعنی قوم منطقیین یافتند
کلیات جنس را ترتیب کرده اند تا اینکه مثال
این کلیات آسان بشود و آسان بشود آن کلیات
جنس بر مبتدی [illegible] فوضعوا الانسان
ثم الحیوان ثم الجسم النامی ثم الجسم المطلق ثم
الجوهر یعنی پس وضع کرده اند منطقیین انسان
را که نوع است پس حیوان را وضع کرده اند که
جنس قریب است پس جسم نامی وضع کرده اند که
جنس بعید است پس جسم مطلق را وضع کرده اند که
در او هم جنس بعید است پس جوهر را وضع کرده اند که

اول

زدن

حیوان

جنس الاخر بشرات فالانسان نوع لما عرفت والحیوان
جنس له یعنی پس انسان نوع است مر چیزهای متشخص
و حیوان جنس است از برای او یعنی مثل انسان نوع
بود چه نوع حقیقی او معلوم شد و جنس است از برای
انسان بجهت آنکه مذکور شد لانه تمام الماهیة المشترکة
بین الانسان والفرس یعنی بعلت آنکه این
حیوان تمام ماهیة مشترکه است میانه انسان
و فرس چه هرگاه سؤال کنند از انسان و فرس
با ما هو جواب حیوان است پس جنس حیوان
تمام ماهیة مشترکه است لهذا او را جنس میگویند
وکذالک الجسم النامی جنس للانسان والنبات
و همچنان است جسم نامی هم جنس است از برای انسان
و نبات چه مراد از نبات شجرات است و جسم نامی
جنس است از برای این شجر و انسان بجهت آنکه مذکور شد
لانه کمال الجزء المشترک بین الانسان والنبات
حتی اذا سئل عنهما بما هما کان الجواب الجسم
النامی یعنی بعلت آنکه این جسم نامی تمام جزو
مشترک است میانه انسان و نبات چه
در وقتی چه سؤال کرده شده است از این حقیقت
انسان و نبات بما هو بعضی چه جواب جسم
نامی میشود هرگاه از انسان و شجر با ما هو سؤال
کنند جواب جسم نامی گفته میشود تمام
جزو مشترک میانه این انسان و شجر است

حیوان

همان حیوانیت است پس جنس حیوان است جسم نامی
جنس است از برای انسان و کذلک الجسم المطلق
جنس له یعنی همچنان جسم مطلق هم جنس است از برای
حیوان انسان بجهت آنکه مذکور شد لانه تمام الجزء المشترک
بینه و بین الحجر مثلا یعنی بعلت آنکه این جسم مطلق
تمام مشترک است میانه انسان و میانه حجر مثلا
یعنی هرگاه از انسان و حجر سؤال کنند با ما هو
جواب جسم مطلق گفته میشود بجهت آنکه تمام جزء مشترک
میانه ایشان همان جسم مطلق است پس جسم مطلق است
جنس مطلق هم جنس است از برای انسان وکذا الجوهر
جنس له یعنی و همچنین است جوهر هم جنس است از
برای انسان بجهت آنکه مذکور شد لانه تمام الماهیة المشترکة
بینه و بین العقل یعنی بعلت آنکه این جسم جوهر
تمام ماهیة مشترکه است میانه انسان و میانه
عقل یعنی هرگاه از انسان و عقل سؤال کنند
بما هو جواب جوهر است بجهت آنکه جوهر تمام بود
مشترک است میانه انسان و عقل پس
جوهر جنس مطلق جوهر هم جنس شد از برای
انسان فقد ظهر انه یجوز ان یکون للماهیة الواحدة
کالانسان اجناس مختلفة بعضها فوق بعض یعنی
پس بتحقیق ظاهر شده است به درستی جایز شده است
اینکه بوده باشد از برای ماهیة واحده مثل انسان

بزر

اجناس مختلفه چه بعض ازان اجناس بالذات بعض دیگر باشد
مثل جنس ازسلسلهٔ انسان که ماهیتی است مفرد جنسهای
مختلفه بهم باشند که حیوان وجسم نامی وجسم مطلق وجوهر
باشند که تمام انها جنس اند از برای انسان و بعضی
ازانها تمام بالذات بعض دیگر اند که جسم نامی بالذات
حیوان کلیست وجسم مطلق بالذات جسم نامی وجوهر
بالذات جسم مطلق واذا اتصل بنا الکلام علی
صحیفة الخاطر بمقول الجنس اما قریب واما بعید
یعنی در روشن که نقش بسته شد کلام بر صحیفه
خاطر پس میگوییم ما که جنس یا قریب است
یا بعید پس در دفتر اول ان اجناس مذکوره بر
صحیفه دیگه خاطر نقش گرفت الوقت میگوییم که
جنس یا قریب است یا بعید بجهت انکه شرفیابد لذا لو کان
الجواب عن الماهیة وعن بعض مشارکاتها فی
ذلک الجنس عین الجواب عنها وعن جمیع مشارکاتها
فیه فهو القریب کالحیوان فانه الجواب عن
السؤال عن الانسان والفرس وهو الجواب
عنه وعن جمیع الانواع المشترکة للانسان
فی الحیوانیة یعنی پس انکه ان جنس لذا بعد باشد
جواب از ماهیة واز بعض مشارکات ان ماهیة
در ان جنس عین جواب باشد ازان ماهیة واز
جمیع مشارکات ان ماهیة دران جنس پس او

قریب است

قریب است مثل حیوان پس بدرستی که الحیوان جواب است
از سؤال از انسان وفرس والحیوان جواب است
ازان انسان واز جمیع انواع مشترکه از برای
انسان در حیوانیت یعنی حیوان هرگاه جواب واقع
شود او عین جواب باشد ازان ماهیة واز جمیع
مشارکات دران ماهیة پس او لا جنس قریب
میگویند مثل حیوان که جواب واقع شود ازانسان
که ماهیت است واز فرس که بعض مشارکات ان
انسان است وباز جواب واقع شود از انواع
واز تمام جزء ان که با انسان شریک هستند
در حیوانیت که فرس وغنم وبقر وغیر انها از افراد
حیوان باشند که هرگاه از انسان وفرس بما هو
سؤال گشته جواب حیوان است وهرگاه از انسان
فرس وغنم وبقر وغیر انها بما هو سؤال گشته
جواب حیوان است وان کان الجواب عن الماهیة
وعن بعض مشارکاتها فی ذلک الجنس غیر الجواب
عنها وعن البعض الاخر فهو البعید کالجسم النامی
فان النباتات والحیوانات تشترک الذات
فیه وهو الجواب عنه وعن المشارکات النباتیة
لا المشارکات الحیوانیة یعنی واگر چنین باشد
ان جنس جواب از ماهیة واز بعض مشارکات
ان ماهیة در این جنس غیر از جواب باشد

از ماهیة از بعض مشارکات ان ماهیة

سؤال از

ازان ماهیت واز بعض دیگر پس او بعیدست مثل جسم نامی
پس هر دو جزو نباتات وحیوانات شریک هستند اما
انسان را در ان جسم نامی وان جسم نامی نیز جزوست
ازان انسان واز مشارکات نباتیه نه مشارکات
حیوانیه یعنی هرگاه جواب واقع شود جسم
از ماهیتی که انسان باشد واز بعض مشارکات
انسان غیر از جواب باشد از انسان
واز بعض دیگر مشارکات او در الضرورت ان جنس
لا بعید بمرتبه مثل جسم نامی که این جسم نامی در
جواب از سؤال انسان وشجر واقع میشود — و مشارکات نباتیه
بجهت آنکه قدر مشترک میانه انهاست وهرگاه
سؤال کرده شود از انسان واز فرس که مشارکهای
حیوانیه است جواب جسم نامی معقول
نیست بجهت آنکه مقابله لان الجواب عن السؤال بما
هو تمام الجزء المشترک والجسم النامی لیس
تمام المشترک بین الانسان والفرس بل الجواب
عنه وعن المشارکات الحیوانیه الحیوان یعنی — او
علت آنکه جواب از سؤال بما هو تمام جزو مشترک
است وجسم نامی نیست تمام مشترک میانه انسان
وفرس بلکه جواب است ازان انسان واز مشارکات
حیوانیه حیوان است یعنی جواب از سؤال
کردن بما هو تمام جزو مشترک است وجسم نامی

که تمام قدر مشترک میانه انسان وفرس نیست بجهت آنکه تمام
قدر مشترک میانه انسان وفرس که از افراد
حیوانیه است حیوانست پس جسم نامی
که در جواب از سؤال انسان وشجر واقع شده
که در جواب از سؤال انسان وفرس واقع شود
وبنا بر این اولا جنس بعید منها شد فلان
یمکن جوابا عن الکل ان الجنس البعید المرتبه
واحده کالجسم النامی بالنسبة الی الانسان فان
الحیوان جواب عنه وهو جواب آخر یعنی پس بلا شبه
در اینجا جواب اگر بعید باشد جنس بعید بمرتبه واحده
مثل جسم نامی بالنظر بسوی انسان پس هر یک جواب
جواب است ازان انسان وان جسم نامی جواب
دیگر است یعنی هرگاه جنس بعید یک مرتبه باشد
که جواب ازان گفته میشود مثل جسم نامی بالنظر
بانسان که بعید یک مرتبه است بجهت آنکه اول
احساس حیوان است وبعد جسم نامی است پس
بعید یک مرتبه شد وبنا بر این که جواب از
انسان واقع میشود که یکی حیوان باشد ودیگری
جسم نامی دلالته اجوبته ان کان بعیدا بمرتبتین
کالجسم بالقیاس الیه فان الحیوان والجسم
النامی جوابان وهو جواب ثالث یعنی وجسم
جواب واقع میشود اگر بعید باشد بدو مرتبه

مثل جسم بالنظر بسوی انسان پس به تحقیق حیوان و جسم نامی
و جوابات و جسم مطلق هم جواب تحقیق است یعنی و
هرگاه جنس بعید به دو مرتبه باشد الوقت از او سه
جواب واقع میشود مثل جسم مطلق که بعید به دو مرتبه است
بجهت آنکه اول جنس حیوان است و بعد جسم نامی و بعد
جسم مطلق پس بعید به دو مرتبه شد و در این صورت از
انسان سه جواب واقع میشود که حیوان و جسم
نامی و جسم مطلق باشد و اربعة اجوبة ان کان
بعیدا بثلث مراتب کالجوهر فان الحیوان
والجسم النامی والجسم اجوبة ثلثة وهو جواب
رابع یعنی و چهار جواب واقع میشود اگر بعید باشد
به سه مرتبه مثل جوهر پس به تحقیق حیوان و جسم
نامی و جسم جوابهای سه گانه هستند و این جوهر
جواب چهارم است یعنی و هرگاه جنس بعید به سه مرتبه
باشد الوقت از او چهار جواب واقع میشود
مثل جوهر بالنظر بانسان که بعید به سه مرتبه است
بجهت آنکه اول اجناس حیوان است و بعد جسم نامی و بعد
جسم مطلق و بعد جوهر پس بعید به سه مرتبه شد
و در این صورت از انسان چهار جواب واقع میشود
که حیوان و جسم نامی و جسم مطلق و جوهر
باشد و علی هذا القیاس و بر همین قاعده هر قدر
که جنس بعید باشد یک درجه از بعد او
جواب زیادتر واقع میشود جواب سوم

بعد از جوهر دیگر جنسی نیست که جوهر جنس الاجناس است
یعنی بالاتر از جوهر هرگاه جواب زیادتر
واقع میشود بنا بر آنچه که اختیار فرضه باشد
والا از جوهر که جنس بالاتر نیست فکلما یزید البعد
الاجوبة یعنی پس هر وقت که زیاد میشود بعد زیاد
میشود عدد جواب یعنی در این صورت لازم است که هر وقت
که بعد زیاد میشود عدد جواب هم زیاد میشود و عدد
جواب هم همیشه زیادتر است از عدد بعد مثل آنکه
جسم نامی که بعید است بیک مرتبه که حیوان باشد از انسان
دو جواب واقع میشود که حیوان و جسم نامی باشد
ولذا یکون عدد الاجوبة زائدا علی عدد
مراتب البعد بواحد لان الجنس القریب جواب
وکل مرتبة من البعد جواب آخر یعنی و این است
وجه اینکه میباشد عدد جواب زاید بر
عدد مراتب بعد بیکی [illegible] جنس قریب جواب است
و هر مرتبه از بعد جواب دیگر یعنی همیشه عدد
جواب زیادتر است از عدد مرتبه بعد مثل
جسم مطلق که بعید است به دو مرتبه که جسم نامی
و حیوان باشد پس سه جواب از انسان واقع
میشود که حیوان و جسم نامی و جسم مطلق باشد
و لهذا تا برسد بجوهر و بنا بر این عدد جواب
زیادتر شد از عدد مرتبه بعد بجهت آنکه در مثل

جسم طبیعی جنس الجسم مطلق بجواب است از انسان و [illegible]
از بعد چه حیوان و جسم نامی باشد انتها [illegible] جواب
دیگر هستند قال یعنی که گفته است مصنف و ان لم ‏ قال
یکن تمام المشترک بینهما و بین نوع آخر فلا بد
ان لا یکون مشترکا اصلا او کان بعضا من
تمام المشترک مساویا له یعنی و الا لم یکن باشد تمام
مشترک میانه الماهیة و میانه نوع دیگر پس
لابد است از انکه نبعضه باشد مشترک اصلا یا بعضه
باشد لبعض از تمام مشترک و مساوی باشد از برای
ان تمام مشترک یعنی [illegible] ‏ وجزء ماهیت
[illegible]
هرگاه تمام قدر مشترک نباشد میانه ماهیت و میانه
نوع دیگر در الضرورت یا انکه اصلا تمام مشترک
نیست چه مباین است [illegible] الی [illegible] دارد
یا انکه نه اعم است و نه اخص بلکه ماهیت یک
تمام مشترکی دارد که این کلی بعض از ان
تمام مشترک است و مساوی است [illegible] با
ان تمام مشترک والا لکان مشترکا بین
الماهیة و بین نوع آخر و لا یجوز ان یکون
تمام المشترک بالنسبة الی ذلک النوع یعنی
والا هر اینه [illegible] مشترک میانه ماهیت و میانه
نوع آخر و حال انکه جایز نیست انکه بعضه

باشد تمام مشترک بالنظر بسوی این نوع نیز هرگاه که [illegible] ‏ جزء ماهیت
بعض از تمام مشترک نباشد و مساوی از برای
ان تمام مشترک هم نباشد در الضرورت اعم مطلق
چه باشد مشترک با انکه هم میانه ماهیت و هم میانه
نوع دیگر و الوقت لازم باید تمام مشترک باشد
و حال انکه جایز نیست بعض تمام مشترک باشد بالنظر
بنوعی چه انست بجهة انکه مفروض لان المقدر
خلافه یعنی بعد انکه الجزء تقدیر کرده شده است
خلافش ان فرض است پس در اول [illegible] مصنف
تعریف [illegible] این نوع چه لفظ باید تمام مشترک باشد
میانه ماهیت و میانه نوع دیگر و در اینجا چه بگوییم
تمام مشترک باشد میانه ماهیت و میانه نوع دیگر خلاف
ماهیت است پس جایز نیست بعض تمام مشترک باشد
میانه ماهیت و میانه نوع دیگر بل بعضه یعنی بلکه با [illegible] ‏ جزء ماهیت
لبعض از تمام مشترک باشد و الا تسلسل یعنی و
در وقت که بعض از تمام مشترک باشد تسلسل
لازم زیرا که تسلسل در وقت منتهی چه کلی اعم باشد
و الوقت تسلسل منتهی و الا در وقت که مساوی
با تمام مشترک باشد و بعض از تمام مشترک باشد
الوقت چه تسلسل لازم نیاید و بیان اعم
بعون و تسلسل لازم امر لا [illegible]
مفهوم بل ینتهی الی ما یساویه یکون فصل

جنس یعنی بلکه منتهی میشود تعریف الجنس و تساوی است ان تمام
مشترک لازم نیست که باشد فصل از برای جنس یعنی کلی
که تمام مشترک است میانه ماهیة و میانه نوع دیگر
منتهی بلکه بجنس و تساوی است بان تمام مشترک
ولیس معنی فصل است که باشد از مثل تمام مشترک
و تساوی کالا ان تمام مشترک باشد مثل ناطق که
بعض از تمام مشترک است که حیوان باشد و ان
حیوان تمام مشترک است میانه انسان و حیوان و
ناطق که فصل است در انسان که هرجا
انسان باشد ناطق هست و هرجا ناطق هست
انسان هم هست وان ناطق بعض از تمام مشترک
هم هست که حیوان باشد وکیف کان یمیز الماهیة
عن مشارکاتها فی الجنس او الوجود فلان فصلا
یعنی دلیل بنابر تقدیر تمییز میدهد فصل ماهیة را
از مشارکات ان ماهیت در جنس یا در وجود دلیل
انکه فصل یعنی در تحت صورت فصل تمیز میدهد
ماهیت را که انسان باشد از مشارکات آن
ماهیت که حیوانات باشد بجهت انکه فصل که ناطق است
فرق گذارنده است میان انسان و حیوان ذکی
اصلا است در سایر حکل که اما فصل تمیز
ماهیة را از مشارکاتش در جنس میدهد یا
در وجود یعنی بجنس که فصل انه و بعض

حرامیة

بعض

مثل ناطق

بوجود لکن الذی میگوییم که فصل تمیز میدهد ماهیة را
از مشارکاتش در وجود که فصل منتزع میشود از
تعریف شیء بسبب تمییز وجود است فصل و
مقوم وجود است اول یعنی میگوییم من شق
ثم هذا بیان للشق الثانی من الترديد یعنی
این عبارت معطوف بیان است از برای شق دوم
از تردید یعنی معطوف علی لا نه فرعه یا تمام
ماهیة افراد است که این شق اول بود و یا تمام
داخل در ان ماهیة افراد است که این شق دوم
بود و این شق دوم هم فرعه یا کلی تمام جزء
مشترک است میانه ماهیة و میانه نوع دیگر که
معلوم شد و یا انکه تمام جزء مشترک نیست که
این علی عبارت معطوف است و شق دوم از تردید
شق دوم هو ان جزء الماهیة ان لم
یکن تمام المشترک بینها و بین نوع اخر یکون
فصلا یعنی وان شق دوم از تردید انکه جزء
ماهیة اگر نبوده باشد تمام مشترک میانه ماهیة
و میانه نوع دیگر پس فصل است و ذلک یعنی
و چرا جزء ماهیة لا تمام مشترک میانه ماهیة و میانه
نوع دیگر نباشد فصل میشود میفرماید لان احد
الامرین لازم علی ذلک التقدیر یعنی بعلت انکه

وجود

یعنی

بلی از جواهر لازم است بنابراین تقدیر که جزء ماهیت
تمام مشترک نباشد و ان آخر امرین لا میفاوت
ذیجو ان ذلک الجزء اما ان لا یکون مشترکا اصلا
بین الماهیة وبین نوع آخر او یکون بعضا من تمام
المشترک مساویا له یعنی دوم از آن دو امر اینکه
این جزء ماهیت یا اینکه نباشد مشترک اصلا
میانه ماهیت و میانه نوع دیگر یا اینکه باشد بعض
از تمام مشترک مساوی است از بعض ان تمام مشترک
یعنی این جزء ماهیت یا اصلا مشترک نیست
میانه ماهیت و میانه نوع دیگر که مباین است و
یا اینکه بعض از تمام مشترک است مساوی است
از برای ان تمام مشترک که نه اعم است و نه اخص
واما ما کان یکون فصلا یعنی دو بنا بر هر تقدیر میباشد
فصل یعنی در هر صورت آن جزء ماهیت اصلا مشترک
نباشد یا اینکه بعض از تمام مشترک باشد فصل است
منتهی او الیه فهو اول فصل فرض است و قسم دوم
فصل بعینه اما لزوم احد الامرین یعنی اما چرا لازم
میاید یکی از دو امر بنا براین که جزء ماهیت تمام
مشترک نباشد مفقوده فلان ذلک الجزء ان
لم یکن تمام المشترک فاما ان یکون مشترکا اصلا وهو
الامر الاول او یکون مشترکا ولا یکون تمام المشترک

بالبعض یعنی پس بعضی از این جزء الاجهة باشد تمام مشترک
پس یا اینکه نباشد مشترک اصلا و ان امر اول است
یا اینکه باشد مشترک ولکن نباشد تمام مشترک بلکه بعض
از ان تمام مشترک است یعنی جزء ماهیت هرگاه تمام مشترک
نباشد یا اینکه اصلا مشترک نیست مثل ناطق که معلوم
شد یا اینکه مشترک هست این جزء ماهیت لکن تمام
مشترک نیست بلکه بعض از تمام مشترک است مثل حساس
که از ان معلوم شد و بنا براین از این جهة احد امرین
لازم است در صورتی که جزء ماهیت تمام مشترک نباشد
وذلک البعض اما ان یکون مباینا لتمام المشترک او
اخص منه او اعم منه او مساویا له یعنی این بعض از
تمام مشترک یا اینکه مباینست از برای تمام مشترک یا
اخص است از ان تمام مشترک یا اعم است از
ان تمام مشترک یا مساوی است از برای ان تمام مشترک
که از انها خارج نیست لا جائز ان یکون مباینا
یعنی جائز نیست اینکه بعض باشد مباین یعنی جزء از تمام
مشترک لا اعم از تمام مشترک من لوازمه باشد مفقوده
لان الکلام فی الاجزاء المحمولة ومن الممتنع ان یکون المحمول
علی الشیء مباینا له یعنی کلام در اجزاء محموله است و از محالات
اینکه باشد محمول بر شیء مباین از برای آن شیء یعنی کلام
ما در اینجا در اجزاء محموله است که چیزی که حمل بر شیء شد محال
است که مباین از برای او باشد
چون مباین منشأ محمول است بر آن این دیگر که از انها
ان جزء از تمام مشترک مباین از برای تمام مشترک پس
نشد

دراین امراول است

مباین

مباین

ولا اخص من بعض از تمام مشترک اخص از بعض تمام مشترک میتواند
باشد کما لایخفی لوجود الاعم بدون الاخص فیلزم
وجود الکل بدون الجزء واین بجهت وجود اعم بدون اخص
پس لازم میاید تحقق وجود کل بدون جزء وهذا خلف
او محال است یعنی قاعده است که هرجا اخص هست
اعم هست ولی هرجا اعم هست لازم نکرده است اخص
باشد وهرگاه بعض از تمام مشترک اخص از تمام
مشترک باشد باید اعم باشد بدون اخص والا
لازم میاید که کل باشد بدون جزء بجهت آنکه فرض
این بود که جزء ماهیت بعض از تمام مشترک است
وبنابراین که بعض از تمام مشترک شد بعد از جزء
از تمام مشترک محقق وجزئیت که بعض باشد با
مفارقت ملکه از کل که تمام مشترک است
که هرجا کل هست باید جزء هم باشد وهرگاه بعض
از تمام مشترک اخص از بعض تمام مشترک باشد لازم
میاید کل که تمام مشترک است باشد بدون جزء
که بعض از تمام مشترک است واین صحیح نیست و
بر این بعض از تمام مشترک اخص از تمام مشترک
هم نمیتواند باشد ولا اعم یعنی وبعض از تمام مشترک
اعم از تمام مشترک هم نمیتواند باشد بجهت آنکه نوع ما به
لان بعض تمام المشترک بین الماهیة ونوع آخر

ولا اعم

ام

آخر اذ کان اعم من تمام المشترک لکان موجودا فی نوع آخر بدون
تمام المشترک تحققا لمعنی العموم یعنی بجهت آنکه بعض از
تمام مشترک میانه ماهیت ومیانه دیگر اگر اعم باشد
اعم از تمام مشترک هر آینه هر آینه موجود در
نوع دیگر بدون تمام مشترک تا محقق شود
معنی عموم لا یقال معنی عموم آنکه هرجا اخص هست
اعم هم هست ولی هرجا اعم هست لازم نکرده است
اخص هم باشد وهرگاه بعض از تمام مشترک اعم از
تمام مشترک باشد البته لازم میاید که آن بعض
از تمام مشترک یافت شود در یک نوعی که در آن
نوع بعض از تمام مشترک هست ولی تمام مشترک
نیست واین معنی عموم است که در نوع اخص اعم
هست که بعض باشد ولی اخص نیست که تمام مشترک
است یکون مشترکا بین الماهیة وذلک النوع الذی
هو بازاء تمام المشترک لوجوده فیهما یعنی پس میباشد
بعض از تمام مشترک مشترک میانه ماهیت واین نوع
آنچنانکه او بازاء تمام مشترک است بجهت وجود آن
بعض تمام مشترک در آن ماهیت ودر آن نوع یعنی در
این صورت بعض از تمام مشترک مشترک میشود میانه
ماهیت ومیانه این نوعی که در او بعض از تمام مشترک
هست ولی تمام مشترک در او نیست بجهت آنکه آن
بعض از تمام مشترک هم در آن ماهیت هست وهم

وان نوع فاما ان یکون تمام المشترک بینهما ام هو صح
یعنی پس یا آنکه باشد بعض از تمام مشترک تمام مشترک
میانه آن ماهیة و میانه نوع دیگر و او محال است چونکه
منافات لکون المقصد ان الجزء لیس تمام المشترک بین
الماهیة و بین نوع ما من الانواع بل بعضه انه
الجزء و مفروض است اینکه جزء نیست تمام مشترک
میانه ماهیة و میانه نوعی از نوعهای آن فرضا و
تقدیرا اینکه جزء ماهیة تمام مشترک میانه ماهیة
و میانه نوعی از نوعها نیست پس چگونه میشود
تمام مشترک باشد الجزء ماهیة و اما ان لا یکون
تمام المشترک بل بعضه فیکون للماهیة تمام
المشترک یعنی و یا آنکه نباشد تمام مشترک بلکه بعض
از آن تمام مشترک پس باشد از برای ماهیة
تمام مشترک یعنی و یا آنکه بعض از تمام مشترک
تمام مشترک میانه ماهیة و نوع دیگر نیست بلکه بعض
از تمام مشترک است و در این صورت لازم میاید
از برای ماهیة واحده دو تمام مشترک باشد و آن
دو تمام مشترک بالنسبة الی احدهما تمام المشترک
بین الماهیة والنوع الذی هو بازائها یعنی یکی از
آن دو تمام مشترک تمام مشترک میانه ماهیة و نوع
آنچنانکه است و او بازاء آن تمام مشترک است
یعنی بازاء آن ماهیة تمام مشترک وضع شده است

بعض از تمام مشترک

ماهیة

والثانی تمام المشترک بینها و بین نوع الثانی الذی هو
بازاء تمام المشترک الاول یعنی و دوم از تمام مشترک
تمام مشترک میانه آن ماهیة است و میانه دوم یعنی
نوع که آن نوع بازاء تمام مشترک اول است یعنی بازاء
تمام مشترک اول تمام مشترک دوم وضع شده است
و از اینها دو تمام مشترک میشود از برای ماهیة واحده
و هو لو کان بعض تمام المشترک بین الماهیة والنوع
الثانی اعم منه لکان موجودا فی نوع آخر بدون
تمام المشترک الثانی فیکون مشترکا بین الماهیة
و بین ذلک النوع الثالث الذی بازاء تمام المشترک
الثانی لکن دو در این کلام [illegible] باشد بعض از
تمام مشترک میانه این ماهیة و میانه نوع دوم اعم
از آن تمام مشترک هر اینه باشد موجود در
نوع دیگر بدون تمام مشترک دوم پس باشد
مشترک میانه ماهیة و میانه این نوع سوم آنچنانکه
دو بازاء تمام مشترک دوم است یعنی در این صورت
دو از برای ماهیة واحده دو تمام مشترک پیدا شد
هرگاه بعض از تمام مشترک اعم از تمام مشترک
باشد الا نیست بعض از تمام مشترک باشد
مشترک میانه ماهیة و میانه نوع سوم که بازاء
تمام مشترک دوم وضع شده است و لکن تمام
المشترک بینهما بل بعضه فیحصل تمام المشترک الثالث

نوع
ان

دوم

ودرهم جزا یعنی نیست بعض از تمام مشترک تمام مشترک
میانه ان ماهیة و میانه نوع ثالث بلکه بعض از ان
تمام مشترک است پس حاصل میشود تمام مشترک
ثالث و همچنین کشیده میشود تا بغیر متناهی یعنی بعض
از تمام مشترک تمام مشترک میانه ماهیة و میانه
نوع ثالث نیست بلکه بعض از ان تمام مشترک است
والا لازم است که بعض از ان تمام المشترک شده
ان بعض که اعم است از تمام مشترک پس منحصر
میشود بیک نوع دیگر وان نوع ثالث هم تمام مشترک
میخواهد وان تمام مشترک هم جزو تمام مشترک
لازم دارد که ان جزو تمام مشترک با ماهیة
ونوع چهارم میخواهد و همچنین تا برسد بغیر متناهی
والا لازم است تسلسل [illegible] هو شارح علامه فاما
ان یوجد تمام المشترکات الی غیر النهایة
او ینتهی الی بعض تمام المشترک الذی لم
یبق جنس یا اینکه یافت میشود تمام مشترکات
الی غیر نهایة یا منتهی میشود تا به بعض تمام
مشترکات که مساوی است از برای او یعنی پس تمام
مشترکات یا منتهی میشوند بامور غیر متناهیة یا
منتهی میشوند بسوی بعض از تمام مشترک که
مساوی است از برای ان ماهیة یعنی والاول مع

والدلیل لترکب الماهیة من اجزاء غیر متناهیة یعنی واول
که محال است والا لازم اینست مرکب میشود ماهیة از
اجزاء غیر متناهیة یعنی اول که تمام مشترکات منتهی
بشوند بسوی امور غیر متناهیه این محال است بجهة انکه
[illegible] ماهیة مرکب میشود از اجزاء غیر
متناهیه واو نیست تسلسل [illegible]
و بنابراین جزء ماهیة اعم از تمام مشترک هم نشد
و بنابر [illegible] واخص هم نشد [illegible] ثابت
میشود که تمام مشترک با [illegible] مساوی از برای تمام مشترک
باشد [illegible] فصل است فقوله لانه [illegible] علی
ما ینبغی [illegible] مضعف [illegible] تسلسل نیست
[illegible] مضعف [illegible] تسلسل دارد یا
[illegible] نیست [illegible] قوله لان التسلسل هو ترتب
امور غیر متناهیة ولم یلزم من الدلیل ترتب اجزاء
الماهیة وانما یلزم ذلک لو کان تمام المشترک الاول ای
جزء من تمام المشترک الاول وهو غیر لازم یعنی بجهة
انکه تسلسل ان ترتب امور غیر متناهیه است ولازم
نیاید از دلیل مضعف ترتب اجزاء ماهیة ونیست
در اینجا [illegible] لازم میاید این تسلسل اگر باشد تمام
مشترک که هم جزو از تمام مشترک اول واو لازم
نیست یعنی [illegible] تسلسل مرتب که از ان امور که است
که غیر متناهی باشد [illegible] ترتب هم علیة ومعلولیة است

تمام مشترک

بعض او

ترتب اجزاء ماهیة

میانه مقدم نخواهد بود (این ترتیب) در تسلسل لازم است
و دلیل (بر) حقیقت تمیز هرگاه بعض از تمام مشترک
اعم از تمام مشترک باشد اوقات تسلسل وارد میاید از
آن دلیل لکه حقیقت ترتیب اجزا ماهیة لازم نماید بحکم
میانه اجزا ماهیة علیت و معلولیت نیست پس
از دلیل حقیقت ترتیب اجزا ماهیة لازم نیاید
و در صورتی ترتیب امور غیر متناهیه لازم میاید که تمام
مشترک هر جزو از تمام مشترک اول باشد
الوقت علیت و معلولیت هم اعتبر و تسلسل وارد
میاید و حال آنکه تمام مشترک هر جزو از تمام مشترک
اول نیست و بنابراین ذا حقیقت و فرض لا تسلسل
هم نیست ولعله اراد بالتسلسل وجود امور غیر متناهیه
فی الماهیة لکنه حذف المتعارف فیه وشاید ان تحقق
اراده کرده است بتسلسل وجود امور غیر متناهیه را
در ماهیة لکن او حذف متعارف است یعنی احتمال
میرود که حقیقت اراده کرده باشد بتسلسل وجود اجزا
در ماهیة امور غیر متناهیه باشد بدون ترتیب
و اسم او را تسلسل کرده است و در دلیل اول هم
وجود امور غیر متناهیه لازم میاید ولی دیگر ترتیب
نیست و بنابراین حقیقت است واذا بطل الاقسام
الثلاثة تعین ان یکون بعض تمام المشترک مساویا
له وهو المراد فی حیز وذر دلیل اح باطل شده
اقسام ثلاثه معین میشود اینکه بعض باشد

کرده

بعض از تمام مشترک مساوی از مثل آن تمام مشترک آن
امر هم است یعنی بعض از تمام مشترک نه میباید از
آن تمام مشترک شده و نه اعم از تمام مشترک و نه اخص
از او و بنا برین و آن سه قسم باطل شده معین
میشود بعض از تمام مشترک مساوی با آن تمام مشترک
باشد و انیکه مساوی باشد امر هم است چرا که اول العین
و احدام لازم میاید بجای اول از انداد امر معلوم شده
وان و نقض آنهم هم بود واما ان الجزء فصل علی تقدیر
کل واحد من الامرین فروا اما انیکه جزو فصل است بنا
بر تقدیر هر یک از دو امر یعنی بنا بر هر دو امر مذکور
که جزو ماهیة یا تمام مشترک نباشد اصلا یا انیکه بعض
از تمام مشترک باشد و مساوی با او باشد چرا الجزء
ماهیة تنحصر انه سبق انه فلانه ان لم یکن مشترکا
یکون مختصا بها فیکون ممیزا للماهیة عن غیرها یعنی
پس بعلت آنکه آن جزو اگر مختص باشد مشترک نباشد
مختص آن ماهیة پس ماهیة ممیز از سایر ماهیة از غیر او
یعنی جزو ماهیة هرگاه مشترک نباشد میانه ماهیة
و میانه نوع دیگر مختص میشود آن ماهیة مثل ناطق الوقت
ممیز ماهیة میشود لاحد انسان است از غیر آن
سایر حیوانات باشد وان کان بعض المشترک مساویا له
یکون مختصا للماهیة یعنی واگر باشد بعض تمام مشترک

بنابرانکه

تمام مشترک

تمایز از سایر ماهیات باشد خصوصاً از سایر تمام مشترک یعنی بعض
از تمام مشترک است که تمایز از سایر تمام مشترک باشد
الاول فصل ممیز از سایر تمام مشترک کرده خواه
لا یجب للماهیة فصل یمیزها عن جمیع الاغیار [illegible]
[illegible] از خصائص [illegible] بحث اختصاص آن بعض
تمام مشترک بان تمام مشترک نیست چونکه بعض تمام
مشترک مختص است بان تمام مشترک چه حیوان است
فلهذا بعض تمام مشترک که حساس است تمایز است
از سایر تمام مشترک که حیوان است چه هر حساس
حیوان است [illegible]
حیوان است و تمام المشترک جنس یعنی تمام
مشترک [illegible] حیوان است جنس [illegible] فیکون فصل
جنس یعنی [illegible] باشد جزء ماهیه فصل از نوع جنس
و حیوان است فیکون فصلاً للماهیة [illegible] باشد
جزء ماهیة [illegible] از سایر ماهیات چه انسان باشد
[illegible] لانه للماهیة الممیز عن جمیع الاغیار
[illegible] جمیع اغیار الممیز بعض اغیار الماهیة فیکون
ممیزاً للماهیة عن بعض اغیارها [illegible]
نقض چنانکه ممیز [illegible] جنس [illegible] از جمیع اغیار
[illegible] در جمیع اغیار جنس [illegible] بعض اغیار ماهیت
[illegible] باشد ممیز از سایر ماهیة از بعض اغیار
آن ماهیة یعنی فصل کامل است [illegible] حساس

وحساس است

و حیوان است از جمیع اغیار خود چه جسم نامی حساس مطلق
و نبات و حجر باشد و بعض از اغیار حیوان ناطق است و جمیع
اغیار را تمام بعض اغیار ماهیت است چه انسان باشد
[illegible] انفصل [illegible] ماهیتی [illegible]
باشد از بعض اغیار خود و [illegible] فصل
ماهیة [illegible] انسان باشد از بعض اغیار راکه
جسم نامی جسم مطلق و حجر و فرس و غنم
و غیرها باشد ولا یعتبر بالفصل الا تمییز الماهیة
فی الجملة [illegible]
ممیز ماهیة لا فی الجملة یعنی [illegible] الطریق [illegible]
لا یمکن باید ممیز [illegible] ماهیة [illegible] انسان [illegible]
فی الجملة [illegible] از بعض اغیار [illegible] از تمام والی
هذا اشار بقوله وکیف کان [illegible] این طلب
اشاره کرده است بقولش [illegible] وکیف
کان [illegible] باید ممیز ماهیة باشد
بقولش [illegible] وکیف کان اشاره کرده است
یعنی کیف کان [illegible] ای [illegible] لم یکن الجزء
مشترکاً اصلاً او کان بعضاً من تمام المشترک
[illegible] فهو ممیز للماهیة یعنی [illegible] از انکه بعض
باشد جزء مشترک اصلاً یا انکه بعض باشد بعض
از تمام مشترک [illegible] است از [illegible]
تمام مشترک [illegible] ممیز است از سایر ماهیة

جنس

اگر جنس و تمام مشترک حیوان
نباشد پس جنس بعض
از ان است و مثل کیف
است با ان که تمام
مشترک ماهیة حیوان کلیه
مشترکه کل حیوان
حساس و کل حساس
حیوان پس جزء ماهیة

[illegible]

از ان است و مثل که نبود ماهیة مرکبه از دو مشترک نباشد اصلا و خارج بعض
از تمام مشترک باشد که شامل است باین تمام مشترک
در بعض صورت مشترک ماهیت و تمیز دهنده ماهیت بلا
ان باشد غرض شارکاتها فی جنس او فی وجود
فیکون فصلا للماهیة یعنی ان جزء ماهیة تمیز دهد ماهیة
را از مشارکات خودش در جنس یا در وجود
هرگاه ان ماهیة افراد جنسیه دارد تمیز میدهد
ان فصل جزء ماهیة را از مشارکات جنسیه
مثل حجر و شجر باشد و هرگاه افراد جنسیه ندارد
مثل بسائط است و جنس ندارد الوقت مفهوم وجودی
از مثل او فرض میکنند مثل نفس و عقل که انها
بسیط هستند و جنس ندارند و الوقت ان فصل
تمیز میدهد ماهیة را از مشارکات در وجود
مثل همان نفس و عقل باشد فیکون فصلا للماهیة
یعنی پس میباشد جزء ماهیة فصل از برای ماهیة یعنی در
هر صورت که تمیز بدهد جزء ماهیة ماهیة را از مشارکات
در جنس یا در وجود فصل میشود از برای ماهیة
وانما قال فی جنس او فی وجود بجهة اینست
که جزء این ثبت کرده است مصنف در جنس یا در
وجود یعنی مصنف چرا فرض فصل تمیز ماهیة را
از مشارکات خودش در جنس یا در وجود بجهة ترده
کرده بیانه جنس و وجود میباشد
من الدلیل لیس الا ان الجزء اذا لم یکن تمام لانه لا یلزم

المشترک یکون ممیزا لها فی الجملة فمن ثبت انه لا یلزم از دلیل
مصنف ثبت الا اینکه جزء در وقتی که منحصر باشد تمام
مشترک نباشد ممیز از برای ماهیة فی الجملة یعنی مصنف
دلیلی که از برای جنس و لزوم جنس غرض اقتصار این
دلیل ثبت مگر اینکه جزء ماهیة وقتی که تمام مشترک
نباشد تمیز میدهد این ماهیة را فی الجملة مثل حساس
که تمام مشترک میانه انسان و حیوان نیست بلکه بعض
از تمام مشترک است که حیوان است این تمام مشترک
و در این صورت تمیز میدهد ماهیة را که انسان باشد
از بعض مشارکات جنسی که حجر و شجر باشد و اما
کان ممیزا للماهیة فی الجملة هو الفصل لان الجزء که
بعضها ممیز از برای ماهیة فی الجملة ان فصل است یعنی
جزئی که تمیز بدهد ماهیة را از بعض مشارکات جنسی
او فصل است واما ان یکون ممیزا لها عن المشارکات
الجنسیة حتی اذا کان للماهیة فصل وجب ان یکون
لها جنس فلا یلزم یعنی و اما اینکه لا باشد تمیز دهنده
مر ان ماهیة را از مشارکات جنسی تا اینکه در وقتی
که باشد از برای ماهیة فصل واجب باشد اینکه بوده باشد
از برای ماهیة جنس پس لازم نمیاید یعنی در دلیل که
ما کان ممیزا للماهیة فی الجملة فصل است با اینکه ان فصل
تمیز میدهد ماهیة را از مشارکات در جنس

مثل حقیقت دوار الفرس لازم ماهیه و در وقتی [illegible] از این
ماهیه فصل باشد جنس هم باشد یعنی که ممکن خفی باشد
ولی فصل نباشد فالماهیة ان کان لها فصل
کان فصلها ممیزا لها عن المشارکات الجنسیة یعنی
پس ماهیه اگر بفصل باشد از برای او جنس نیز باشد
فصل او تمیز او از عین ماهیه از مشارکات
جنسیه یعنی ماهیه هرگاه جنس داشته باشد فصل او
نیز میدهد ان ماهیه را از مشارکات جنسیه
وان لم یکن لها فصل فلا اقل من ان یکون لها مشارکات
فی الوجود والشیئیة یعنی واگر فصل نباشد از برای آن
ماهیه جنس پس نیست اقل از اینکه بوده باشد از
برای آن ماهیه مشارکات در وجود و شیئیة یعنی
هرگاه ماهیه جنس نداشته باشد البته
برای ماهیه مشارکات در وجود و شیئیة فرض
میشود پس مفهوم وجود را از برای او فرض میکنند
و تمام باشد مثل اینکه مفهوم وجود حقیقی است
و تمام است و بنا براین نیز میفهمیم ان فصل ماهیه را
از مشارکات در وجود که اگر ام در ماهیه مفهوم
وجود نیست ام در غیر او پس تمیز میدهد فصل
ماهیه را از مشارکات در وجود و لم یکن فصلها
ممیزا لها عنها یعنی و در این هنگام میباشد فصل

آن ماهیه تمیز دهنده میان ماهیه را از مشارکه آن یعنی
در شیئیت و فصل تمیز داد ماهیه را از مشارکات
در وجود الوقت نیز میدهد ان ماهیه را از مشارکات
خود مثل اینکه مفهوم وجود که مشترک است در انسان
صدق میکند در عقل ایضا صدق میکند و بنا براین
فصلی که ناطق باشد تمیز میدهد انسان را از مشارکات
وجودیه که عقل باشد و میگویند عقل خالی است
از [illegible] است الوقت [illegible]
ویمکن اختصار الدلیل بحذف الشق الاخیر و ممکن است مختصر نمودن
دلیل را بحذف کردن شق اخیر یعنی دلیلی که مصنف
ذکر کرد تردید در شق زیاد داشت که یا [illegible]
و تردید میکرد و اخیر با قبل کلام رجوع میکرد و
این باعث تطویل دلیل میشد حالا امکان
دارد که این دلیل را مختصر بکنیم باین قسم که تردید
در شق و خیار را از او بیندازیم و باین قسم
دلیل را بگوئیم که میفرماید بان یقال بعض تمام
المشترک ان لم یکن مشترکا بین تمام المشترک
والنوع الآخر یکون مختصا بتمام المشترک فیکون فصلا
له فیکون فصلا للماهیة یعنی باینکه گفته شود بعض
تمام مشترک اگر نبوده باشد مشترک میانه تمام
مشترک و نوع دیگر میباشد مختص بتمام مشترک

نیست پس ملا ثـه فصل از برای تمام مشترک پس ملا ثـه فصل
از برای ماهیت یعنی بعض از تمام مشترک هرگاه مشترک ذی الجمله
نباشد میانه تمام مشترک دلیل دیگر الوقت مختص
بمتق بتمام مشترک مثل ناطق که مشترک میانه
حیوان که تمام مشترک است و میانه نوع دیگر که انسان است
نیست بلکه مختص بحقیقت واحده که همان انسان
باشد و در انصورت مختص میشود بتمام مشترک که حیوان
باشد و فصل از برای اولمیق که حیوان است که در ضمن
انسان است پس بنابراین ناطق مختص بحیوان
میشود اولاً و مخصوص بانسان میشود بالعرض و بالتبع
فصل میشود در حقیقت از برای ماهیتی که انسان باشد ناطق
ولی فی الجمله تمییز میدهد شی را از تمام مشارکات
بلکه از بعض مشارکات میدهد بخلاف آنکه ما
فصلی نداریم که تمییز شی را بدهد از تمام مشارکات
زیرا از هر تمییز که تمییز میدهد ماهیت را بالاتر
تر از او هم جزء دیگر نیست که از او ماهیت را
تمییز بدهد وان کان مشترکاً بینها ولم یکن
تمام المشترک بین الماهیة و ذلک النوع فیکون
بعضاً من تمام المشترک بینها و هکذا یعنی و اگر بعض
باشد بعض از تمام مشترک میانه آن ماهیت مشترک

ولون

ولون اخر و نحوه باشد تمام مشترک میانه ماهیت و این نوع
پس ملا ثـه بعض از تمام مشترک میانه آن ماهیت
و نوع دیگر و همچنین یعنی هرگاه بعض از تمام مشترک
مشترک باشد میانه ماهیت و نوع اخر ولی تمام مشترک
میانه آنها نباشد مثل حساس که مشترک میانه
انسان و حیوان است لکن تمام مشترک میانه
آنها نیست بخلاف تمام مشترک میانه آنها ناطق است
پس در اینصورت آن حساس بعض از تمام مشترک
میشود که حیوان است و بنابراین باز همان تفصیل
سابق تسلسل وارد میاید که بعض از تمام مشترک
یک تمام مشترک میخواهد و آن تمام مشترک کلی
است بنوع ثالث و هکذا هلم جرا الی نهایت تسلسل
میشود و هرگاه مصنف دلیل را از قسم و نسبه
بگوید بهتر بود تا آنکه اخصر بشود لانه یقال حصر جزء
الماهیة فی الجنس والفصل باطل یعنی گفته نشود حصر
نمودن جزء ماهیت را در جنس و فصل باطل است
یعنی کسی اشکال نکند که مصنف فرمود جزء
ماهیت یا جنس است یا فصل و این باطل است
وجه بطلان را میفرماید لان الجوهر ان کان
والجوهر الحساس مثلا جزء للماهیة الانسان

مع انه ليس بجنس ولا فصل يعني بعلت انكه جوهر ناطق جوهر
حساس نيز جزء از ان ماهيت انسان هستند با انكه
هر يك از جوهر ناطق وجوهر حساس نه جنس هستند
ونه فصل يعني جوهر ناطق وجوهر حساس انها جزء
ماهيت ازان انسان هستند كه ان جوهر
ناطق است وجوهر حساس وحال انكه ان جوهر
ناطق وجوهر حساس نه جنس هستند ونه فصل
ومصنف در شمول جزء ماهيت با جنس است يا فصل
پس ان انحصار مصنف باطل است حرارت
معلوم لانا نقول الكلام في الاجزاء المفردة
لا في كل الاجزاء وسبب انكه ما ميلوهم كلام در
اجزاء مفرده است نه در مطلق اجزاء يعني
كفتي ان اشكال مذكور لازم نكنه نحو انكه جواب ميكويم
كه كلام ما در اين بحث در اجزاء مفرده است
ومثل جوهر ناطق وجوهر حساس كه تو نقض كردي
انها داخل اجزاء مركبه هستند پس از محل
نزاع خارجند وبنابراين اشكال مندفع ميشود
وهذا ما وعدناه في صدر البحث يعني واين اجزاء
مفرده الحذرست كه وعده كرديم ما او درا
در اول بحث يعني اينكه كفتيم كلام در اينجا

در اجزاء مفرده است همان كه در اول بحث وعده
داديم كه اينجا كفتيم در بحث از اجزاء مفرده اين
لفتكو ميكنيم وبعد از اين ذاكره ميكنيم واين
نتيجه ان شعوف حاصل شد قال يعني كفته است قال
مصنف در شمرده بانه كلي يحمل على الشيء في جواب
اي شيء هو في جوهره يعني وتعريف كرده اند
منطقيين ان فصل را بانكه او كلي است كه حمل
ميشود بر شيء در جواب اي شيء هو في جوهره
يعني تعريف فصل را اهل منطق باين قسم مذكور
كرده اند كه شاكلش را شارح بعد بيان ميكند
فعلى هذا لو تركبت الماهية من امرين متساويين
او امور متساوية كان كل منها فصلا لها لانه
يميزها عن مشاركاتها في الوجود يعني پس بنابر
اين اكر مركب بشود ماهيت از دو امر متساوي
يا امرهاي متساوية ميباشد هر يك از ان دو
امر فصل از براي ان ماهيت بعلت انكه ان دو فصل
تميز ميدهد ان ماهيت را از مشاركات ان
ماهيت در وجود يعني بنابراين كه تعريف فصل
باين قسم مذكور شد هر كاه ماهيتي مثل انسان
مركب بشود از دو امر متساوي كه بكوينه

مثلاً انسان جوهر حساس است انسان نامی است و
جوهر حساس غیر از جوهر [illegible] هستند بجهة آنکه
هر جا جوهر باشد حساس هم صدق میکند و کذا
بالعکس پس جوهر حساس دو جزء متساوی شدند و ثابت برای آنکه
هر یک از اینها فصل از برای انسان میشوند
تمام جزء از اینها هم فصل انسان میشوند بجهة آنکه
هر یک از اینها یا تمام از اینها تمیز میدهند انسان را
از مشارکات وجودیه و همچنین عقل هم با انسان
در وجود شریک است تمیز انسان را از عقل
هم میدهند و عقل بعضی از موجودات فی المرض
است قوله یعنی [illegible] شایع شده است در میان اهل العقل
بانه کلی یحمل على الشيء في جواب اي شيء هو في جوهره
كالناطق والحساس فانه اذا سئل عن الانسان
او عن زيد باي شيء هو في جوهره فالجواب اما
ناطق او حساس یعنی و تعریف کرده اند منطقیین
فصل را باینکه او کلی است که حمل میشود بر شیء
در جواب ای شیء هو فی جوهره مثل ناطق
و حساس که پس هرگاه که در وقت سؤال
بکنند از انسان یا از زید بای شیء هو فی جوهره

پس جواب یا ناطق است یا حساس یعنی منطقیین تعریف
فصل را کرده اند باین قسم مذکور مثل ناطق و حساس
که هرگاه سؤال بکنند از انسان یا از زید بای شیء هو
فی جوهره جواب یا ناطق میگویند یا حساس بجهة آنکه
میفرماید لان السؤال بای شیء هو انما یطلب ما یمیز
الشیء فی الجملة وکل ما یمیزه فی الجملة یصلح للجواب
یعنی بعلت آنکه سؤال کردن بای شیء هو نیست
مگر از جهت طلب شیء آنچنان که تمیز میدهد
شیء را فی الجملة و هر چیز که تمیز بدهد آنچیز شیء را
فی الجملة صلاحیت دارد از برای جواب یعنی وقتیکه
سؤال بکنند از انسان یا از زید بای شیء هو فی
جوهره طلب میکنند چیزی را که تمیز بدهد و هر چیز شیء را فی الجملة
که هم تمیز شیء را فی الجملة بدهد میتواند جواب واقع
بشود و ناطق و حساس که تمیز انسان را
از وحش و [illegible] و شجر و حجر میدهند پس صلاحیت
جواب واقع شدن را داشتند ثم ان طلب التمیز
الجوهری یکون الجواب بالفصل وان طلب التمیز
العرضی یکون الجواب بالخاصة یعنی پس هرگاه
که طلب کردن تمیز جوهری بود جواب بفصل
و هرگاه که طلب کردن تمیز عرضی [illegible] شد

جواب بگوید سائل چون سؤال بکند از انسان و زید
بای شیء هو فی جوهره هر گاه طلب بکند چیزی را که
تمیز جوهری و ذاتی بدهد از غیر باید در جواب
فصل گفت که ناطق است چونکه ناطق تمیز میدهد باشد
انسان را از شرکا نش بتمیز جوهری زیرا که ناطق
داخل ذاتیات انسان است و هرگاه سائل طلب بکند
چیزی را که تمیز عرضی بدهد از غیر باید در جواب خاصه
گفت بستو و ضاحک است چونکه خاصه ضاحک تمیز میدهد
انسان را از شرکا نش بتمیز عرضی زیرا که ضاحک
داخل عوارض انسان است و بواسطه تعجب
عارض انسان میشود فالکلی جنس شامل است بر کلیات
یعنی پس کلی در ذیل صنف جنس است شامل میشود
مر سایر کلیات را بخلاف سایر کلیات که کلی مشتمله
ولعله لذا قدمه على البقية في جواب أي شيء هو يخرج النوع
والجنس والعرض العام بل والقول صنف [illegible]
يخرج على البقية في جواب أي شيء هو خارج میشود نوع
وجنس و عرض عام بخلاف فصل [illegible] لان النوع والجنس
يقالان في جواب ما هو لا في جواب أي شيء
هو والعرض العام لا يقال في الجواب اصلا یعنی علت
انکه نوع و جنس گفته میشوند در جواب ما هو نه در جواب
ای شیء هو و عرض عام گفته نمیشود در جواب اصلا یعنی

نوع

نوع و جنس در جواب ما هو گفته میشوند و عرض عام اصلا
در جواب گفته نمیشود چنانکه گذشت تا آنکه از جواب
ما هو گفته بشود [illegible] در جواب أي شيء هو
في جوهره بقول کلی زیرا که خاصه از جواب [illegible] پس
پس از [illegible] و جنس و عرض از [illegible] حمل على الشيء
في جواب أي شيء هو في جوهره خارج میشوند و بقولنا
في جوهره يخرج الخاصة یعنی و بقول ما که گفتیم در تعریف
فصل في جوهره خارج میشود خاصه زیرا که خاصه
لانها وان كانت مميزة للشيء لكن لا في جوهره
وذاته بل في عرضه یعنی علت آنکه ان خاصه از جواب
بجهت آنست تمیز دهنده از بعض [illegible] لکن نه در جوهره
وذاته بلکه در عرضه یعنی خاصه مثل ضاحک باشد
تمیز انسان را از شرکا نش میدهد ولی تمیز در را
در ذات و جوهره نمیدهد بلکه در عرضه میدهد چونکه
ضاحک از ذاتیات انسان نیست بلکه از عوارض
انسان است و بواسطه تعجب عارض انسان
میشود فان قلت السؤال بأي شيء هو انما يطلب
المميز للشيء عن جميع الاغيار فلا يكون [illegible] الى آخر
فصلا للانسان لانه لا يميزه عن جميع الاغيار
یعنی پس اگر گفته شود که سائل بای شیء هو اگر طلب بکند

ممیز از برای شی را از جمیع اغیار پس نباشد مثل حساس
فصل از برای انسان بلکه ان حساس ممیز میدهد
انسان را از تمام اغیار پس یعنی هرگاه اطلاق
بکند برانکه سوال کننده بای شی هو فی جوهره اگر طلب
بکند چیزی را که تمیز دهنده است او بتمامی شی را
از جمیع و تمام اغیار بدهد آنوقت لازم میاید
مثل حساس فصل نباشد بجهة آنکه حساس تمیز انسان
را تماما از تمام اغیار نمیدهد و قال لکن الحساس
فصل لو دان طلب المميز في الجملة سواء كان عن
جميع الاغيار او عن بعضها فالجنس هو مميز للشي
عن بعضها فيجب ان يكون صالحا للجواب فلا يخرج
عن التعريف یعنی واگر طلب بکند ممیز فی الجملة را
اعم از انکه بعضا شد از تمام اغیار یا از بعض ان
اغیار پس جنس ممیز از برای شی است از بعض اغیار
پس واجب میشود انکه بعد باشد صلاحیت داشته
از برای جواب پس خارج میشود از تعریف یعنی
هرگاه سوال کننده بای شی هو فی جوهره طلب
بکند چیزی را که ممیز فی الجملة بدهد و ان ممیز
فی الجملة اعم است از انکه از جمیع اغیار تمیز
بدهد یا از بعض اغیار بجهة آنکه بعض در ضمن کل

است و از کل تمیز بدهد از بعض هم تمیز میدهد و بنابرانکه
طلب بکند ممیز فی الجملة را جنس هم مثل حیوان انسان
از بعض اغیار تمیز فی الجملة میدهد پس لازم
میاید اینهم صلاحیت از برای جواب داشته باشد
وانوقت لازم میاید جنس هم داخل در تعریف
فصل باشد پس بنابر این تعریف ایرادی دارد
این جواب میفرماید فنقول لا نكتفي في جواب اي
شي هو في جوهره بالتمييز في الجملة بل لا بد معه
من ان لا يكون تمام المشترك بين الشي ونوع
اخر فالجنس خارج عن التعريف یعنی پس میگوییم
ما اکتفا نمیکنیم در جواب ای شی هو فی جوهره بتمیز
فی الجملة بلکه لابد است باین شی از انکه نبوده باشد
تمام مشترک میانه شی و نوع دیگر پس جنس خارج
از تعریف یعنی جواب میگوییم ما در تعریف فصل
اکتفا نمیکنیم بتمیز فی الجملة ولی ان شی که در جواب
فصل واقع میشود باید تمام مشترک نباشد
واما مثل حیوان هرگاه جواب واقع بشود
او تمام مشترک است پس حیوان جنس است
از تعریف خارج شد ولما كان محصل ان
الفصل كل دالي لا يكون مقولا في جواب

ماهو و طلوب میز آن شیء فی الجمله حتی وجود له لبعث حاصل
کم) مصنف انکه فصل هر دو الی است و بجهت باشد
مقول در جواب ما هو و فقط باشد تمیز دهنده از کل
شیء فی الجمله نفی چونکه در مطلب از خاص کلمه
مصنف بر آمد یکی انکه فصل از ذاتیات است
و در جواب ما هو گفته نمیشود بجهت انکه در جواب ما هو ان
کلمه شیء و یکی دیگر انکه فصل تمیز میدهد شیء را
فی الجمله پس چیزی از این مطلب معلوم شد سوال به
فان قیل ماهیة ما ممتاز ان ترکب من امرین متساویین او
من امور متساویة کماهیة الجنس العالی او الفصل الاخیر
کان کل واحد منهما فصلا لها لانه یمیز الماهیة
تمیزا جوهریا یعنی پس فرض بکنیم ماهیتی را که
مرکب شده است از امر متساوی یا از امور متساویه
مثل ماهیة جنس عالی یا فصل اخیر پس هر
یک از آنها فصل از برای ماهیت بعلت انکه
هر یک از آنها تمیز میدهند ماهیة را تمیز جوهری
پس هرگاه فرض بکنیم ماهیتی مثل انسان مرکب
بشود از امر متساوی مثل جنس عالی و جوهر است
و فصل اخیر و حساس است هر یک از
ان جوهر و حساس تمیز میدهند انسان را
از شرکائش به تمیز جوهری که تمیز ذاتی
اکر
باشد و هر یک از آنها فصل از برای انسان مقوم او است
انها ام فصل است مثل انسان مقوم بجهت انکه هر دو
تمیز انسان فی الجمله میدهند و فصل باشد و معنی
امور متساویه انستکه مرکب از جنس و فصل
نباشد بجهت انکه مرکب از جنس و فصل باشد از آنست
امور متساویه نیست بلکه امور مختلفه است مثل انسان
که مرکب است از حیوان و ناطق که آنها جنس و فصل
هستند امور متساویه نیستند بجهت انکه مفارقت کلی
دارند از یکدیگر و حیوان چیز دیگر است و ناطق چیز
دیگر و جهت انکه مثال امور متساویه را مثل جنس
عالی و فصل اخیر زده است انستکه انها اگر چه هم
لازم صلاحیت فصل واقع شدن را دارند ولی مرکب
از جنس و فصل نیستند بجهت انکه هرگاه مرکب از جنس
و فصل بوده لازم میاید که جنس عالی بالا
تر از خودش جنس دیگر داشته باشد و فصل اخیر
بالاتر از خودش فصل دیگر داشته باشد و اولیت
جنس عالی جنس عالی نیست و فصل اخیر فصل اخیر
نخواهد بود پس هرگاه یعنی انها مثال میزدیم
انها مرکب از جنس و فصل بودند و مرکب
از جنس و فصل که شدند امور متساویه

الحیوان الناطق

عین ... از ... و فصل اخیر ...

نشده او بنابراین جنس عالی و فصل اخیر در مثال مذکور
زده لکن بر دای از [illegible] و بین رد منع بر قاعده
مشهوره میگویند هر چه جنس دارد باید فصل هم
داشته باشد و کذا بالعکس و هر چه هم جنس ندارد
باید فصل هم نداشته باشد و حال آنکه این مثال
در منع قبل جنس عالی و فصل اخیر آنچه هر یک
از آنها فصل داشته و لا جنس ندارند پس اند و
مثال رد شد بر قاعده مشهوره و معلوم شد که
قاعده قبول ندارد چونکه بامر مثال مذکور
منتقض شد واعلم ان قدماء المنطقیین زعموا ان
کل ماهیة لها فصل وجب ان یکون لها جنس یعنی
بدان که بسیاری از قدماء منطقیین رفته اند که
هر ماهیتی که از برای او فصل است واجب است که
بعد باشد از برای او جنس یعنی قدماء از منطقیین
این قاعده را علم میدانستند و میگویند هر ماهیتی
که فصل دارد واجب است که جنس هم داشته
باشد و کذا بالعکس حتی ان الشیخ رحمه الله تبعهم فی
الشفاء یعنی حتی که شیخ رحمه الله تبعیت کرد
قدماء منطقیین را در کتاب شفاء که شیخ ان تسلیم دارد
قاعده مشهوره که هر چه جنس دارد فصل هم دارد

حصر

مراد از او حضور ذهنی مقید بعدم حکم باشد لازم
میاید اعتبار حکم وعدم حکم در تصدیق میگوییم مراد از
تصور را التصور مطلق میگوییم والا وقت که مطلق گرفتیم
هم شامل مع الحکم میشود و هم شامل بلا حکم و بنا بر این
اشکالی وارد نمیاید بجهة آنکه مراد از او را الحضور ذهنی
مطلق یا حضور ذهنی مقید بعدم حکم نگرفته ایم تا اینکه
اشکال وارد آید قال یعنی گفت ماتن مصنف ولیس الکل
من کل منهما بدیهیا یعنی و نیست هر یک از هر یک از
تصور و تصدیق بدیهی یعنی تصور و تصدیق نمیشود
که هر دو بدیهی باشند بجهة آنکه میفرماید والا لما جهلنا
شیئا یعنی والا هرگاه هر دو بدیهی باشند هر اینه جاهل
نشویم ما چیزی را یعنی هرگاه تصور و تصدیق هر دو
بدیهی باشند آن وقت کل اشیاء در نزد ما معلوم
و معاین میشود و هیچ چیز نزد ما مجهول نمیشود ولا نظریا
یعنی هر یک از تصور و تصدیق نظری هم نیستند که
هر دو شان محتاج بنظر و فکر باشند بجهة آنکه میفرماید
والا لدار او تسلسل یعنی والا اگر هر دو نظری باشند
هر اینه دور میشود یا تسلسل یعنی هرگاه تصور و تصدیق

قال

هر دو محتاج بنظر و فکر باشند دور لازم میاید یا تسلسل
زیرا که چونکه تصور و تصدیق نظری شدند دیگر که بدیهی
نیستند پس آن تصور و تصدیق نظری را باید از نظری
دیگر اخذ کرد و نظری دیگر را هم از نظری دیگر و
همچنین تا برسد بغیر متناهی و هرگاه رفت تا بغیر متناهی
این تسلسل میشود و اگر برگشت باول این دور میشود
قوله اقول یعنی میگویم من که شارح هستم العلم اما بدیهی یعنی
علم که اعم از تصور و تصدیق است یا بدیهی است که
مراد از بدیهی را میفرماید وهو الذی لم یتوقف حصوله
علی نظر و کسب یعنی آن بدیهی آنچیزیست که موقوف
نباشد حصول او بر نظر و کسب که یعنی او حاصل شدن
او احتیاجی بفکر و تامل نباشد مثال تصور بدیهی را
میفرماید کتصور الحرارة والبرودة یعنی مثل تصور
حرارت و برودة که در تصور اینها هیچ حاجتی
بفکر و تامل نیست بجهة آنکه همکس حرارت و برودت را
میداند که مثلا آتش گرم است و آب سرد و مثال
تصدیق بدیهی را میفرماید وکالتصدیق بان النفی
والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان یعنی مثل تصدیق

بانکه نفی و اثبات جمع نمیشوند و رفع هم نمیشوند که نفی و
اثبات را همکس میداند شیء واحد نمیتواند هم موجود
و هم معدوم و نمیتواند هم که نه موجود باشد و نه معدوم
بجهة آنکه اگر هم منفی باشد و هم مثبت اجتماع نقیضین میشود
و اگر نه منفی باشد و نه مثبت ارتفاع نقیضین میشود
و هیچیک از این دو صحیح نیست واما نظری یعنی
العلم که شامل تصور و تصدیق میشود یا اینکه نظری است
مراد از نظری را میفرماید وهو الذی یتوقف حصوله
علی نظر و کسب یعنی آن نظری آنچیزیست که موقوف
است حصول او بر نظر و کسب یعنی در حاصل
شدن او لابد باید فکر و تامل بشود مثال تصور نظری را
میفرماید کتصور النفس والعقل یعنی مثل تصور نفس
و عقل که هرگاه شخص بخواهد تصور نفس و عقل را
بکند لابد باید فکر و تامل بکند تا اینکه اینها متصور
بشوند والا بدون فکر و نظر حاصل نمیشوند و مثال
تصدیق نظری را میفرماید وکالتصدیق بان العالم
حادث یعنی و مثل تصدیق باینکه عالم حادث است
که هرگاه کسی بخواهد تصدیق بحدوث عالم بکند

باید فکر وتامل بکند وصغری وکبری ترتیب بدهد که بگوید العالم متغیر وکل متغیر حادث الوقت تصدیق بکند باین که عالم حادث است اذا عرفت هذا فنقول لیس کل واحد من کل واحد من التصور والتصدیق بدیهیا یعنی ذمانیکه دانستی اینمطلب را پس میگوییم مانیست هر یک از هر یک از تصور وتصدیق بدیهی یعنی دفنیکه بدیهی ونظری را دانستی میگوییم که هر یک از تصور وتصدیق بدیهی نیستند که حاجت بفکر ونظر نداشته باشند بجهة آنکه میفرماید لانه لو کان جمیع التصورات والتصدیقات بدیهیا لما کان شیئ من الاشیاء مجهولا لنا وهو باطل یعنی بعلت آنکه اگر بوده باشد جمیع تصورات وتصدیقات بدیهی هر اینه نباشد چیزی از اشیاء مجهول برای ما واین باطل است یعنی هرگاه جمیع تصورات وتصدیقات محتاج بنظر وفکر نباشند لازم میاید که جمیع اشیاء نزد ما معین ومعلوم باشد وهیچ چیز پیش ما مجهول نباشد وانیکه جمیع اشیاء نزد ما معلوم باشند باطل است وفیه نظر یعنی در این مطلب که جمیع اشیاء نزد ما معلوم باشد

نظر است

نظر است بجهة آنکه میفرماید لجواز ان یکون الشیئ بدیهیا ومجهولا لنا یعنی بجهة جواز آنکه بوده باشد شیئ بدیهی ومجهول از برای ما یعنی جایز است که شیئ بدیهی باشد ومجهول هم باشد نزد ما زیرا که میفرماید فان البدیهی وان لم یتوقف حصوله علی فکر لکن یمکن یتوقف حصوله علی امر اخر من توجه العقل الیه او الاحساس به او الحدس او التجربه او غیر ذلک یعنی پس بدرستیکه بدیهی اگر چه موقوف نیست حصول او بر فکر لکن ممکن میشود موقوف باشد حصول او بر امر دیگر که عبارت است از توجه عقل بسوی آن تصور یا احساس بآن تصور یا حدس باو یا تجربه یا غیر اینها یعنی شیئ بدیهی اگر چه حاصل نمودن او توقف ندارد بر فکر ونظر لکن ممکن هم هست که حاصل نمودن او موقوف باشد بر امر دیگری که غیر از فکر ونظر است مثل اینکه هرگاه آن شیئ بدیهی از معقولات بدیهیه هست عقل متوجه بسوی او بشود واگر از محسوسات است دیدن و احساس متوجه بسوی او بشود واگر از حدسیات است حدس متوجه بسوی او بشود واگر از

تجربیات است تجربه متوجه او بشود یا غیر اینها پس
ممکن شد که حصول امر بدیهی موقوف باشد بامریکه
غیر از فکر و نظر است و اینکه اگر تصور و تصدیق
بدیهی باشند کل اشیاء در نزد ما بدیهی میشود رد
شد فما لم یحصل ذلک الشیء الموقوف علیه لم یحصل
البدیهی یعنی پس مادامیکه حاصل نشود این شیء مو
قوف علیه حاصل نمیشود بدیهی یعنی مادامیکه این توجه
عقل یا آن بدیهی یا با حاسه یا به تجربه یا به حدس
حاصل نشود بدیهی هم حاصل نمیشود فکان البداهة لا
تستلزم الحصول یعنی پس بدرستیکه بدیهی لازم ندارد
حصول بسوی مطلوب را یعنی همین که شیء بدیهی شد لازم
نکرده است که آن شیء مطلوب حاصل بشود والصواب ان
یقال لو کان کل التصورات والتصدیقات بدیهیة لما احتیج
فی تحصیل شیء من الاشیاء الی نظر و کسب وهو فاسد
یعنی وحق المسئله گفته باشد مصنف اگر بوده باشد هر یک
از تصورات و تصدیقات بدیهی هر آینه حاجت نبود ما
را در حصول شیئی از اشیاء بسوی نظر و کسب و
این مطلب فاسد است یعنی حق و بهتر آن بود که مصنف

بفرماید اگر تمام تصورات و تصدیقات بدیهی باشند
هر آینه حاجت نبود اینکه ما در حاصل نمودن چیزی بسوی
نظر و کسب که همه چیز نزد ما معلوم میشود و اینکه
مصنف چنین بگوید این هم فاسد است بجهة آنکه میفرماید
ضرورة احتیاجنا فی تحصیل بعض التصورات والتصدیقات
الی الفکر والنظر یعنی بجهة آنکه بدیهی است حاجت ما در
حاصل نمودن بعض تصورات و تصدیقات بسوی
فکر و نظر یعنی این مطلب واضح است هنگامیکه بخواهیم
بعض از تصورات و تصدیقات را حاصل کنیم لابد ما
محتاج بنظر و فکر است پس در صورتیکه چنین شد هرگاه
تمام تصورات و تصدیقات بدیهی باشند نمیشود که ما
در تحصیل آنها حاجت بنظر و فکر نداشته باشیم اشکال
میکنند بر اینکه امر واقعی مختلف نمیشود زیرا شکل چیزی
که سفید است دیگر اختلاف در او نیست که بعضی بگویند
سفید است و بعضی بگویند سیاه ولی بدیهی بحسب
زمان و اشخاص اختلاف پیدا میکند که میشود در
یکزمان چیزی بدیهی باشد و در زمان دیگر نظری
و یا اینکه چیزی نزد شخصی بدیهی باشد و نزد شخص

دیگر نظری و بنا بر انکه میکویند بدیهی نه کاسب است
و نه مکتسب اکر قبل نزد من بدیهی بشود نه کاسب
است و نه مکتسب الوقت نزد من هم کاسب است
وهم مکتسب و اکر بعد از انکه بدیهی شد کاسب ومکتسب
نباشد این تحصیل حاصل میشود پس بنا بر این انکسیکه
میکوید بدیهی نه کاسب است و نه مکتسب قول او
مردود شد ولا نظریا یعنی مراد از ولا نظریا را
میفرماید ای لیس کل واحد من کل واحد من التصور
والتصدیق نظریا یعنی نیست هر یک از هر یک از تصور
وتصدیق نظری یعنی هر یک از تصور وتصدیق
بدیهی که نشد نه نظری هم نمیتوانند باشند بجهة آنکه
میفرماید فانه لو کان جمیع التصورات والتصدیقات
نظریا یلزم الدور او التسلسل یعنی پس بدرستیکه
اکر بوده باشد جمیع تصورات و تصدیقات نظری
لازم میاید دور و تسلسل یعنی هرکاه تمام تصدیقات
وتصورات محتاج بنظر وفکر باشند دور و یا
تسلسل لازم میاید بجهة انکه در انصورت که جمیع
تصورات وتصدیقات نظری شدند دیکر بدیهی

نمیتوانند باشند الوقت باید تصور یا تصدیق نظری را از تصدیق
وتصور نظری دیگر کسب کرد وان نظری دیگر را هم
از نظری دیگر تا برود بغیر نهایت والوقت هرکاه رفت
بغیر منتهی این تسلسل میشود واکر بر کشت باول دور میشود
پس تمام تصورات وتصدیقات نظری هم نمیتوانند باشند
والدور هو توقف الشیء علی ما یتوقف علیه من جهة واحدة
یعنی و دور او توقف شیء است بر چیزیکه توقف دارد
الشیء بر ان چیز از جهة واحده یعنی معنی دور انستکه
شیء واحد توقف دارد بر چیزیکه توقف دارد ان چیز
بر الشیء از جهة واحده وانکه شیء توقف داشته باشد
باشد بر چیزی که ان چیز توقف داشته باشد بر الشیء
از جهة واحد محال است بجهة انکه شیء واحد از یکجهة
واحده نمیتوانند هم موقوف باشد وهم موقوف علیه
یا هم علت باشد وهم معلول زیرا علت ومعلول با
مختلف اند وشیء واحد از جهة واحده نمیتوانند
هم علت باشد وهم معلول واما در مثل طبیبیکه مریض بشود
وخود او معالجه خود را بکند لازم نمیاید شیء واحد
که طبیب است هم علت واقع بشود وهم معلول

از جهة واحده بجهة انکه در عمل طبیب از جهة طبیب بودن
او فاعل است و از جهة انکه مریض است منفعل است
پس در عمل طبیب شیئ واحد از جهة واحده هم علت
شده وهم معلول نشده بلکه از جهة مختلف علت ومعلول
شده که فاعل ومنفعل باشد پس در دور چونکه لازم
میاید شیئ واحد هم علت وهم معلول باشد از جهة واحده
از اینجهة صحیح نشد ولی از میانه دو دور دور معی را
صحیح دانسته اند که گفته اند صحیح است مثلا مثل دو
خشت که انهارا بریکدیگر قرار بدهی خشت اول توقف
دارد بر دوم و دوم بر اول و وجه صحت اندور انستکه
اند و خشت بایکدیگر هستند و هیچکدام تقدم بر دیگری
ندارند پس چون تقدم ندارند صحیح است اندور
ولی در غیر این دور تقدم دارند موقوف وموقوف
علیه اما برتبه یعنی انیکه لازم میاید شیئ موقوف و
موقوف علیه باشد از جهة واحده یا برتبه است
که یعنی بواسطه است مثال اورا میفرماید کما یتوقف
ا علی ب وبالعکس یعنی چنانیکه توقف دارد ا بر
ب که این دور است و واسطه هم ندارد او برا ب

یعنی انیکه لازم میاید شیئ واحد موقوف وموقوف علیه
باشد از جهة اینکه برتبه است یعنی با واسطه است
مثال اورا میفرماید کما یتوقف ا علی ب وب علی ج وج علی
ا یعنی توقف دارد ا بر ب وب بر ج وج بر ا که اینهم
دور است و واسطه هم دارد و هیچ یک از این دورها
واندور اول صحیح نیست بجهة انکه شیئ واحد موقوف و
موقوف علیه واقع شده است از جهة واحد یا بواسطه
یا بدون واسطه والتسلسل هو ترتب امور غیر متناهیه
یعنی وتسلسل او ترتب امور غیر متناهیه است یعنی
ومعنی تسلسل انستکه امور چندی که هر یک علت از
دیگر باشند قرار بدهند که غیر متناهی باشد یعنی انتها
نداشته باشند واینهم صحیح نیست وجهة عدم صحت
ان تسلسل انستکه مثلا خطی میکشند از جائی تا برود
بغیر متناهی و مقابل او هم خط دیگر میکشند تا برود
بغیر متناهی واین دو خط ابتدای انها متناهی است
بجهة انکه مقابل یکدیگر اند ولی انتهای انها غیر متناهی
است وبنابر این از این دو خط از یک خط انها
بقدر یکذرع کم میکنند وخط دیگر را پائین میاورند

تا متساوی بشوند و الزفت از آخر الخط بگیر ربع کم میشود
و بگویند بعد زیاد شی غیر متناهی بعد متناهی
باید متناهی باشد لا محاله پس از فرض عدم تناهی
او تناهی لازم آمد و الزفت تسلسل غیر متناهی باطل
میشود و بنا بر این جمیع تصورات و تصدیقات
نمیتوانند هر دو نظری باشند بجهت آنکه دور و تسلسل
لازم میاید بلکه باید بعض از آنها نظری باشند
و بعض دیگر از آنها بدیهی اشکال نکنیم بر اینکه
بعض از آنها هم نظری باشند و بعض دیگر آنها بدیهی
در این صورت هم دور و تسلسل لازم میاید بجهت آنکه بعضی
از آنها که نظری یک سلسله نظری میشود تا برود
بغیر متناهی و بعض دیگر هم که بدیهی شد یک سلسله
بدیهی میشود تا برود در بغیر متناهی و الزفت هم که
رفت بغیر متناهی باز تسلسل و دور میشود و
اللازم باطل یعنی دور و تسلسل باطل است و الملزوم
باطل یعنی اینکه تصورات و تصدیقات هم نظری
باشند باطل است اما الملازمة یعنی اما ملازمه
میانه تصورات و تصدیقات که اگر تمام آنها

نظری

نظری باشند دور و تسلسل لازم میاید علتش جهت
میفرماید فلانه علی ذلک التقدیر یعنی پس بعلت آنکه
بنا بر این تقدیر که جمیع تصورات و تصدیقات
نظری باشند میفرماید اذا حاولنا تحصیل شیء
منهما فلا بد ان یکون حصوله بعلم آخر یعنی زمانیکه
قصد بکنیم ما حاصل نمودن چیزی را از آن تصور
و تصدیق پس لا بدیم اینکه بوده باشد حصول آن
چیزه بعلم دیگر یعنی تصورات و تصدیقات وقتیکه
تمام آنها نظری باشد در صورتیکه بخواهیم چیزی از
تصورات و تصدیقات حاصل کنیم لا بدیم که آنچیزه را
از علم دیگر حاصل کنیم و ذلک العلم الآخر ایضا نظری
فیکون حصوله بعلم آخر یعنی و این علم آخر هم نظری
است پس میباشد حصول آن علم هم بعلم دیگر یعنی
آن علم دیگر نظری است پس حاصل نمودن آن
علم نظری هم موقوف است بعلم دیگر و ذلک العلم
الآخر نظری ایضا و هلم جرا یعنی و این علم دیگر
هم نظری است پس باید حصول او هم از علم
دیگر بشود و هکذا میکشاند بغیر متناهی و در این صورت

میفرماید فاما ان یذهب سلسلة الاکتساب الی غیر النهایة
وهو التسلسل او یعود وهو الدور یعنی پس یا
اینکه میرود سلسله نظری بسوی غیر نهایه واو
تسلسل است یا عود میکند واو دور است یعنی
اینکه سلسل تصورات وتصدیقات نظری رفت تا
بغیر نهایه هرگاه آن سلسل نظری رفت بغیر
منتهی این تسلسل است واگر برگشت باول او دو
ر است و بنا بر این جمیع تصورات وتصدیقات
نمیتوانند نظری باشند بلکه باید بعضی از آنها
نظری باشند وبعض دیگر بدیهی و باز بنا بر ما
این که بعضی نظری باشند وبعضی بدیهی
همان اشکال سابق وارد میاید اما بطلان
اللازم یعنی اما جهة اینکه دور وتسلسل باطل
است آنستکه میفرماید فلان تحصیل التصو
رات او التصدیقات لو کان بطریق الدور
والتسلسل لامتنع التحصیل والکسب یعنی پس
بعلت اینکه حاصل نمودن تصورات وتصدیقات
اگر بوده باشد بطریق دور وتسلسل هر آینه

ممتنع

ممتنع است تحصیل وکسب یعنی تصورات وتصدیقات
را که شخص بخواهد حاصل کند اگر بطریق دور
وتسلسل باشد الوقت ممتنع میشود تحصیل کردن
وکسب کردن یعنی معلومی از مجهول برای
حاصل نمیشود زیرا اینجا بکه در آن تصورات و
تصدیقات دور وتسلسل بشود فرض اینستکه
اینها همه نظری هستند والوقت تصور و
تصدیق نظری را باید از نظری دیگر کسب کرد
تا برود بغیر متناهی واگر رجوع باول کرد دور است
واگر رفت بغیر متناهی تسلسل است و در وقتیکه رجوع
باول بکند باز هم رجوع بشیء نظری میکند والوقت که
که رجوع بنظری کرد معلومی از مجهول برای ما حاصل نمیشود
واگر بغیر متناهی برود باز معلومی از مجهول برای
ما حاصل نمیشود اما بطریق الدور یعنی اما بطریق دور
اگر تصور وتصدیق باشند چرا معلومی برای ما از
مجهول حاصل نمیشود بجهة آنکه میفرماید فلانه یقتضی ان
یکون الشیء حاصلا قبل حصوله یعنی پس بعلت اینکه اندور
میخواند شیء را بسوی اینکه بوده باشد حاصل قبل از حصو

وتصدیق بطریق تسلسل باشند هرگاه بخواهی شیء
مجهول را حاصل کنی باید چیزی را که غیر متناهی است
حاصل بکنی تا اینکه آن شیء مجهول حاصل بشود واستحضار
ما لا نهایة له محال یعنی وحاضر نمودن چیزی را که غیر
متناهی است محال است والموقوف علی المحال محال
یعنی وموقوف بر محال هم محال است یعنی اینچیزیکه موقوف
است بر محالیکه استحضار غیر متناهی باشد او هم محال
است بجهة اینکه تحصیل شیء مجهول موقوف است بر استحضار
غیر متناهی واستحضار غیر متناهی که محال شد پس شیء
مجهول هم که موقوف بر استحضار غیر متناهی است محال
است واز اینجهة تصور وتصدیق اگر بطریق تسلسل
هم باشند معلومی از مجهول برای ما حاصل نمیشود فان
قلت ان عنیتم بقولکم حصول العلم المطلوب یتوقف
علی ذلک التصور علی استحضار ما لا نهایة له انه یتوقف
علی استحضار الامور الغیر متناهیة دفعة واحدة
یعنی پس اگر گفته اگر قصد بکنید بقول خودتان
که گفته‌اند حصول علم مطلوب موقوف است بر اینها
تصور که مراد بر حاضر نمودن غیر متناهیه است

اینکه

اینکه موقوف است بر استحضار امور غیر متناهیه دفعة
واحده یعنی اینکه گفته‌اند حصول شیء مجهول موقوف است
باستحضار امور غیر متناهیه هرگاه قصد بکنید اینکه
آن شیء مجهول حصولش موقوف است بر اینکه امور
غیر متناهیه دفعة واحده حاضر بشود او ثبت نمی‌آید
فلا نسلم انه لو کان الاکتساب بطریق التسلسل یلزم
توقف حصول المطلوب علی حصول امور المطلوبا
علی حصول امور غیر متناهیة دفعة واحدة یعنی پس
قبول نداریم اینکه بوده باشد کسب کردن شیء
مجهول بطریق تسلسل لازم آید توقف حصول
مطلوب بر حصول امور غیر متناهیه دفعة واحده
یعنی در این صورتها هرگاه کسب شیء مجهول بطریق
تسلسل باشد قبول نداریم که حصول شیء مجهول
موقوف باشد باستحضار امور غیر متناهیه دفعة
واحده بجهة اینکه نمی‌آید لان الامور الغیر متناهیة
معدات لحصول المطلوب یعنی بعلت اینکه امور
غیر متناهیه معدات هستند از برای حصول
یعنی امور غیر متناهیه معدات هستند ومعنی معد

آنکه عدم و وجود او هر دو مدخلیت داشته باشد
از برای حصول مطلوب مثل آنکه شخص وقتیکه
قدم بر میدارد و بزمین میگذارد قدم اول را که
گذارد باید او معدوم بشود تا قدم ثانی بوجود
آید و هکذا الی آخر ولی سبب آنکه از وجود او وجود
او لازم آید و از عدم او عدم او مثل چراغ با خواص
هنگامیکه چراغ موجود است ضوء او هم موجود است
مثلاً و هنگامیکه معدوم است ضوء او هم معدوم است
پس امور غیر متناهیه معدات شده نه از برای حصول
مطلوب که یعنی آنها باید معدوم بشوند تا مطلوب
که شیء مجهول است حاصل بشود المعدات لیس من
لوازمها ان تجتمع فی الوجود بل یکون السابق معدا
للوجود اللاحق یعنی و معدات نیست از لوازم آنها که
جمع بشوند در وجود بلکه میباشد سابق معد از برای
وجود لاحق آنها یعنی باید آن معدات که سابق اند
معدوم بشوند تا آنکه مطلوب موجود بشود پس
بنا بر اینکه امور غیر متناهیه معدات شدند و معدات
با مطلوب در وجود جمع نمیشود اینهم که گفتی ما

حصول

حصول شیء مجهول موقوف است باستحضار امور غیر متناهیه
این صحیح است بجهة آنکه شیء مجهول که مطلوب است با امور
غیر متناهیه که معدات است جمع نمیشود بلکه باید امور غیر
متناهیه معدوم بشوند تا آنکه شیء مجهول موجود
بشود و بنا بر این اگر حصول شیء مجهول موقوف
باشد باستحضار امور غیر متناهیه دفعة واحدة
صحیح نشد اشکال میکنم آنکه شارح فرمود حصول
امر مجهول موقوف است باستحضار امور غیر متناهیه
صحیح است ولی بنا بر قول او چنین بر میآید از کلام
که ممکن است استحضار امور غیر متناهیه و حال
آنکه میگوئیم ممکن نیست زیرا اموریکه انتها ندارد
چگونه میشود حاضر نمود آنها را پس امور غیر متناهیه
نشد آنها را استحضار بکنند اشکال دیگر میگوئیم آنکه
گفتی حصول امر مجهول که مطلوب است موقوف
است باستحضار امور غیر متناهیه و امور غیر
متناهیه معد هستند از برای حصول مطلوب
و معدات با مطلوب در وجود جمع نمیشوند بلکه
باید امور غیر متناهیه که معد هستند معدوم

بشود تا مطلوب حاصل بشود جواب میگوئیم موقوف
علیه آن امر مجهول که مطلوب است وجود علمی است
نه وجود خارجی بجهة آنکه وجود علمی نزد ما معلوم است
که مثلاً علم داریم بر فلان چیز و الوقت که معلوم شد
با مطلوب جمع میشوند و با الجزء بیکه جمع نمیشود
با وجود خارجی است پس اینکه گفتی حصول امر
مطلوب موقوف است باستحضار امور غیر متناهیه
صحیح نشد و امور غیر متناهیه چون معدوم شده
با مطلوب در وجود جمع نمیشوند صحیح نشد بجهة آنکه
مراد از وجود وجود علمی است و وجود علمی
با مطلوب جمع میشود و ان عنیتم به انه یتوقف
علی استحضار ما فی ازمنة غیر متناهیة فجاز ان یحصل
فلا نسلم یعنی و اگر قصد بکنید باین مطلب اینکه
حصول شیء مجهول موقوف است بر استحضار
آن امور غیر متناهیه در ازمنه غیر متناهیه
پس جایز است اینکه حاصل بشود پس مسلم است
یعنی و هر گاه باینکه گفتند تحصیل شیء مجهول
موقوف باستحضار امور غیر متناهیه قصد

میکنند باینکه حصول شیء مجهول که مطلوب است موقوف
است بر این که امور غیر متناهیه حاضر بشوند در
ازمنه غیر متناهیه در الصورت جایز است و مسلم
است که استحضار امور غیر متناهیه در زمانهای
غیر متناهیه باشد لکن لا نسلم ان استحضار الامور
الغیر متناهیه فی الازمنة الغیر المتناهیة محال یعنی
لکن قبول نداریم اینکه استحضار امور غیر متناهیه
در ازمنه متناهیه نباشد بلکه هست بجهة آنکه میگویند
امور وقتیکه غیر متناهی شد زمانهم غیر متناهیه میگردد
الوقت در ضمن این زمانهای غیر متناهیه امور
غیر متناهیه حاضر میشود لکن اشکال میکنیم که امور
غیر متناهیه در ازمنه غیر متناهیه حاضر نمیشود
زیرا امور وقتیکه اخر نه انگرد د زمان هم
اخر نه انگرد این حصول مطلوب موقوف هست
باینکه این امور با منتهی برسند تا اینکه مطلوب
حاصل نشود بجهة آنکه میشود که حصول این مطلوب
موقوف باشد باجزائیکه بعد از این بیاید و بنا بر
این که امور انتها نداشته باشند زمان هم انتها

نداشته باشد هیچ وقت مطلوب حاصل نمیشود و اما
لیتحمل ذلک لو کانت النفس حادثة یعنی نیست
جز این محال است این مطلب اگر بوده باشد نفس
حادث یعنی در وقتیکه نفس حادث باشد که یعنی
مسبوق بعدم باشد که نبوده است و تازه پیدا
شده است الوقت ممتنع و محال است که امور غیر
متناهیه حاضر بشوند زیرا وقتیکه نفس معدوم باشد
و تازه موجود بشود چگونه میتواند امور غیر متناهیه
را در زمانهای غیر متناهیه حاضر بکند بجهة آنکه زمان
ابتدا ندارد امور هم ابتدا ندارد و مثلاً مثل
زید بکه پنجاه سال سن اوست نمیتواند در این زمانهای
غیر متناهیه امور غیر متناهیه را حاصل کند فانها اذا
کانت قدیمة فتکون موجودة فی ازمنة غیر متناهیة
یعنی پس بدرستیکه آن نفس زمانیکه بوده باشد
قدیم پس میباشد موجود در زمانهای غیر متناهیه
یعنی ولی در صورتیکه نفس قدیم باشد یعنی همیشه باشد
الوقت ممکن است که موجود بشود امور غیر
متناهیه در زمانهای غیر متناهیه بجهة آنکه نفس

قدیم

وقتیکه است مستمرا از همیشه موجود شد الوقت از ابتدای
عالم تا انتهای میتواند در این ازمنه غیر متناهیه
امورات غیر متناهیه را حاصل کند فجاز ان یحصل
لها علوم غیر متناهیة فی الازمنة الغیر المتناهیة یعنی
پس جایز است اینکه حاصل بشود از برای آن نفس
علوم غیر متناهیه در ازمنه غیر متناهیه یعنی وقتیکه
نفس همیشه موجود شد الوقت میشود و میتواند که آن
نفس امور غیر متناهیه را در این ازمنه غیر متناهیه
که تا قیامت است مثلاً حاصل کند جواب میگوییم مراد
از این نفس که میگوید قدیم است در نسخه دیگر است
قدوم دارد والا در ابدان انسانی قدوم ندارد
که همیشه باشد بجهة آنکه مثل زید که انسان است مثل چهل
سال عمر دارد و بعد معدوم میشود پس نفس او
همیشه نیست و بنا بر این که مراد از قدوم نفس
در نسخه دیگر باشد باز هم نمیتواند آن نفس امور
غیر متناهیه را در ازمنه غیر متناهیه حاصل کند
فنقول هذا الدلیل مبنی علی حدوث النفس یعنی پس
میگوییم ما این دلیل شارح بنی است بر حدوث

نفس یعنی اینکه شارح فرمود حصول امر مجهول موقوف
است باستحضار امور غیر متناهیه و استحضار امور
غیر متناهیه محال است معلوم است که مذهب او اینکه
نفس حادث است بجهة اینکه نفس چون حادث است
اموری را که انتها ندارد نمیتواند حاصل بکند والا
هرگاه مذهب او این بود که نفس قدیم است باید
بگوید محال نیست استحضار امور غیر متناهیه وقد برهن
علیه فی فن الحکمة یعنی و تحقیق برهان آورده
شده است برا لحدوث نفس در فن حکمة یعنی
در فن حکمة دلیل اقامه کرده اند بر حدوث
نفس که نفس حادث است یعنی مسبوق است
بعدم قال یعنی گفته است مصنف بل البعض من قال
کل منها بدیهی والبعض الآخر نظری یعنی بلکه
بعضی از هر یک از آن تصور و تصدیق بدیهی است
و بعضی دیگر از آنها نظری یعنی جمیع تصورات
و تصدیقات بدیهی نشده اند و جمیع آنها هم نظری
نشده اند پس بنا بر این بعض از آنها بدیهی
بدیهی میشود و بعضی دیگر از آنها نظری والنظری
یحصل

یحصل بالفکر یعنی و نظری حاصل میشود بفکر یعنی تعریف
نظری آنستکه حاصل میشود بفکر مثل اینکه در حدوث
عالم شخص فکر و تامل میکند و ترتیب مقدمات میدهد
که صغری و کبری است آن وقت شیء نظری حاصل میشود
که حدوث عالم است وهو ترتیب امور معلومة
للتأدی الی المجهول یعنی آن فکر ترتیب دادن
امور معلومه است از برای مؤدی شدن بسوی
مجهول یعنی تعریف فکر آنستکه امور معلومه را
ترتیب میدهد مثل اینکه میگوید العالم متغیر وکل
متغیر حادث که اینها امور معلومه هستند بالنظر
بعقل و آن وقت از اینها امر مجهولی حاصل میکند که
العالم حادث باشد وذلک الترتیب لیس بصواب
دائما یعنی و این ترتیب نیست بحق همیشه یعنی اینکه
ترتیب بدهند امور معلومه را تا اینکه حاصل
بشود از او امر مجهولی همه اوقات حق نیست
بجهة اینکه میفرماید لما خطئه بعض العقلاء بعضا فی
مقتضا افکارهم یعنی بجهة نقض کردن بعض
عقلاء بعضی دیگر را در خواهش فکرهای

ایشان یعنی هرگاه المطلب همیشه حق وصدق باشد
باید بعض عقلا بر بعض دیگر نقض بکنند وحال
آنکه بسیار میشود کسی مطلبی را ادعا میکند بعد شخص
دیگر برا و نقض میکند که مطلب تو صحیح نیست را
باین برهان شما بل الانسان الواحد یناقض نفسه
فی وقتین یعنی بلکه انسان واحد مناقضه میکند نفس
خود را در دو وقت یعنی بعض عقلا که بر بعض
دیگر نقض میکنند سهل است وبلکه انسان واحد هم
بنفس خودش نقض میکند در دو وقت بجهة آنکه گاه
میشود یکوقت مطلبی را میفهمد و در وقت دیگر ملاحظه
المطلب را که میکند میابد که نفهمیده است پس بنا
براینکه عقلا بر بعض دیگر نقض بکنند وانسان
واحد هم بر نفس خودش نقض بکند المطلب
واهی نشد که امور معلومه را ترتیب بدهند بجهة
امر مجهولی اشکال بکنند براینکه انسان واحد که
نقض بر نفس خودش میکند در دو وقت میشود یک
وقت که نفهمید و در وقت ثانی براو معلوم شد که
نفهمیده است در وقت ثانی هم که فکر کرد نفهمد و

بلکه او فهمید سیم وچهارم وپنجم هم نفهمد الوقت لازم میاید
که انسان واحد اطمینان بفکر خودش نکند وهیچ چیز
را نداند واین صحیح نیست جواب گوییم انسان واحد در
حین بودنی او عالم اگرچه جهل مرکب هم باشد در فکر
خودش احتمال خطا نمیدهد بجهة آنکه اگر احتمال خطا بدهد هم
علم او علم نیست پس جواب از او داده شد وبنا براین
که ترتیب امور معلومه از برای مؤدی شدن بامر مجهولی
واهی نباشد بنا برقول مصنف میفرماید فمست الحاجة الی
قانون یفید معرفة طرق اکتساب النظریات من الضر
وریات والاحاطة بالصحیح والفاسد من الفکر الواقع
فیها یعنی پس ریخته شده است حاجت بسوی یک قاعده
که فایده میدهد آن قاعده راههای کسب نمودن نظر
یات را از ضروریات وفایده میدهد احاطه بصحیح وفاسد
را از فکر یکه واقع است در آن نظریات یعنی در صورتیکه
ترتیب امور معلومه از برای مؤدی شدن بامر
مجهول واهی نباشد پس باید که یک قانونی بدست ما
بیاوریم که معرفت او فایده میدهد اینرا که چگونه
باید کسب کرد نظریات را از بدیهیات وهمچنین

هر کس انقانون را بداند و بر آنکه اقامه بکند صحت و
سقم او را بفهمد وهو المنطق یعنی وان قانون علم منطق
است و رسم نموده بانه اله قانونیة تعصم مراعاتها عن الخطا
فی الفکر یعنی و رسم کرده اند المنطق را بانکه او الت بقاعده
و قانون که نگاه میدارد مراعات کردن او از خطا در
فکر یعنی تعریف آن منطق را گفته اند التی است بقاعده
که هر کس مراعات او را بکند دیگر در ان فکری که
کرده است خطا نکند یعنی بر آنکه اقامه بکند صحت
و سقم او را بفهمد وجه آنکه مصنف رسم فرموده است
و حد نفرموده است انست که مذهب شیخ رئیس ما
قائل است بر اینکه حد حقیقی یافت نمیشود بجهة آنکه حد
باید مرکب از ذاتیات شیئی باشد و شیخ رئیس هم میگوید
ذاتیات شیئی پیدا نمیشود و الوقت که چنین شد تعریف
بحد صحیح نیست پس مصنف هم مذهب شیخ رئیس را
اختیار کرده است بجهة آنکه اگر حد میگفت لازم میامد
تعریف بحد بکند و تعریف بحد بنا بر مذهب شیخ ما
صحیح نیست اگر بگویند در تعریف منطق چرا مصنف
اله گفت و علم نگفت میگوییم اولا تعریف الت

واسطه است میانه فاعل و منفعل مثل تیشه که واسطه است
از برای شکستن تخته که آن تخته منفعل میشود از نجار
که فاعل است بواسطه تیشه و حالا این علم منطق هم اگر
چه علم است ولی خود اسمه است برسانند که علم منطق
واسطه است از برای اکتساب نظریات یعنی الت
است از برای انفعال نفس از نظریات اقول یعنی
میگویم من که شارح هستم لا یخلو اما ان یکون جمیع التصور
ات والتصدیقات بدیهیا او یکون جمیع التصورات
والتصدیقات نظریا او یکون بعض التصورات والتصد
یقات بدیهیا والا بعض الاخر منهما نظریا یعنی خالی
نیست یا اینکه میباشد جمیع تصورات و تصدیقات بدیهی
یا اینکه میباشد جمیع تصورات و تصدیقات نظری یا اینکه
میباشند بعض تصورات و تصدیقات بدیهی و بعض دیگر
از انها نظری که انها تماما سه قسم میشود و الاقسام منحصرة
فیها یعنی و اقسام منحصر است در ان سه قسم مذکوره یکی
انستکه جمیع تصورات و تصدیقات بدیهی باشند یا اینکه
جمیع تصورات و تصدیقات نظری باشند یا اینکه بعضی
از انها بدیهی باشند و بعضی دیگر از انها نظری

واسطه

ولما بطل القسمان الاولان تعين الثالث یعنی وچونکه
باطل شده است دو قسم اول متعین میشود قسم آن
دو قسم اول باطل شد بجهة آنکه هرگاه جمیع تصورات
وتصدیقات بدیهی باشند لازم میاید هیچ چیز نزد
ما مجهول نباشد واگر جمیع تصورات وتصدیقات نظری
باشند دور وتسلسل لازم میاید پس اند و قسم باطل
شد والا وقت متعین میشود که قسم سیم صحیح باشد و
هو ان یکون البعض من کل منهما بدیهیا والبعض
الاخر منهما نظریا یعنی آن قسم سیم آنستکه میباشد بعضی
از هر یک از آن تصور وتصدیق بدیهی وبعضی دیگر
از آنها نظری والنظری یمکن تحصیله بطریق الفکر
من البدیهی یعنی ونظری ممکن میشود حاصل کردن
او بطریق فکر از بدیهی یعنی چیزیرا که نظری است
میشود که از بدیهی اورا حاصل کرد مثل اینکه ما
العالم حادث را که نظری است حاصل میکنیم از
العالم متغیر وکل متغیر حادث که اینها بدیهی هستند
بوجدان اشکال میکنیم بر اینکه سابق شارح فرمود
نظریات معدات هستند یعنی وجود وعدم آنها

مدخلیت دارند از برای حصول مطلوب وباید آنها معدوم بشوند
تا مطلوب موجود بشود وبنابر اینکه تو گفتی ممکن است تحصیل
نظری از بدیهی آیا بدیهی معد است از برای نظری
یا سبب است هرگاه میگوئی سبب است از برای نظری
میگوئیم سبب آنستکه از وجود او وجود او لازم اید واز
عدم او عدم او وحال در نظری وبدیهی نمیشود که اگر بدیهی
باشد نظری هم باشد واگر بدیهی نباشد نظری هم نباشد بلکه
میشود که بدیهی باشد ونظری نباشد یا بالعکس پس
بدیهی سبب نشد از برای نظری واگر میگوئی بدیهی
معد است از برای نظری میگوئیم معدات با مطلوب
در وجود جمع نمیشوند که باید آنها معدوم بشوند تا مطلوب
حاصل بشود وحالا در مثل نظری وبدیهی باید بدیهیات
معدوم بشوند تا نظریات حاصل شوند وحال آنکه نظریات
وبدیهیات هر دو یکجا جمع میشوند وجواب از این اشکال
باقیست وعلت اینکه حصول نظری ممکن باشد بطریق
فکر از بدیهی آنستکه میفرماید لان من علم لزوم امر لاخر
یعنی بعلت آنکه کسیکه دانست لزوم امری را از برای
امر دیگر مثل اینکه دانست زوجیت از برای اربعه

لازم است یا اینکه حیوانیت از برای انسان لازم است
ثم علم وجود الملزوم یعنی پس دانست وجود ملزوم را
یعنی ملزومیکه که حیوان یا زوجیت است او را هم دانست
که موجود است حصل له من العلمین السابقین یعنی از دو
حاصل شده است از برای او از دو علم سابق وان
دو علم سابق را میفرماید وهما العلم بالملازمة والعلم بوجود
الملزوم العلم بوجود اللازم بالضرورة یعنی وان دو
علم سابق علم بملازمه وعلم بوجود ملزوم است که
الوقت علم پیدا میکند بوجود لازم بالبدیهه یعنی در
وقتیکه شخص ملازمه میان زوجیت واربعه را یا
حیوانیت وانسانیت را دانست که مثلا زوجیت
لازم است از برای اربعه وحیوانیت هم لازم است
از برای انسانیت وهمچنین علم بوجود ملزوم هم
پیدا کرد که دانست حیوان وزوجیت موجود هستند
پس در وقتیکه این دو علم را دانست الوقت علم
بوجود لازم هم پیدا میکند یعنی میگوید انسان
واربعه هم که لازم هستند موجود اند یعنی حیوانیت
لازم انسان است وزوجیت لازم اربعه

فلو لم یمکن تحصیل علم النظری بطریق الفکر لم یحصل العلم
الثالث من العلمین السابقین یعنی پس ما دامیکه ممکن
نشود حاصل نمودن علم نظری بطریق فکر حاصل نمیشود
علم سیم از دو علم سابق یعنی مادامیکه شخص باید ملازمه را
میانه لازم وملزوم را بداند وجود ملزوم را هم بداند
تا اینکه الوقت علم پیدا کند بوجود لازم حالا در وقتیکه
تحصیل علم نظری از بدیهی بطریق فکر ممکن نشود
الوقت علم سیم که علم بوجود لازم باشد حاصل نمیشود
از انکه دو علم سابق که ملازمه ووجود ملزوم باشد
بجهة اینکه میفرماید لان حصوله بطریق الفکر یعنی بعلت اینکه
حصول العلم سیم بطریق فکر است که یعنی باید فکر
کرده ملازمه ووجود ملزوم راهم دانست تا اینکه علم سیم را
بداند که وجود لازم است والفکر هو ترتیب امور
معلومة للتادی الی المجهول یعنی تعریف فکر او ترتیب
دادن امور معلومه است از برای مودی شدن
بسوی مجهول یعنی امور معلومه را ترتیب میدهند تا اینکه
از او امر مجهولی حاصل شود مثال او را میفرماید کما اذا
حاولنا معرفة الانسان دعرفنا الحیوان والناطق

رتبناهما بان قدمنا الحیوان واخرنا الناطق حتی یتادی
١٠٦ الذهن الی تصور الانسان یعنی چنانکه زمانیکه قصد کنیم
ما معرفت انسان را وبشناسیم ما حیوان وناطق را ترتیب
میکنیم ما آن حیوان وناطق را باینکه مقدم میداریم
حیوانرا ومؤخر میداریم ناطق را تا اینکه منتهی
بشود ذهن از هر یک از حیوان وناطق بسوی ما
تصور انسان یعنی ما در وقتیکه بخواهیم انسانرا بشناسیم
وحیوان وناطق را هم بشناسیم الوقت آن حیوان
وناطق را ترتیب میکنیم یعنی حیوانرا مقدم بر ناطق
میداریم بجهة آنکه جنس باید مقدم بر فصل باشد وحیوان
هم جنس است وناطق فصل پس باید حیوان مقدم
بر ناطق باشد والوقت این دو امر معلوم راکه
حیوان وناطق هست ترتیب دادیم منتهی میشود
بامر مجهول که انسان باشد یعنی تصور انسان از
برای ما معلوم میشود مثال دیگر هم باید وکما اذا
اردنا التصدیق بان العالم حادث وسطنا المتغیر
بین طرفی المطلوب وحکمنا بان العالم حادث وکل
متغیر حادث فحصل لنا التصدیق بحدوث العالم

یعنی

یعنی وچنانکه زمانیکه اراده کنیم ما تصدیق بانیراکه عالم
حادث است وسط قرار میدهیم دو متغیر را در دو طرف
مطلوب وحکم میکنیم باینکه عالم متغیر است وهر متغیری
حادث است که در این صغری وکبری متغیر را وسط
قرار داده ایم بجهة آنکه العالم متغیر وکل متغیر حادث در
صغری متغیر را بعد از عالم قرار داده ایم ودر کبری
متغیر را قبل از حادث که عالم وحادث مطلوب هستند
ومتغیر میانه آنها واقع شده است والوقت از این
ترتیب صغری وکبری حاصل میشود از برای ما تصدیق
بحدوث عالم یعنی در وقتیکه ما بخواهیم تصدیق بکنیم بحدوث
عالم دو متغیر راکه در صغری وکبری است وسط قرار
میدهیم در دو طرف مطلوب که همان صغری وکبری است
والوقت میگوییم العالم متغیر وکل متغیر حادث که اینها
بوجدان امور معلومه هستند الوقت از اینها امر
مجهولی برای ما حاصل میشود که تصدیق میکنیم بحدوث عالم
پس معنی فکر آنست که امور معلومه را ترتیب میدهند
از برای حصول امر مجهولی والترتیب فی اللغة جعل
کل شیء فی مرتبته یعنی وترتیب در لغت قرار دادن

هر چیز هست در مرتبه خودش یعنی معنی ترتیب آنستکه
هر چیز را در مرتبه خودش قرار بدهند مثل اینکه صغری
را بجای خودش قرار بدهیم و کبری را هم بجای خود
و فی الاصطلاح جعل الاشیاء المتعددة بحیث یطلق
علیها اسم الواحد یعنی و در اصطلاح قرار دادن ما
اشیاء متعدده است بحیثیکه اطلاق میشود بر آن
اشیاء اسم واحد یعنی و ترتیب در اصطلاح یعنی
آنستکه اشیاء بسیار برا قرار بدهند بطوریکه بر آن
اشیاء متعدده اسم واحد اطلاق بشود مثلا مثل
اینکه معجونی میسازند که مرکب است از هفت هشت دوا
و الفت از برای او یک اسمی قرار بدهند و یکون
لبعضها نسبة الی البعض بالتقدیم والتاخیر یعنی و باشد
از برای بعض از آن اشیاء نسبت بسوی بعضی به
تقدیم و تاخیر یعنی مراد به ترتیب در اصطلاح آنست
اشیاء بسیار برا قرار بدهند و اسم واحد از برای
آنها بگذارند باید از برای بعض آن اشیاء نسبت
باشد بسوی بعض دیگر به تقدیم و تاخیر مثل اینکه
در صغری وکبری وحد وسط ترتیب هست که باید

صغری مقدم باشد و کبری موخر و حد وسط وسط واقع
بشود والمراد بالامور ههنا ما فوق الامر الواحد یعنی
و مراد با امور در اینجا ما فوق امر واحد است یعنی مراد
از امور که در این علم منطق میگویند بالای یکی است
بجهة آنکه جمع منطقی اقلش دو است پس همینقدر که امر
دو امر شد او را امور میگویند وکذلک کل جمع یستعمل
فی التعریفات فی هذا الفن یعنی و همچنین است هر جمعی
که استعمال بشود در تعریفات در این فن یعنی هر جمعیکه
در این فن منطق استعمال بشود اقل او باید دوتا
باشد بجهة آنکه جمع منطقی اقلش دو است بخلاف نحوی
که میگوید اقل جمع سه است و انما اعتبر الامور ههنا
یعنی و نیست وجز این نیست اعتبار کردند امور را
در اینجا یعنی چرا امور را در این علم منطق ما
اعتبار کردند که مثلا میگویند تعریف فکر ترتیب امور
معلومه است از برای اینکه مودی بشود بسوی
مجهول مقرر باید لان الترتیب لا یمکن الا بین الشیئین
فصاعدا یعنی بعلت آنکه ترتیب ممکن نیست الا میانه
دو شیء پس بالاتر یعنی ترتیب دادن باید میانه

میانه دو امر یا بالاتر باشد والّا در یک امر که ترتیب
پیدا نمیشود بلکه اقلاً باید دو شیء باشد تا اینکه ترتیب
حاصل بشود پس از اینجهة امور گفتند که جمع بشوند
تا اینکه ترتیب دراو واقع بشود وبالمعلومة الحاصلة
صورها عند العقل یعنی ومراد بمعلومه [illegible] چیزهاست
که حاصل میشود صورت آنها نزد عقل یعنی معنی
معلومه چیزهاست که حاصل میشود صورت آنها نزد
عقل مثل اینکه صورت برودت و حرارت وسواد
وبیاض را نزد عقل شخص حاصل بکند که شیء
بارد چه قسم است یا شیء حار یا شیء سیاه یا شیء سفید
چه قسم است وهی بمناول التصوریة والتصدیقیة
الیقینیات والظنیات والجهلیات یعنی وآن معلومه
شامل میشود تصوریه وتصدیقیه ویقینیات وظنیات
وجهلیات را بجهة آنکه از میانه تصورات وتصدیقات
تصور وتصدیق معلوم حاصل میشود وهمچنین چیز
[illegible] یقینیه است یا ظنیه است یا جهلیه هست
معلوم دارند پس از اینجهة علم شامل آنها
میشود اشکال نکنیم که علم شامل ظنیات میشود

ولی دیگر شامل جهلیات نمیشود فان الفکر کما یجری فی
التصورات یجری ایضاً فی التصدیقات یعنی پس از
بدرستیکه فکر چنانکه جاری میشود در تصورات جاری
میشود نیز در تصدیقات بجهة آنکه تصورات وتصدیقات
هردو محتاج بنظر وفکر میشوند وکما یکون فی الیقین
یکون ایضاً فی الظنون والجهلیات یعنی وچنانکه فکر
میباشد در یقین میباشد نیز در ظنیات وجهلیات پس
اختصاص پیدا نکرد فکر در یقینیات تنها بلکه در ظنیات
وجهلیات هم هست اما الفکر فی التصور والتصدیق ا
لیقینی فکما مر یعنی فکر که در تصور وتصدیق یقینی باشد
مثل مثالهای سابق است مثلاً مثال تصور مثل اینکه
حیوان وناطق را که معلوم بودند ترتیب بدادیم در
الوقت از آنها تصور مجهول پیدا شد که تصور انسان
باشد ومثال تصدیق مثل اینکه العالم متغیر وکل متغیر
حادث را که بوجدان معلوم بودند ترتیب بدادیم
الوقت شیء مجهول برای ما حاصل شد که تصدیق
بحدوث عالم باشد واما فی الظنی فکقولنا یعنی واما
تصور وتصدیق که در ظنی باشند مثالش مثل قول

ما است که میفرماید هذا الحائط ینتشر منه التراب وکل حائط
ینتشر منه التراب فهو منهدم فهذا الحائط منهدم یعنی
این دیوار میریزد ازاو خاک وهر دیواری که بریزد
ازاو خاک پس او منهدم میشود پس این دیوار
خراب میشود که هذا الحائط ینتشر منه التراب صغری
میشود وکل حائط ینتشر منه التراب فهو منهدم کبری
فهذا الحائط منهدم نتیجه است که اینمثال مثال تصور و
تصدیق ظنی است بجهة آنکه گمان وظن میکند جواب میگوئیم در
اینمثال که صغری او وجدانی است وکبری او هم
هرگاه نزد تو کلیة دارد پس الزمت باید نتیجه را
مطابق علم و یقین باشد واگر کلیة ندارد پس قیاس
معنی ندارد بجهة آنکه برهان باید مفید یقین باشد که
مفید ظن هیچ وقت نیست واما فی الجهل کما لو قیل یعنی اما
تصور وتصدیق که در جهلی باشند چنانست که اگر گفته
میشود اینکه میفرماید العالم مستغن عن المؤثر وکل مستغن
عن المؤثر قدیم فالعالم قدیم یعنی عالم بی نیاز است
از مؤثر وهر چیزیکه بی نیاز از مؤثر باشد قدیم است
پس عالم قدیم است که العالم مستغن عن المؤثر را

صغری

صغری است وکل مستغن عن المؤثر قدیم کبری فالعالم
قدیم نتیجه است که اینمثال مثال تصور وتصدیق جهلی است
بجهة آنکه خود آنشخص جهل مرکب بوده است یعنی بنظر ما
خودش انبوده است که میداند ولی در واقع نمی
دانسته است وجواب ازاین مثال هم میدهیم باینکه
صغری او درست نیست بجهة آنکه عالم لابد مؤثری میخواهم
نه آنکه بی نیاز از مؤثر باشد وبنا براین که ما
صغری صحیح نباشد نتیجه هم درست نمیدهد لایقال
العلم من الالفاظ المشترکة یعنی گفته نمیشود علم از
الفاظ مشترکه است این قول اشکالی است بالجواب
که یعنی اگر کسی بگوید علم از الفاظ مشترکه است بجهة آنکه
میفرماید فانه کما یطلق علی الحصول العقلی کذلک
یطلق علی الاعتقاد الثابت المطابق للواقع یعنی
پس به رستیکه آن علم چنانیکه اطلاق میشود بر
اعتقادیکه ثابت است ومطابق است از برای
واقع یعنی علم چنانیکه اطلاق میشود بر حصول عقلی
که حصول عقلی اعم از ظن وجهل است همچنین اطلاق
هم میشود بر اعتقادیکه قاطع وثابت باشد مطابق

از برای واقع هم باشد پس از انجهة علم از الفاظ ما
مشترکه میشود و هو اخص من الاول یعنی ان جنفاد
ثابت جازم اخص است از اول که حصول عقلی ما
باشد بجهة انکه الحصول عقلی اعم است که هم شامل ظن
میشود و هم شامل جهل پس از انجهة اخص شد ومن
شرایط التعریفات التحرز عن استعمال الالفاظ
المشترکه یعنی و از شرایط تعریفات احتراز کردن
از استعمال الفاظ مشترکه است یعنی علم از الفاظ
مشترکه شد و از شرایط تعریفات هم انستکه لفظ مشترک
در انها نباید اورد پس چرا مصنف فرمود تعریف
فکر را امور معلومه است از برای تادی بمجهول جواب
میفرماید لانا نقول الالفاظ المشترکه لاتستعمل فی
التعریف الا اذا قام قرینة تدل علی تعیین المراد
من معانیها و ههنا قرینة دالة علی ان المراد بالعلم
المذکور فی تعریف الحصول العقلی یعنی ان اشکال
مذکور را کسی نکند بعلت انکه ما میگوییم الفاظ مشترکه
استعمال نمیشوند در تعریف الا در جائیکه بایستد قرینه
که دلالت میکند بر اینکه مراد بعلم مذکور در تعریف حصول

عقلی

عقلی است یعنی جواب میگوییم که لفظ مشترک در تعریف بدون
قرینه صحیح نیست و در ان تعریف که مصنف فرمود بر
ان لفظ مشترکیکه علم باشد قرینه هست که دلالت میکند
مراد از ان علم حصول عقلی است که اعم از ظن و جهل
است پس چون قرینه دار د صحیح است فانه لم یفسره
فی هذا الکتاب الا به یعنی پس بدرستیکه ان لفظ مشترک
را تفسیر نداده است در این کتاب الا بان قرینه
یعنی مصنف هر چه در این کتاب علم را استعمال
کرده است که لفظ مشترک است معنی اخص او را
نخواسته است بلکه معنی اعم او را خواسته است
که شامل میشود ظن و جهل و اعتقاد جازم مطابق
با واقع و انما اعتبر الجهل فی المطلوب یعنی نیست
وجه این نیست اعتبار شده است جهل در مطلوب
یعنی چرا جهل را در مطلوب اعتبار کردند بجهة انکه
میفرماید حیث قال للتادی الی المجهول یعنی بعلت انکه
گفته است مصنف فکر ترتیب امور معلومه است از
برای مؤدی شدن بسوی مجهول پس جهل را
اعتبار کرده اند جواب میفرماید لا استحالة استعلام

المعلوم وتحصیل حاصل یعنی بجهة محال بودن طلب کردن
وتحصیل حاصل یعنی هرگاه معلوم میشود ومجهول نمیشود
محال است که در معلومات شخص طلب علم بکند وانوقت
تحصیل حاصل میشود وصحیح نبود فلهذا مجهول را اعتبار
کرد وهو اعم من ان یکون تصوریا او تصدیقیا یعنی ان
مجهول هم اعم است از انیکه بوده باشد تصوریا تصدیقی
بجهة انکه هم تصور مجهول پیدا میشود وهم تصدیق مجهول
پس مجهول اعم شد از امور تصوریه وتصدیقیه اما
المجهول التصوری فالکتساب من الامور التصوریه
یعنی اما مجهول تصوری پس اکتساب او از امور
تصوریه است یعنی مجهول که اعم شد از انیکه امور
تصوریه باشد یا امور تصدیقیه مجهول تصوری کسب
کردن از امور تصدیقیه است که او را از امور
تصدیقیه کسب بکنند ومن لطائف هذا التعریف انه
مشتمل علی العلل الاربع یعنی واز لطائف این
تعریف مصنف انستکه او مشتمل است بر علل چهار
کانه یعنی این تعریفیکه مصنف ترتیب امور المعلومه
للتادی الی المجهول از دقایق ولطایف انستکه

مشتمل

مشتمل است بر علتهای اربع بجهة انکه در هر چیزی چهار علت
هست که علت صوریه وعلت فاعلیه وعلت مادیه وعلت غائیه
مثلا شلا وطاق که این چهار علت وراو هست بجهة انکه بناء
علت فاعلیه میشود او وخشت وگل علت مادیه او میشود
ووضع وصورة او علت صوریه میشود ونشستن در او
علت غائیه میشود پس در ان تعریف مصنف هم این علت
مذکوره هست باین بیانکه میفرماید فالترتیب اشاره الی
العلة الصوریة بالمطابقة یعنی پس ترتیب اشاره است
بسوی علت صوریه بدلالت مطابقه یعنی ترتیبیکه در
تعریفش فرمود ترتیب الامور المعلومة او اشاره است
بسوی علت صوریه ولی بدلالت مطابقه نه بدلالت تضمن
والتزام بجهة انکه ان ترتیب که گفت بدلالت مطابقه ما
دلالت میکند بر اجزاء او که علت صوریه باشد خود شارح
میفرماید فان صورة الفکر هی الهیئة الاجتماعیة الحاصلة
للتصورات والتصدیقات یعنی پس بدرستیکه صورة فکر
همان هیئة اجتماعیه است که حاصل میشود از تصورات
وتصدیقات یعنی صورتیکه حاصل میشود از ترتیب
دادن تصورات وتصدیقات پس ان ترتیب علت

صورتیه شد ونظیر این را میفرماید کالهیئة الحاصلة لاجزاء
السریر فی اجتماعها وترتیبها یعنی مثل هیئتی که حاصل میشود
از برای اجزاء سریر در اجتماع آن اجزاء و ترتیب دادن
آن اجزاء یعنی با دیگر جمع کردن و ترتیب دادن اجزاء سریر را
همان هیئتی که از اجزاء سریر حاصل میشود علت صوریه است
از برای تخت وتعریف صور معروض الصورة وقوة الشیء است
والی العلة الفاعلیة بالالتزام یعنی وآن ترتیب که مصنف
فرموده اشاره است بسوی علت فاعلیة بدلالت التزام
چنانکه میفرماید اذ لابد لکل ترتیب من مرتب وهی ههنا
القوة العاقلة یعنی زیرا که لابد است هر ترتیبی از
مرتبی وآن مرتب در اینجا قوة عاقله است یعنی هر تر
تیبی لابد یک مرتبی میخواهد وآن مرتب در اینجا قوة
عاقله است که یعنی علت فاعلیه در اینجا قوه عاقله است
که ترتیب میدهد امور معلومه را واین ترتیب دا
دادن هم بدلالت التزام است چنانکه هر ترتیبی یک
مرتبی میخواهد پس اینجا بدلالت التزام دلالت
میکند بر مرتب ونظیر اورا میفرماید کالنجار للسریر
یعنی مثل نجار از برای تخت که آن نجار علت فا

فاعلیه است از برای تخت والامور المعلومة اشارة
الی العلة المادیة یعنی والامور معلومه اشاره است
بسوی علت مادیه یعنی امور معلومه که در تعریف فر
موده علت مادیه میشود از برای صورة وتعریف
ماده صورتیست که خارج میشود شیء از قوه بسوی
فعل ونظیر اورا میفرماید کقطع الخشب للسریر یعنی مثل
قطعات چوب از برای تخت که آن قطعات چوب
علت مادیه است از برای تخت وللتأدی الی المجهول
اشارة الی العلة الغائیة یعنی وللتأدی الی المجهول اشاره
است بسوی علت غائیه یعنی قول مصنف که فرموده للتأ
دی الی المجهول این علت غائیه میشود از برای ترتیب
امور معلومه چنانکه میفرماید فان الغرض من ذلک التر
تیب لیس الا ان یتأدی الذهن الی المطلوب المجهول
یعنی پس بدرستیکه غرض از ترتیب نیست الا اینکه مودی
بکند ذهن را بسوی مطلوب مجهول پس آن مودی
شدن بسوی مجهول علت غائیه میشود از برای امور
معلومه وتعریف غایه ما یصیر سببا لفاعلیة الفاعل المقدم
فی التصور المتأخر فی الوجود ونظیر اورا میفرماید ما

کجلوس السلطان مثلا للسریر یعنی مثل نشستن پادشاه
مثلا از برای تخت که نشستن پادشاه بر تخت علت غائیه
میشود وذلک الترتیب ای الفکر لیس بصواب دائما
یعنی واین ترتیب که فکر است نیست بحق همیشه یعنی اینکه
ترتیب میدهند امور معلومه را الفکر از برای اینکه مؤدی
بشود بامر مجهول همیشه بحق نیست بجهة اینکه میفرماید لان
بعض العقلاء یناقض بعضا فی مقتضی افکارهم یعنی
بجهة اینکه بعض عقلاء نقض میکنند بر بعض دیگر در
خواهش فکرهای ایشان مثل اینکه میفرماید فمن واحد
یتادی فکره الی التصدیق بحدوث العالم ومن آخر الی
التصدیق بقدمه یعنی پس از یکی عقلاء مؤدی میشود فکر
او بسوی تصدیق بحدوث عالم واز بعضی دیگر مؤدی
میشود فکر او بسوی تصدیق بقدم عالم مثل اینکه بعضی از
عقلاء ترتیب مقدمات میدهند از وقتی فکر آنها مؤدی
میشود بانکه عالم حادث است وبعضی دیگر از عقلاء ترتیب
مقدمات میدهند وفکر آنها مؤدی میشود بانکه عالم قدیم
است وعلاوه براین میفرماید بل الانسان الواحد یناقض
نفسه بحسب وقتین یعنی بلکه انسان واحد نقض میکند

نفص

نفس خودش را بنفسه بحسب دو وقت مثلا مثل اینکه میفرماید
فقد یفکر ویتادی فکره الی التصدیق بقدم العالم ثم تا
یفکر فیتادی الفکر الی التصدیق بحدوثه یعنی پس گاهی
فکر میکند ومؤدی میشود فکر او بسوی تصدیق بقدم عالم
پس فکر میکند پس جاری وریخته میشود فکر بسوی تصدیق
بحدوث عالم یعنی مثل اینکه انسان واحد یکدفعه میکند ومؤدی
میشود فکر او بسوی آنکه عالم قدیم است ودر دفعه دیگر
فکر میکند الوقت فکر او مؤدی میشود بسوی اینکه عالم
حادث است پس انسان واحد هم نقض به نفس ما
خودش کرد در دو وقت فالفکران لیسا بصوابین
یعنی پس دو فکر نیست بحق یعنی این دو فکر که انسان
واحد کرد یا بعض عقلا کردند بحق نیست همیشه صحیح
باشد بجهة اینکه میفرماید والا لزم اجتماع النقیضین یعنی
والا اگر هر دو فکر بحق باشند لازم میاید اجتماع
نقیضین بشود واین صحیح نیست فلا یکون کل فکر صوابا
یعنی پس نباشد هر فکری حق یعنی تمام افکار بحق نیست
وبنا براین این ترتیب امور معلومه هم که فکر از برای
مؤدی شدن بامر مجهول اوهم بصواب نیست بجهة اینکه

بجهة آنکه هر گاه همیشه بصواب بود باید بعض عقلا بر بعض
دیگر نقض نکنند و انسان واحد هم بنفس خودش
در دو وقت نقض نکند و حالا که میکنند پس معلوم است
آن ترتیب همیشه بصواب نیست و بنا بر این میفرماید
فمست الحاجة الی قانون یفید معرفة طرق الاکتساب
النظریات التصوریة والتصدیقیة من ضروریاتهما والا
حاطة بالافکار الصحیحة والفاسدة الواقعة فیها یعنی پس
کشیده شده است حاجت بسوی یک قانونی که فایده میدهد
معرفت آن قانون راههای کسب نمودن نظریات
تصوریه و تصدیقیه را از ضروریات آنها و همچنین فایده
میدهد احاطه بفکرهای صحیحه و فاسده را که واقع است
مراد از فیها را میفرماید ای فی تلک الطرق یعنی واقع
است در این راهها یعنی در صورتیکه ترتیب امور معلومه
بفکر همیشه بحق نشد محتاج هستیم بیک قانونی که هر کس
او را دانست فایده میدهد معرفت او اینرا که چگونه
باید کسب کرد تصورات و تصدیقات نظریه را از
تصورات و تصدیقات بدیهیه و همچنین هر کس آن
قانون را بداند در برهانیکه اقامه میکند خطا

نمیکند

نمیکند که یعنی میفهمد فکر او فاسد است یا صحیح است حتی
یعرف منه ان کل نظری بای طریق یکتسب وای فکر
صحیح وای فکر فاسد یعنی باید آن قانون را بدست
آورد تا اینکه شناخته بشود از آن قانون اینکه
هر نظری بچه طریق کسب میشود و کدام فکر صحیح است
و کدام فکر فاسد است یعنی آن قانون را که شخص
دانست آنوقت میداند که هر نظری را بچه طریق باید
کسب کرد از بدیهی و یا اینکه کدام او صحیح است و
کدام فکر او فاسد و ذلک القانون هو المنطق یعنی
و این قانون آن منطق است و سمی به یعنی دانسته
بجز این نیست نامیده شده منطق بمنطق یعنی چرا
منطق را منطق میگویند میفرماید لان ظهور القوة
النطقیة انما یحصل بسببه یعنی بجهت اینکه ظاهر شدن
قوه نطقیه اینست و جز این نیست حاصل میشود بسبب
آن منطق یعنی ظاهر شدن قوه نطقیه که مراد قوه
ادراکیه است بسبب المنطق حاصل میشود که هر کس
المنطق را دانست قوه ادراکیه هم پیدا میکند پس از
اینجهت منطق را منطق میگویند و رسم نموده بانه آلة قا

تونیه تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر یعنی
ورسم کردند این منطق را بانیکه او التیست بقاعده
وقانون که نگاه میدارد مراعات کردن او ذهن
را از خطاء در فکر یعنی تعریف علم منطق اینستکه هر
کس او را بداند در آن فکریکه کرده است صحت فکر
او را بفهمد و دیگر خطا نکند در آن فکر فالالة هی الواسطة
بین الفاعل والمنفعل فی وصول اثره الیه یعنی پس
آلة او واسطه ایست میانه فاعل ومنفعل در رسانیدن
اثر آن فاعل بسوی منفعل یعنی تعریف آلت واسطه
ایست میانه فاعل ومنفعل در اینکه اثر انفاعل را
موصل است بسوی منفعل مثال او را میفرماید کالمنشار
للنجار مثلا فانه واسطة بینه وبین الخشب فی وصول
اثره الیه یعنی مثل اره دو سر از برای نجار مثلا پس
بدرستیکه آن اره واسطه است میانه نجار ومیانه چوب
در رسانیدن اثر آن نجار بسوی چوب یعنی مثل اینکه
اره دو سر واسطه است میانه نجار و چوب در اینکه
اثر آن نجار بسوی چوب موصل است زیرا آن
نجار که فاعل است موثر است بسوی این چوب

در قطع کردن او که بواسطه آن اره چوب قطع
والقید الاخیر لاخراج العلة المتوسطة یعنی وقید کردن
اخری بجهة خارج نمودن علت متوسطه است یعنی اینکه
در تعریف آلت فرمود فی وصول اثره الیه این
قید را کرده است تا اینکه علت متوسطه را خارج
بکند بجهة آنکه در آلت اثر نجار به چوب بواسطه
منشار بود ولی در علت متوسطه میخواهد بگوید در
مثل سه شیء که شیء اول علت است از برای شیء سیم و
هم علت است از برای اول علیت آنها بواسطه
الشیء دویم نیست خود شارح العلت متوسطه را بنا
بر مذهب قوم که آنها میگویند علیت شیء اول با شیء
سیم بواسطه شیء دویم است میفرماید فانها واسطة
بین فاعلها ومنفعلها یعنی پس بدرستیکه آن علت
متوسطه واسطه است میانه فاعل العلت ومنفعل
العلت بجهة آنکه میفرماید اذ علة علة الشیء علة لذلک
الشیء بالواسطة یعنی زیرا که علت علت شیء علت است
از برای این شیء بواسطه مثلا مثال او را میفرماید
فان اذا کان ا علة لب وب علة لج کان ا علة

ج ولکن بواسطه ب یعنی پس بدرستیکه از مانیکه بوده
باشد علت از برای ب و ب هم علت باشد از برای ج
جداشدا علت از برای ج ولکن بواسطه ب یعنی مثلا
وقتیکه ا علت باشد از برای ب و ب هم علت باشد از
برای ج الوقت ا علت میشود از برای ج ولی بواسطه
ب است علیت انها پس بنا بر مذهب قوم در علت
متوسط علیت شئ اول وشئ سیم بواسطه شئ دوم
شد ولی بنا بر مذهب خود شارح میفرماید الا انهما لیست
واسطه بینهما فی وصول اثر العلة البعیده الی المعلول
یعنی الا انکه العلت متوسط نیست واسطه میانه علت
بعیده و معلول در رسیدن اثر علت بعیده بسوی
معلول یعنی العلت متوسط مثل الت نیست که واسطه
باشد در رسیدن اثر علت بعیده بسوی معلول
بجهة انکه میفرماید لان اثر العلة البعیده لا یصل الی المعلو
ل فضلا ان یتوسط فی ذلک شئ اخر یعنی بعلت انکه اثر
علت بعیده نمیرساند شخص را بسوی معلول چه از انکه
واسطه بشود در این بکشئ دیگر یعنی اثر علت بعیده
نمیرساند شخص را بسوی معلول چه از انکه واسطه
بشود

بشود در این شئ معلول شئ دیگر پس بنابر قول شارح انکه
قبول دارد میانه علت بعیده و معلول علیت هست ولی ما
اثر را قبول ندارد که علیت میانه العلت بعیده و معلول
بواسطه اثر العلت متوسط باشد وانما الواصل الیه اثر
العلة المتوسطة یعنی و نیست وجز این نیست الخ بدرستیکه میرسد
بسوی المعلول اثر علت متوسط است یعنی چیزیکه بمعلول
میرسد او اثر علت متوسط است بجهة انکه میفرماید لانه الصادر
منها وهی من البعیده یعنی بعلت انکه المعلول صادر
شده است از ان علت متوسط و ان علت متوسط از
علت بعیده است یعنی معلول از علت متوسط صادر
میشود و ان علت متوسط هم از علت بعیده صادر میشود
اشکال میکند بر شارح اینکه تو علیت میانه علت بعیده
و معلول را قبول داری پس چرا اثر را قبول نداری
که علیت میانه علت بعیده و معلول بواسطه علت بعیده
باشد و حال انکه علیت انستکه موثر در شئ باشد پس تو
که علت را قبول داری و اثر را قبول نداری صحیح
نشد والقانون امر کلی ینطبق علی جمیع جزئیاته یتعرف
احکامها منه یعنی و قانون امر کلی است که

مطابق است بر جمیع جزئیات آن قانون که شناخته میشود
احکام الجزئیات از آن قانون یعنی تعریف قانون یک
امر کلی است که سریان میکند بجمیع جزئیات آن امر کلی مثال اورا
میفرماید کقول النحاة کل فاعل مرفوع فانه امر کلی یعرف
احکام جزئیاته منه حتی یعرف ان زیدا مرفوع فی قولنا
ضرب زید بانه فاعل یعنی مثل قول نحویین که میگویند هر
فاعلی مرفوع است پس هر چیزیکه آن کل فاعل مرفوع امر
کلی است که شناخته میشود هر چیزیکه زید مرفوع است
در قول ما که میگوییم ضرب زید باینکه آن زید فاعل است یعنی
کل فاعل مرفوع که قول نحویین است قاعده ایست کلی
که جمیع جزئیات از او معلوم میشود مثلا مثل نایب فاعل
یا اسم کان یا خبر ان و هکذا الی غیر ذلک جمیع جزئیات
از او معلوم میشود که باید مرفوع باشند حتی اینکه زید
در ضرب زید را هم میفهمیم که باید مرفوع باشد بجهة آنکه فا
علست و انما کان المنطق آلة یعنی و اینست وجه این نسبت
بوده است آلت یعنی چرا در تعریف فرمود منطق آلتیست
بقاعده و قانون میفرماید لانه واسطة بین القوة
العاقلة و بین المطالب الکسبیة فی الاکتساب یعنی

بعلت

بعلت که منطق واسطه است میانه قوه عاقله و میانه مطالب
کسبیه در کسب نمودن یعنی تعریف آلت را گفتیم و واسطه است
میانه قوه عاقله که فاعل است و میانه مطالب کسبیه که منفعل
است اشکال میکنند که مطالب کسبیه منفعل نیست بلکه فاعل است
بجهة آنکه نفس از آن امور کسبیه منفعل میشود نه اینکه امور
کسبیه از نفس منفعل بشوند پس امور کسبیه منفعل نشد و آنکه
گفتی منطق واسطه میانه قوه عاقله و مطالب کسبیه است
صحیح نشد و انما کان قانونا یعنی اینست وجه این نسبت
بوده است منطق قانونی یعنی چرا در تعریف منطق ما
فرموده است آلتیست قانونیه میفرماید لان مسائله قوانین
کلیة منطبقة علی سایر جزئیاتها یعنی بعلت آنکه مسائل المنطق
قوانین کلیه است که مطابق است بر سایر جزئیات آن
قوانین کلیه یعنی مسائل منطق جمیعا قاعده کلیه است که
سریان میکند بر سایر جزئیات آن مسائل مثلا مثال اورا
میفرماید کما اذا عرفنا ان السالبة الضروریة تنعکس سالبة
دائمة عرفنا منه ان قولنا لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة
تنعکس الی قولنا لا شیء من الحجر بانسان دائما یعنی ما
چنانچه دانستیم که هر چیزیکه سالبه ضروریه

عکس میشود بسالبه دائمه چنانچه ما از آن قانون اینکه
قول ما که میگوئیم لا شیء من الانسان بحجر بالضروره عکس
میشود بقول ما که میگوئیم لا شیء من الحجر بانسان دائما یعنی
مثلا و وقتیکه ما دانستیم سالبه ضروریه عکس میشود بعکس
نقیض بسالبه دائمه که قاعده کلیه است الوقت جمیع ما
جزئیات شوائب را میدانیم حتی اینکه میدانیم لا شیء
من الانسان بحجر بالضروره که سالبه ضروریه است عکس
میشود بلا شیء من الحجر بانسان دائما که سالبه دائمه است
وانما قال تعصم مراعاتها الذهن یعنی و اینست وجه این
نسبت گفته است تعصم مراعاتها الذهن یعنی چرا مصنف
در تعریف منطق تعصم مراعاتها الذهن فرمود که مراعات
تها را قید کرد بجهة اینکه میفرماید لان المنطق لیس هو عاصمة
من الخطاء یعنی بعلت اینکه منطق نیست او نگاه دارنده
از خطاء یعنی اصل نفس منطق که شخص را نگاه
نمیدارد از خطاء در فکر بجهة اینکه میفرماید والا لم یعرض
للمنطقی خطاء اصلا ولیس کذلک یعنی و الا عارض نمیشود
از برای منطقی خطاء اصلا نیست همچنین یعنی والا هر گاه
نفس خود منطق شخص را نگاه دارد از خطاء باید

هیچوقت

هیچوقت از برای شخص منطقی خطا دست ندهد و حال آنکه چنین
نیست زیرا که بسیار میشود از برای او از خطا دست
میدهد بجهة اینکه میفرماید لانه ربما یخطئ لاهمال الالة یعنی ما
بعلت اینکه منطقی بسا میشود که خطا میکند از برای اهمال
الة یعنی منطقی بسیار میشود که چون اهمال میکند آلة را
که منطق باشد و استعمال او نمیکند پس خطا میکند و بنابراین
نفس خود منطق شخص را نگاه نمیدارد از خطا در فکر
و از اینجهة در تعریف مراعاتها را قید کرد هذا بیان مفهوم
التعریف یعنی این بیان که ما ذکر کردیم تا اینجا بیان مفهوم
و معنی تعریف مصنف بود و اما الاحترازات یعنی و اما ما
احترازات و چیزهائیکه از تعریف مصنف خارج میشود اینکه
میفرماید فالالة بمنزلة الجنس یعنی پس الة در تعریف ما
بمنزله جنس است بجهة اینکه هر چیزی جنسی میخواهد و جنس آن
تعریف هم آلة است که الوقت شامل میشود جمیع چیزهائی را
که الة باشند و جهة اینکه در این قول شارح فرموده الة
بمنزله جنس است که جنس را اعتبار کرده اینکه الة اصل
خود جنس نیست پس از اینجهة فرموده بمنزله جنس است
والقانونیة تخرج الالات الجزئیة لارباب الصنایع یعنی

وبقیه قانونیه خارج میشود الات جزئیه از برای ارباب صنایع یعنی
بقول مصنف که فرموده الة قانونیة بعینه قانونیه الات جزئیه
خارج میشود از برای ارباب صنایع مثلاً مثل تیشه از برای نجار
که آن تیشه قانون نیست بلکه الات جزئیه است بجهة آنکه قانون
امر کلی است پس الات جزئیه از تحت او خارج میشوند
وقوله تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر یخرج ما
العلوم القانونیة التی لا تعصم مراعاتها الذهن عن الضلا
ل فی الفکر بل فی المقال کالعلوم العربیة یعنی وقولش
که میفرماید تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر خارج
میشود علوم قانونیه آنچنانکه نگاه نمیدارد مراعات آنها
ذهن را از گمراهی در فکر بلکه در گفتگو نگاه میدارد مثل علوم
عربیه یعنی مصنف بقولش که فرموده نگاه میدارد مراعات
کردن آن منطق شخص را از خطا کردن در فکر خارج
میشود علوم قانونیه که نگاه ندارد مراعات آنها شخص را
از خطا در فکر بلکه نگاه دارد شخص را در گفتگو مثل علوم
عربیه که مراد علم نحو است واین علم نحو را هر کس بداند در
گفتگوی عربی خطا نکند که اعراب کلمات را درست میخواند
والا دیگر که او را نگاه ندارد از گمراهی در فکر کردن

وانما

وانما کان هذا التعریف رسما یعنی واینست وجه این رسمیت بودن
این تعریف رسم یعنی مصنف چرا در تعریف منطق فرموده آ
تعصمه الی آخر که رسم را قید کرد میفرماید لان کونه آلة
عارض من عوارضه یعنی بجهت آنکه بودنی آن تعریف آلت
عارضی است از عوارض منطق که یعنی داخل ذاتیات ما
المنطق نیست بلکه داخل عوارض منطق است آنالت فا
ن الذاتی للشیء انما یکون له فی نفسه یعنی پس هر آینکه
ذاتی شیء اینست وجز این نیست بیانه از برای الشیء
فی نفسه یعنی ذاتی شیء آنکه فی نفسه از برای شیء ثابت
باشد قطع نظر از واسطه و اضافه مثل اینکه حیوان ناطق
از برای انسان ثابت است و دیگر نه بواسطه است و نه با
ضافه که الحیوان ناطق داخل ذاتیات انسان است
والآلیة للمنطق لیست له فی نفسه بل بالقیاس الی غیره
من العلوم الحکمیة یعنی و آلیه از برای منطق نیست از برای
او فی نفسه بلکه بالقیاس بسوی غیر اوست از علوم حکمیة
یعنی ذاتی شیء آنکه فی نفسه ثابت از برای شیء باشد قطع
نظر از واسطه و اضافه ولی آلیه از برای منطق فی نفسه
ثابت نیست بلکه بالنظر بسوی غیر منطق است از علوم

که

حکمیه باشد بجهة انکه علم منطق برهان است از برای صحت و
سقم مطالب حکمیه پس الت از برای منطق بواسطه ا
غیر استعمالش که علوم حکمیه باشد و الوقت الت از برای
منطق داخل عوارض میشود نه داخل ذاتیات و هرگاه
حد گفته بود حد باید از ذاتیات شی باشد ولی این
رسم لازم نکرده است که از ذاتیات باشد بلکه از عوارض
هم میشود و بنا براین از انجهة رسمه گفت و حد نگفت
علت دیگر میفرماید ولانه تعریف بالغایة یعنی بعلت انکه مصنف
تعریف کرده است بغایت یعنی مصنف که فرمود رسمه بما
الی اخر تعریف کرده است منطق را بغایت بجهة انکه میفرماید
از غایة المنطق تعصم عن الخطاء فی الفکر یعنی زیرا که غایت
منطق نگاه میدارد شخص را از خطاء در فکر یعنی غایت
منطق انستکه شخص را از خطاء در فکر نگاه میدارد پس
مصنف هم تعریف بغایت کرده است و غایة الشی یکون
خارجة عنه یعنی و غایت شی میباشد خارج از ان شی یعنی
غایت شی از خود شی خارج است والتعریف بالخارج
رسم یعنی و تعریف بخارج رسم است یعنی مصنف تعریف
بغایت کرده است در متن و غایت شی هم خارج از شی است

والوقت

والوقت که خارج از شی شد تعریف بخارج میشود و تعریف
بخارج رسم است پس از انجهة مصنف رسم فرمود در تعریف
منطق و ههنا فائدة جلیلة یعنی و در اینجا فائده ایست بزرگ
در اینکه مصنف رسم فرمود و حد نفرمود و هی ان حقیقة
کل مسائل ذلک العلم یعنی و ان فائده جلیله انستکه حقیقت هر
علمی مسائل این علم است یعنی هر علمی حقیقت و ماهیت او مسائل
اوست بجهة انکه میفرماید لانه قد حصل تلک المسائل اولا و وضع
اسم العلم بازائها یعنی بعلت انکه شان چنین است تحقق حاصل
میشود این مسائل اولا و وضع میشود اسم علم بازاء انها
یعنی در هر علمی اولا مسائل او را حاصل میکنند الاوقت بازاء
ان مسائل وضع میکنند اسم علم را فلا یکون له ماهیة وحقیقة وراء
تلک المسائل یعنی پس نمیباشد از برای العلم ماهیة وحقیقتی
غیر از این مسائل پس بنا براین حقیقت هر علمی مسائل
العلم شد فمعرفته بحسب حده وحقیقته لا تحصل الا بالعلم بجمیع
مسائله یعنی پس معرفت العلم بحسب حده و حقیقة او
حاصل نمیشود الا بعلم بجمیع مسائل او یعنی شخص باید علم بجمیع
مسائل العلم پیدا بکند الاوقت معرفت پیدا بکند بحد او که
یعنی الوقت تعریف العلم را بکند و بنا براین از انجهة

رسم فرموده و حد نفرموده اشکال میکنم اینکه گفتی باید اولا
جمیع مسائل علم را دانست تا الوقت حد العلم را بداند
هرگاه در حق خود صاحب کتاب میگوئی صحیح است
زیرا بعد از انکه مسائل علم را دانست الوقت حد او را
ذکر میکند ولی هرگاه در حق متعلم میگوئی صحیح نیست زیرا
شخص متعلم که نباید اولا مسائل علم را بفهمد و بعد تعریف
او را بداند بلکه آن متعلم تصور حد را در ضمن مسائل میکند
بطریق اجمال نه بطریق تفصیل پس اینکه گفتی باید علم
بجمیع مسائل پیدا کند تا تعریف علم را بداند صحیح نشد و
الوقت باز او یعنی تو ثابت میشود اگر گفتی بگویم شخص
هرگاه مسائل علم را نداند و تعریف علم را بکند اینکه طالب
مجهول مطلق میشود جواب میفرماید ولیس ذلک مراد از ذلک
را میفرماید ای العلم بجمیع المسائل مقدمة للشروع فیه
یعنی و نیست این علم بجمیع مسائل مقدمه از برای شروع
در ان علم یعنی علم بجمیع مسائل پیدا کردن موقوف علیه
شروع در علم نیست که موقوف باشد شروع در علم بعلم
بجمیع مسائل پس طالب مجهول مطلق نمیشود و انما المقدمة
معرفته بحسب رسمه یعنی و اینست وجز این نیست مقدمه

در شروع معرفت او بحسب رسم العلم است یعنی شخص باید
رسم علم را بداند تا اینکه معرفت بحال مقدمه در شروع پیدا
کند جواب میگوئیم مقدمه علم چنانکه رسم است حد هم رسم
هست پس اختصاص برسم ندارد تا اینکه تو بگوئی از
انجهة مصنف رسم گفته است و حد نگفته است ولهذا
صرح بقوله رسموه دون ان یقول وحده او هو الی
غیر ذلک من العبارات یعنی و از انجهة تصریح کرده است
مصنف بقولش که گفت رسموه بدون اینکه بگوید وحده
یا هو الی غیر انها از عبارات یعنی از انجهة که معرفت
مقدمه در شروع بحسب رسم علم است مصنف رسموه را
گفت و دیگر حده و یا هو یا غیر انها نگفت بجهة انکه هرگاه
ام او هو گفته بود او هو اشاره میشد بحقیقت و ماهیة علم
و این صحیح نیست و علت را خود شارح میفرماید تنبیها
علی ان مقدمة الشروع فی کل علم رسمه لا حده یعنی خواسته
است تنبیه بکند مصنف بر اینکه مقدمه شروع در هر
علمی رسم او است نه حد او یعنی مصنف رسموه گفته است
تا اینکه برساند در هر علمی باید رسم او را دانست تا
تا اینکه معرفت بحال مقدمه در شروع پیدا بکند نه اینکه

حد او را بداند جواب میگوییم اینکه مصنف در تصور گفته است
عبارت شیخ رئیس است بر داشته است که میگوید حد باید
مرکب از ذاتیات شیء باشد و از ذاتیات شیء پیدا میشود
ولی رسم لازم نکرده است از ذاتیات شیء مرکب باشد
پس از اینجهة رسم گفته است و حد نگفته است فان قلت
العلم بالمسائل هو التصدیق بها ومعرفة العلم بحده تصوره
والتصور لا یستفاد من التصدیق یعنی پس اگر گفته بشود
علم بمسائل او تصدیق بان مسائلست و معرفت علم بحد
العلم تصور العلم است بحده و تصور استفاده نمیشود
از تصدیق یعنی هرگاه کسی اشکال کند که شارح سابق
فرمود معرفت علم بحده و حقیقة حاصل نمیشود الا علم
بجمیع مسائل که جمیع مسائل علم را باید بداند تا اینکه حد
العلم را بداند پس میگوییم علم بمسائل تصدیق بان
مسائل است که یعنی باید تصدیق بمسائل کردن تا علم بمسائل
پیدا شود و تصور علم را هم باید کردن تا معرفت او
بحده حاصل شود و بنابراین لازم میاید در ان قول
شارح تصور از تصدیق حاصل شود و حال انکه تصور
مستفاد نمیشود از تصدیق جواب ازاین اعتراض میفرماید

قلت العلم بالمسائل هو التصدیقات بالمسائل حتی اذا حصل
التصدیق بجمیع المسائل حصل العلم المطلوب لکن تصور العلم
بحده یتوقف علی تصور تلک التصدیقات فالتصور غیر مستفاد
الا من التصور الذی یحصل من التصدیقات یعنی اگر کسی
اشکال کند جواب میگوییم علم بمسائل ان تصدیقات بمسائل
هست حتی زمانیکه حاصل بشود تصدیق بجمیع مسائل حاصل
میشود علم المطلوب لکن تصور علم بحد العلم موقوف است
بر تصور این تصدیقات پس تصور غیر مستفاد شد الا
از تصور اینچنانکه حاصل میشود از تصدیقات یعنی جواب
میگوییم علم بمسائل ان تصدیقات بمسائل هست که باید شخص
تصدیق بجمیع مسائل بکند تا اینکه علم مطلوب که علم بمسائل است
حاصل شود ولی تصور علم بحد العلم موقوف نیست بر خود
تصدیقات تا اینکه نقض وارد شود بلکه موقوف است بر
تصور این تصدیقات انوقت که چنین شد تصور حاصل میشود
از خود تصور که ان تصور هم حاصل میشود از تصدیقا
ت و دیگر لازم نیاید تصور از تصدیق حاصل شود و
بنابراین ایراد مندفع میشود ولیس کله بدیهیا یعنی
نیست کل منطق بدیهی بجهة انکه میفرماید والا لاستغنی عن

تعلمه یعنی والا هر اینه منتفی میشویم از تعلم آن منطق یعنی هرگاه
کل منطق بدیهی باشد آنوقت بی نیاز میشویم از یاد گرفتن
او که یعنی دیگر نباید او را بخوانیم و لا نظریا یعنی کل منطق
نظری هم نیست بجهة آنکه میفرماید والا لدار او تسلسل یعنی والا
هر اینه دور یا تسلسل لازم میاید یعنی هرگاه تمام منطق
نظری باشد آنوقت آن نظری را باید از نظری دیگر کسب
کرد و نظری دیگر را هم از نظری دیگر و هکذا اما بر دو بغیر
متناهی که اگر رفت بغیر متناهی تسلسل میشود و اگر برگشت
باول این دور میشود پس تمام منطق بدیهی نشد کسبی هم
نشد بلکه میفرماید بل بعضه بدیهی و بعضه نظری مستفاد
منه یعنی بلکه بعضی از آن منطق بدیهی است و بعضی
دیگر از او نظری است که حاصل میشود از بعض کسبی واضح
از بعض نظری یعنی میگویم من که شارح هستم هذا
اشاره الی جواب معارضة تورد ههنا یعنی این قول
مصنف اشاره است بسوی جواب معارضه که وارد کردیم
ما او را در اینجا یعنی اعتراضی در این مقام وارد کرده
اند که القول مصنف جواب آن اعتراض است و تو
جیهها ان یقال المنطق بدیهی فلا حاجة الی تعلمه یعنی

دتوجیه اما اعتراض انستکه گفته میشود منطق بدیهی است پس
حاجتی نیست بسوی تعلم او یعنی منطق بدیهی است وقتی
که بدیهی شد دیگر لازم نیست کسی او را بخواند بیان ذلک
اذ لو لم یکن المنطق بدیهیا لکان کسبیا فاحتیج فی تحصیله
الی قانون و ذلک القانون ایضا محتاج الی قانون آخر
فاما ان یدور او یتسلسل و هما محالان یعنی بیان
این بدیهی بودن منطق انستکه منطق اگر نبوده آو
باشد بدیهی هر اینه میباشد کسبی پس احتیاج پیدا
میکنیم در تحصیل او بسوی قانون دیگر و این قانون هم
محتاج است بسوی قانون دیگر پس یا اینکه بر میگردد و
الکتاب یا تسلسل میشود و این دور و تسلسل محال است
یعنی بیان اینکه منطق بدیهی است انستکه هرگاه منطق
بدیهی نباشد باید کسبی باشد و آنوقت که کسبی شد حاجت
پیدا میکنیم در تحصیل او بیک قانونی و این قانون هم محتاج
است بیک قانون دیگر و هکذا اگر رفت بغیر متناهی
تسلسل میشود و اگر برگشت باول دور میشود و هر دو
این دور و تسلسل محال است لا نقال لا نسلم لزوم
الدور و التسلسل و انما یلزم ذلک لو لم ینته الا الی ما

و

الی قانون بدیهی وهو ثم یعنی وگفته نشود قبول نداریم ما
لازم آمدن دور و تسلسل را وانیست وجز این نیست لازم
بیاید این دور و تسلسل اگر منتهی نشود اکتساب بسوی ما
قاعده بدیهی وانبهم ممنوع است یعنی همان شخصیکه
اعتراض میکند میگوید کسی نگوید که ما قبول نداریم دور
و تسلسل لازم بیاید بجهة انکه عیب ندارد منطق نظری
وکسبی باشد والازم است که نظری وکسبی شده آن کسبی را
از بدیهی حاصل میکنند پس دیگر دور و تسلسل لازم نباید
واین ایراد هم ممنوع است بجهة انکه میفرماید لانا نقول
المنطق مجموع قوانین الاکتساب یعنی کسی انا انکار را
نکند بعلت انکه ما میگوییم منطق جمیع قاعده های اکتساب
است یعنی جمیع قوانین الاکتساب در خود منطق است
نه اینکه یک قاعده علحده خارجه باشد فاذا فرضنا انه
کسبی وحاولنا اکتساب قانون منها والتقدیر ان
لا اکتساب لا یتم الا بالمنطق فیتوقف اکتساب ذلک
القانون علی قانون آخر وهو ایضا کسبی علی ذلک
التقدیر فالدور والتسلسل لازم وهو محال یعنی
پس وقتیکه فرض بکنیم ما بدرستیکه المنطق کسبی است

وقصد بکنیم ما کسب نمودن قانونی را از آن منطق وفرض
هم انباشد که اکتساب تمام نشود الا بمنطق پس موقوف
است کسب نمودن این قانون بر قانون دیگر و آن
قانون هم کسبی است بنا بر این تقدیر که منطق کسبی است
پس دور و تسلسل لازم است و این محال است یعنی
پس در وقتیکه فرض بکنیم ما منطق کسبی است و یک قانونی
هم از او کسب کنیم و فرض هم بکنیم که جمیع قوانین کسبی
در خود منطق است و دیگر قاعده خارجه علحده نیست
الوقت موقوف است کسب کردن این قانون بر
یک قانون و آن قانون دیگر هم کسبی است و کسب
کردن آن قانون هم محتاج است بقانون دیگر و
هکذا اگر رفت بغیر متناهی تسلسل است و اگر برگشت
باول دور است و بنا بر این باز دور و تسلسل لازم
بیاید و دور و تسلسل محال است جواب از این غرض
میدهد بانکه میفرماید وتقریر الجواب ان المنطق لیس
بجمیع اجزائه بدیهیا والا لاستغنی عن تعلمه ولا بجمیع
اجزائه کسبیا والا لزم الدور والتسلسل کما ذکره
المعترض بل بعض اجزائه بدیهی کالشکل الاول

والبعض الاخر کسبی کما فی الاشکال والبعض الکسبی
انما یستفاد من البعض البدیهی فلا یلزم الدور والتسلسل
یعنی تقریر جواب اینکه منطق نیست بجمیع اجزاءش
بدیهی والا لما احتیج الیه مستغنی میشویم از تعلم المنطق و
نیست بجمیع اجزاءش کسبی والا لازم میاید دور و
تسلسل چنانکه دور و تسلسل را معترض هم ذکر کرده است
بلکه بعضی از اجزاء او بدیهی است مثل شکل اول
و بعضی دیگر او کسبی است مثل ما فی الاشکال و بعض دیگر
کسبی و انست وجزء این نیست اخذ میشود از بعض را
بدیهی پس لازم نیاید دور و تسلسل یعنی جواب از این
اشکال میدهیم باینکه تمام منطق بدیهی نیست بجهت آنکه اگر
چنین باشد البته دیگر حاجتی نیست بخواندن او و همچنین
تمام او هم نظری نیست بجهت آنکه اگر چنین باشد دور و تسلسل
لازم میاید چنانکه اندور و تسلسل را هم شخص معترض
گفته بلکه البته که چنین شد بعضی از اجزاء منطق
بدیهی میشود مثل شکل اول که بدیهی الانتاج است
و بعضی دیگر او نظری میشود مثل سایر اشکال
که بدیهی الانتاج نیستند و البته آن بعض را

کسبی را از بعض بدیهی حاصل میکنند در این صورت دور و
تسلسل لازم نیاید پس جواب از اشکال داده شد بجهت آنکه
اشکال این بود که دور و تسلسل لازم میاید و ما جواب دادیم
که دور و تسلسل لازم نیاید واعلم ان ههنا مقامین یعنی
بدرستیکه در اینجا دو مقامه هست الاول الاحتیاج الی
المنطق یعنی اول از آن دو مقامه احتیاج بسوی
منطق است که یعنی حاجت بعلم منطق هست والثانی
الاحتیاج الی تعلمه یعنی دوم از مقامین احتیاج
بسوی تعلم آن منطق است که یعنی حاجت داریم بخواندن
او والدلیل انما ینهض علی ثبوت الاحتیاج الیه لا الی
تعلمه یعنی و دلیل المصنف وجز این نیست قائم است بر
ثبوت احتیاج بسوی المنطق نه بسوی تعلم المنطق یعنی
و دلیل مصنف که سابق فرمود و هست الحاجة الی قانون
یفیده معرفة الخ میرساند این را که همین محتاج الیه است
یعنی حاجت بسوی او هست و دیگر نمیرساند که حاجت
بسوی تعلم او هم هست میگوئیم قول مصنف هم حاجت را
میرساند و هم تعلم را یعنی میرساند که هم حاجت بعلم منطق
هست و هم حاجت بخواندن او هست نه اینکه حاجت

بتعلم او نباشد پس قول مصنف هم تعلم را رها ندهیم حاجت
را و اینکه تو گفتی مهمی حاجت تنها را اعتبار نمانده صحیح
نشد والمعارضة المذکورة وان فرضنا اتمامها لا تدل
الا علی الاستغناء عن تعلم المنطق یعنی و معارضه مذکوره
اگر فرض بکنیم ما اتمام او را دلالت نمیکند الا بر بی
نیازی از تعلم منطق یعنی آن معارضه که گفته
منطق بدیهی است والا هرگاه کسبی باشد دور و
تسلسل لازم میاید پس اگر فرض بکنیم ما که آن اعتراض
صحیح است و تمام الزمت دلالت میکند بر اینکه حاجتی
بتعلم منطق نیست زیرا منطق در صورتیکه بدیهی شد
دیگر حاجتی نداریم باینکه او را بخوانیم وهو لا یناقض
الاحتیاج الیه یعنی وآن استغنا از تعلم المنطق نقض
نمیکند احتیاج بسوی المنطق را یعنی اعتراض الشخص
معارض با جواب مصنف مربوط بیکدیگر نشد بجهة آنکه
آن شخص معترض میگوید منطق بدیهی است والا
اگر بدیهی نباشد باید کسبی باشد والزمت دور و تسلسل
میشود و مصنف میگوید منطق محتاج الیه است پس ما
اعتراض با جواب مصنف ربط و مناسبت با یکدیگر

بیدا نکردند فلا یبعد ان لا یحتاج الی تعلم المنطق یعنی پس
دور نیست اینکه محتاج نباشیم بسوی المنطق یعنی احتمال
میرود و استبعادی ندارد که حاجت بمنطق نداشته
باشیم بجهة آنکه میشاید للکونه ضروریا بجمیع اجزائه او للکونه
معلوما بوجه آخر یعنی بجهة بودنی المنطق بدیهی بجمیع
اجزائش یا بجهة بودنی او معلوم بوجه دیگر یعنی یا
بجهة آنکه منطق با جمیع اجزائش بدیهی شد یا آنکه
معلوم و بدیهی است المنطق بیکوجه دیگر که از ضروری
بودن است و او آنکه بسر حد بدیهی نرسیده است
و نظری هم هست پس با این دو وجه منطق بدیهی
میشود والزمت دیگر حاجت بیاد گرفتن او نداریم
ویکون الحاجة ماسة الیه نفسها فی تحصیل العلوم النظریة
یعنی و میباشد حاجت کشنده بسوی المنطق نفس
منطق را در حاصل نمودن علوم نظریه یعنی بنا بر اینکه
منطق بدیهی شد الزمت غرض و حاجت در المنطق
این میشود که حاصل بکنیم علوم نظریه را از آن منطق
فالمذکور فی معرض المعارضة لا یصلح للمعارضة یعنی
پس آنچه که مذکور است در معرض معارضه صلا

حیث ندارد از برای معارضه یعنی الوقت که چنین شد
اعتراض الشخص معارض با جواب مصنف صلاحیت
ندارد که صحیح نیست بجهة آنکه میفرماید لانهما المقابل علی
سبیل الممانعة یعنی بعلت آنکه المعارضه مقابله کردن است
بر سبیل ممانعت یعنی معنی معارضه آنستکه مثلا شخصی مطلبی
را بدلیل ثابت میکند الوقت شخص دیگر مطلب او را
بهمان دلیل خودش رد میکند و بعد دلیل او را
هم رد میکند که این معنی معارضه است ولی در اعتراض
معارض با جواب مصنف چنین نیست بجهة آنکه آن
شخص معارض اعتراض میکند منطق بدیهی نیست
والا هرگاه بدیهی نباشد باید کسبی باشد والوقت
دور و تسلسل لازم میاید و مصنف فرمود احتیاج
داریم بمنطق که منطق محتاج الیه است پس این
اعتراض با جواب مربوط نشد جواب بگوئیم آنکه تو
جواب با اعتراض ربطی ندارد صحیح نیست بجهة آنکه خود
مصنف میداند که اعتراض بر او وارد میاید که جواب
میدهد والا هرگاه اعتراض بر او وارد نباشد جواب
نمیداد و بنا بر این الشخص که این مطلب مذکور را فرمود

اعتراض با جواب مربوط نیست نفهمیده است ادعی مصنف
را والا اگر فهمیده بود این حرف را نمیزد قال یعنی گفته است قال
مصنف البحث الثانی فی موضوع المنطق یعنی بحث دوم
در این کتاب در موضوع منطق است موضوع کل علم
ما یبحث فیه عن عوارضه التی تلحقه لما هو هو یعنی موضوع
هر علمی آن چیزیست که بحث میشود در او از عوارض
آنچنانه که ملحق میشود او را مراد از لما هو هو را
میفرماید ای لذاته او لما یساویه او لجزئه یعنی ملحق
میشود او را لذاته یا بجهة آن چیزیکه مساوی است
از برای او یا از برای جزء او یعنی موضوع
هر علمی آنستکه بحث و گفتگو میکنند از عوارض ذاتیه
الموضوع که آن عوارض ذاتیه مسائل العلم میشود
و آن بحث و گفتگو هم یا از اعراض ذاتیه است
که یعنی بدون واسطه است و یا از چیزیست که مساوی
است با آن موضوع یعنی بواسطه است و یا از
اجزاء الموضوع است مثلا اگر عوارض ذاتیه
آن موضوع باشد مثل حیوان ناطق که از ذاتیات
انسان است و عارض انسان میشود بدون واسطه

واگر بحث وگفتگو از چیزی باشد که مساوی با موضوع است
مثل ضحک که عارض انسان میشود بواسطه تعجب که
آن تعجب مساوی است با انسان بجهة آنکه میگوییم کل انسان
متعجب وکل متعجب انسان واگر آن بحث وگفتگو از
اجزاء موضوع باشد مثل آنکه موضوع علم نحو کلمه
وکلام است ودر نحو هرچه بحث وگفتگو بکنند یا از
کلمه وکلام است یا از اجزاء آنها است وموضوع
المنطق المعلومات التصوریة والتصدیقیة یعنی وموضوع
علم منطق معلومات تصوریه وتصدیقیه است بجهة آنکه
میفرماید لان المنطق انما یبحث عنها من حیث
انها توصل الی التصور المجهول والی التصدیق المجهول
من حیث انها یتوقف علیها الموصل الی التصور
یعنی بعلت آنکه منطقی اثبت وجود این است بحث
میکند از آن معلومات از حیثیت اینکه المعلومات
میرسانند شخص را بسوی تصور مجهول وبسوی
تصدیق مجهول از حیثیت اینکه المعلومات توقف
دارد بر آن معلومات الخ میکه رساننده است
بسوی تصور یعنی منطقی که از آن معلومات

بحث

بحث وگفتگو میکند غرض آنست که از تصور کردن آن
معلومات حاصل بکند تصور مجهول را یا تصدیق مجهول را مثال
او را میفرماید کلکونها کلیة وجزئیة وذاتیة وعرضیة وجنسا وفصلا
یعنی مثل المعلومات کلی وجزئی وذاتی وعرضی وجنس وفصل
که یعنی المعلومات بکه میشود کلی باشند مثل اینکه میگوییم
انسان کلی است یا اینکه زید جزئی است یا اینکه حیوان
ناطق ذاتی انسان است یا اینکه حیوان جنس است
از برای انسان ویا اینکه ناطق فصل است از برای انسان
که این کلی وجزئی وذاتی وعرضی وجنس وفصل تماما از
اعراض الموضوع هستند واز این عوارض که بحث وگفتگو
میکنند حاصل میشود امر مجهول که یعنی آن عوارض دخلیت
در تحصیل امر مجهول ومن حیث انها یتوقف علیها الموصل الی
التصدیق یعنی واز حیثیت اینکه المعلومات توقف دارد بر انها
ایصال بسوی تصدیق یعنی منطق ترتیب میدهد تصورات معلومه
با تصدیقات معلومه را بجهة تحصیل تصور مجهول یا تصدیق
مجهول که موقوف است ایصال بسوی تصدیق مجهول
با تصور مجهول بر ترتیب دادن معلومات تصوریه یا
تصدیقیه اما توقفا قریبا یعنی آن توقف هم یا توقف

قریب است که یعنی بدون واسطه است مثال او را میز باید لکونها
نقیضه وعکس قضیه ونقیض قضیه اخری یعنی مثل بودنی المعلومات
قضیه وعکس قضیه ونقیض قضیه دیگر که معلومات ابتدا از نقیضه
وعکس قضیه ونقیض قضیه دیگر هستند بجهة انکه قضایای معلومه
است که از انها حاصل میشود امر مجهول وانکه معلومات
نقیضه وعکس قضیه ونقیض قضیه دیگر باشند بدون واسطه است
او بعید است یعنی با انکه ان توقف بعید باشد که یعنی بواسطه باشد
مثال او را میز باید لکونها موضوعات ومحمولات یعنی مثل بودنی
المعلومات موضوعات ومحمولات که بودنی المعلومات ٧
موضوعات ومحمولات بواسطه است بجهة انکه ابتدا باید از
معلومات قضیه ونقیض قضیه ونقیض از برای قضیه دیگر
باشند الوقت موضوع ومحمول باشند والا قبل از قضیه
واقع شدن که موضوع ومحمول نمیشوند اول یعنی میگویم من
که شارح هستم قد سمعت ان العلم لا یمیز عنه العقل الا
بعد العلم بموضوعه یعنی تحقیق شنیده ای بدرستیکه علم تمیز
داده نمیشود نزد عقل الا بعد از علم بموضوع او یعنی بتمامی
فهمیدی ومعلوم شد که شخص تا موضوع علم را نداند خود
علم را نمیداند که موقوف است معرفت علم بمعرفت

موضوع

موضوع ولما کان موضوع المنطق اخص من المطلق المو
ضوع یعنی وچونکه بوده است موضوع منطق اخص از
مطلق موضوع یعنی موضوع علم منطق خصوصش از سایر
موضوعات علوم زیاده تر است بجهة انکه در این موضوع
منطق خصوصیتی هست که در موضوع سایر علوم نیست
وان خصوصیت ایصال بسوی امر مجهول است ولی سایر
موضوع علوم که ایصال بامر مجهول لازم انها نیست والعلم
بالخاص مسبوق بالعلم بالعام یعنی وعلم بخاص سبقت کرده
شده است بعلم بعام یعنی شخص باید اول علم بعام پیدا
بکند وبعد علم بخاص مثلا اول باید حیوان که جنس است
وعام علم باو پیدا بکند وبعد علم بانسان پیدا بکند که
نوع است پس چون موضوع منطق اخص است از
موضوع مطلق علوم وعلم باخص هم مسبوق است
بعلم باعم فلهذا میز باید وجب ایضا تعریف مطلق المو
ضوع العلم حتی یحصل معرفة موضوع المنطق یعنی واجب
شده است اولا تعریف مطلق موضوع علم تا انکه حاصل
بشود معرفة موضوع منطق یعنی چونکه در موضوع منطق
خصوصیتی هست که در سایر موضوعات علوم نیست وعلم

بخاص هم مسبوق است بعلم بعام فلهذا اول تعریف مطلق
موضوع علوم را میکنند که عام است واز آنست موضوع
علم منطق را میگویند که خاص است فموضوع کل علم ما یبحث
فی ذلک العلم عن عوارضه الذاتیه یعنی پس موضوع هر علمی
چیزیست که بحث میشود در این علم از عوارض ذاتیه یعنی
موضوع هر علمی آنستکه بحث وگفتگو میکنند از عوارض ذاتیه
آن موضوع که آن عوارض ذاتیه مسائل العلم میشود مثال
او را میفرماید کبدن الانسان لعلم الطب مثلا فانه یبحث
فیه عن احواله من حیث الصحة والمرض یعنی مثل بدن
انسان از برای علم طب مثلاً پس بدرستیکه شان چنین است
بحث میشود در آن بدن انسان از احوال او از ما
از حیثیت صحة و مرض یعنی موضوع علم طب بدن انسان
است که بحث وگفتگو میکنند علما طب از احوالاتیکه عارض میشود
از برای این بدن از حیثیت اینکه این بدن صحیح است یا
مریض مثال دیگر میفرماید وکالکلمات لعلم النحو فانه ما
یبحث فیه عن احوالها من حیث الاعراب والبناء یعنی و
مثل کلمات از برای علم نحو پس بدرستیکه این کلمات بحث
میشود در او از احوال آنها از حیثیت اعراب وبناء

یعنی

یعنی موضوع علم نحو کلمه وکلام است وکلمه که کفتی شامل اسم و
فعل وحرف هر سه میشود واهل نحو بحث وگفتگو میکنند از
احوالاتیکه عارض الکلمه میشود از حیثیت اینکه او معرب
است یا مبنی والعوارض الذاتیه هی التی تلحق الشیء
لما هو هو یعنی وعوارض ذاتیه او آنچنانه چیزیست که ملحق
میشود بشیء لما هو هو مراد از لما هو هو را میفرماید
ای لذاته یعنی عوارض ذاتیه یا عارض میشود لذاته که
بدون واسطه است مثال او را میفرماید کالتعجب اللا
حق لذات الانسان یعنی مثل تعجبیکه ملحق میشود از برای ۲ ذات
انسان که این تعجب داخل ذاتیات انسان است
وعارض انسان میشود بدون واسطه او تلحق الشیء
لجزئه یعنی عوارض ذاتیه یا اینکه ملحق میشود بشیء لجزئه
که یعنی بدون واسطه است مثال او را میفرماید کالحرکة
بالاراده اللاحقة للانسان بواسطة انه حیوان یعنی
مثل حرکت باراده که ملحق میشود مر انسانرا بواسطه اینکه
او حیوان است که این حرکت باراده داخل ذاتیات
انسان است وعارض انسان میشود ولی بواسطه اینکه
این انسان حیوان است بجهة آنکه معنی حیوان آنستکه متحرک

باراده باراده باشد و انسان هم که متحرک است پس حرکت باراده که
عارض او شد بواسطه حیوان شد او یلحق بواسطة امر خارج عنه
مساوله یعنی یا اینکه ملحق میشود شیء را بواسطه امریکه خارج است
از آن شیء و مساوی است از برای آن شیء یعنی آن عوارض
ذاتیه یا اینکه عارض انسان میشود ولی بواسطه امریست که
خارج از انسان است و مساوی با انسان مثال او را میفرماید
کالضحک العارض للانسان بواسطة التعجب یعنی مثل
ضحکیکه عارض میشود از برای انسان بواسطه تعجب که
این ضحک عارض انسان میشود ولی بواسطه امر خارج است
که تعجب باشد بجهة اینکه شخص تا تعجب نکند ضحک عارض
او نمیشود و پس ضحک انسان بواسطه تعجب شد و ان تعجب
خارج از انسان است و مساوی است با انسان بجهة اینکه ما
میگوییم کل انسان متعجب و کل متعجب انسان والتفصیل
هناک ان العوارض ستة یعنی تفصیل در اینجا که مراد
تفصیل از عوارض است اینستکه عوارض شش است
بجهة اینکه هر آینه لان ما یعرض للشیء فاما ان یکون
عارضه لذاته او لجزئه او لامر خارج عنه یعنی بعلت اینکه
آنچیزیکه عارض میشود از برای شیء پس یا اینکه

چنانچه عارض شد انسان را لذاته یا لجزئه یا بجهة امریکه خارج است
از او یعنی چیزیکه عارض شیء میشود یا عروض او لذاته است
یا لجزئه یا لامر خارج عنه که مثال آنها جمیعا معلوم شد والامر
الخارج عن المعروض اما مساو له او اعم منه او اخص
منه او مباین له یعنی و امر خارج از معروض هم یا مساوی است
از برای آن شیء یا اخص است از آن شیء یا مباین است
از برای آن شیء یعنی چیزیکه عارض از برای شیء میشود
یا عارض از برای شیء میشود لذاته یا لجزئه یا لامر خارج
عنه و امریکه هم خارج است از معروض یا مساوی
از برای شیء است یا اعم از شیء است یا اخص از آن
شیء است یا مباین از برای آن شیء که مجموع اینها
اقسام شش قسم میشود بجهة اینکه دو قسم لذاته و لجزئه میشود
و آن لامر خارج عنه یکقسم علحده نمیشود بلکه او چهار قسم است
که یا مساوی است از برای شیء یا اعم از شیء است
یا اخص از آن شیء است یا مباین از برای آن شیء که
این چهار قسم میشود و دو قسم هم اول معلوم شد پس
مجموع شش قسم میشود فالثلاثة الاول یعنی پس سه
قسم اول از آن اقسام ششگانه که آنها را

میفرماید وهی العارض لذات المعروض والعارض لجزئه و
العارض للمساوی لیستمی اعراضا ذاتیه یعنی وآن سه قسم
از عوارض عارض از برای ذات معروض و عارض
از برای جزء معروض و عارض از برای مساوی است
که بنامند آنها را اعراض ذاتیه بجهة آنکه میفرماید لاستناده
ما الی ذات المعروض یعنی بجهة استناد آنها بسوی ذات
معروض یعنی چونکه این سه قسم جمیعا عارض میشوند به ذات
معروض فلهذا آنها را اعراض ذاتی میگویند مثل
اینکه هر یک از آنها را میفرماید اما العارض للذات
فقط یعنی اما عارض از برای ذات پس ظاهر است
که از اعراض ذاتیه است بجهة آنکه مثل تعجب که ملحق
میشود بذات انسان معلوم است که این تعجب عارض
از برای ذات انسان میشود پس این قسم اول
معلوم شد که از اعراض ذاتیه است واما العارض
للجزء یعنی واما عارض از برای جزء که قسم دوم است
چرا از اعراض ذاتیه میفرماید فلان الجزء داخل فی
الذات یعنی پس بعلت آنکه جزء داخل در ذات است
یعنی جزء اصل خود ذات نیست بلکه داخل در ذات است

والمستند

والمستند الی ما فی الذات مستند الی الذات فی الجمله یعنی و
مستند بسوی الجزء بلکه در ذات است مستند بسوی ذات
است فی الجمله یعنی الجزء بلکه مستند است بسوی جزء بلکه در
ذات است که یعنی جزء داخل در ذات است پس او
مستند است بسوی ذات که یعنی عارض از برای جزء
داخل در ذات است ولی فی الجمله که یعنی الجزء عارض
از برای جنس میشود که دیگر عارض از برای نوع او میشود
تا اینکه بطریق کلی باشد واما العارض للامر المساوی یعنی و
اما عارض از برای امر مساوی که قسم سیم است او چرا از
اعراض ذاتیه است میفرماید فلان المساوی یکون مستند
الی ذات المعروض یعنی پس بعلت آنکه مساوی هرگاه شد
مستند بسوی ذات معروض مثل اینکه ناطق که مساوی است
با انسان انسان هم مساوی است با ناطق پس چیزی بلکه
مساوی است مستند بسوی ذات معروض شد والعارض
مستند الی المساوی یعنی و عارض مستند است بسوی مساوی
والمستند الی المستند الی الشیء مستند الی ذلک الشیء یعنی
و الجزء بلکه مستند است بسوی مستند بسوی شیء مستند است
بسوی این شیء یعنی مساوی که مستند بسوی ذات معروض

شده و عارض هم که مستند است بسوی مساوی پس عارض
هم مستند میشود بسوی ذات خود شارح میفرماید فیکون ا
لعارض ایضا مستندا الی الذات یعنی پس میباشد عارض هم
نیز مستند بسوی ذات و بنا براین از اینجهة انه قسم سه
اول از اعراض ذاتیه شده‌اند والثلثة الاخیرة یعنی و سه
قسم اخری که آنهارا میفرماید وهی العارض لامر خارج
اعم من المعروض یعنی یکی از آن سه قسم چیزیست که عارض
میشود مر امر خارج را که اعم است از معروض مثال اورا
میفرماید کالحرکة اللاحقة للابیض بواسطة انه جسم یعنی
مثل حرکتیکه ملحق میشود از برای بیاض بواسطه اینکه او
جسم است یعنی شیء که سفید است اگرچه حرکت
و بیاض هردو داخل عوارض هستند لکن حرکت
عارض الشیء میشود بواسطه جسمیت والا هرگاه آن
شیء جسمیت نداشته باشد بیاض چگونه عارض او میشود
پس الحرکة عارض جسم که شده است اولا و بالذات است
عارض بیاض هم میشود ثانیا و بالعرض وهو اعم من الا
بیض وغیره یعنی والجسم اعم است از بیاض وغیر بیاض
بجهة اینکه جسم میشود هم سفید باشد وهم غیر سفید والعارض

للخارج

للخارج الاخص یعنی یکی دیگر از آن سه قسم چیزیست که عارض
میشود از برای خارجیکه اخص است و مثال اورا میفرماید
کالضحک العارض للحیوان بواسطة انه انسان یعنی مثل
خندهٔ که عارض میشود از برای حیوان بواسطه اینکه او
انسان است که این ضحک عارض شده است از برای خارجیکه
حیوانست ولی بواسطه اخصی است که انسان باشد که
چون انسان است ضحک عارض او میشود والا بحیوان
که ضحک عارض نمیشود وهو اخص من الحیوان یعنی و
آن انسان اخص است از حیوان بجهة آنکه انسان همان
شامل همان انسان تنها میشود ولی حیوان هم این شامل
انسان میشود هم این شامل حیوان والعارض بسبب
المباین یعنی یکی دیگر از آن سه قسم چیزیست که عارض
میشود بسبب شیء مباین و مثال اورا میفرماید کالحرارة
العارضة للماء بسبب النار یعنی مثل حرارتیکه عارض
میشود از برای آب بسبب آتش که این حرارت که
عارض آب میشود بسبب آتش است که مباین است
با آب و الا اگر آتش نباشد که حرارة عارض آب
نمیشود وهی مباینة للماء یعنی و آن آتش مباین است

از برای اب چرا که اب دانش که باهم جمع نمیشوند پس از
انچه بیان آنها میشونیت هست تسمی الاعراض غریبه
یعنی نامیده میشوند این سه قسم اخر اعراض غریبه یعنی
ان سه قسم اخر را که عارض از برای امر خارج اعم
وعارض از برای امر خارج اخص وعارض بسبب مباین
باشد اسم آنها را اعراض غریبه میگویند بجهة انکه میزاید
لما فیها من الغرابة بالقیاس الی ذات المعروض
یعنی بجهة انچیزیکه در آنها است از غرابت بالنظر
بسوی ذات معروض یعنی عروض یا بواسطه است
که اورا اعراض غریبه میگویند ویا بدون واسطه است
که اورا اعراض ذاتیه میگویند دارای سه قسم اول
عروض چون بدون واسطه بود لهذا آنها را
اعراض ذاتیه میگفتند ولی این سه قسم اخر چون دور
عروض آنها بمعروض بواسطه است مثل اینکه حرارت
عارض ماء میشه بواسطه پس لهذا آنها را اعراض
غریبه میگویند که یعنی بواسطه است عروض آنها والعلوم
لا یبحث فیها الا عن الاعراض الذاتیه لموضوعاتها
یعنی وعلوم بحث نمیشود در آنها الا از اعراض ذاتیه

ریب

از برای موضوعات آنها یعنی بحث وگفتگوی در علوم از اعراض
ذاتیه موضوع آنها است فلهذا قال عن عوارضه التی
تلحقه لما هو هو یعنی پس از انچه گفته است مصنف عن
عوارضه التی تلحقه لما هو هو یعنی چونکه بحث وگفتگوی در
علوم از اعراض ذاتیه موضوع العلوم است لهذا مصنف
تعریف موضوع علوم را فرموده است است که بحث وگفتگو
میکنند از عوارض انچنانیکه ملحق میشود اورا لما هو هو
اشاره الی الاعراض الذاتیه یعنی مراد از لما هو هو اشاره
است بسوی اعراض ذاتیه که یعنی موضوع هر علمی است که
بحث وگفتگو میکنند از اعراض ذاتیه الموضوع وقول
مصنف که فرمود لما هو هو حمل بر سه قسم است یا حمل هو
هو است که او حمل ذاتیات است ویا حمل ذی هو است
واو حملی است که بتوسط مشتق میرود مثل زید ذو مال
ویا حمل کلی بر فرد است مثل اینکه زید انسان است و
اقامة للمقام المحمود اختصارا یعنی مصنف که
فرمود عوارضه التی یلحقه لما هو هو اقامه کرده است
مر حد را مقام محدود بجهة اختصار یعنی مصنف در تعریف
موضوعات علوم چنین فرمود ما یبحث عن عوارضه التی

بلحقه لما هو هو که یعنی موضوع هر علمی آنست که بحث وگفتگو
میکنند از عوارض ذاتیه الموضوع و دیگر مثال تمام مو
ضوعات علوم را نزد پس اقامه کرده است حد را
که بیان تعریف باشد مقام محدود که شامل جمیع مو
ضوعات باشد وانیکه چنین کرده است بجهة اختصار
کلام است واذا تمهد هذا فنقول موضوع المنطق
المعلومات التصوریه والتصدیقیه یعنی وقتی که
ممهد شد هر یک از مطالب مذکوره پس میگوییم ما
موضوع منطق معلومات تصوریه وتصدیقیه است یعنی
در وقتی که تمهید کرده شد این مطالب مذکوره و موضوع
هر علمی هم معلوم شد الوقت میگوییم موضوع منطق
معلومات تصوریه وتصدیقیه است بجهة آنکه میفرماید لان
المنطقی یبحث عن عوارضها الذاتیه یعنی بعلت آنکه منطقی
بحث میکند از عوارض ذاتیه المعلومات وما یبحث فی العلم
عن عوارضه الذاتیه هو موضوع ذلک العلم یعنی وآنچیزیکه
بحث بشود در علم از عوارض ذاتیه او موضوع این
علم است بجهة آنکه موضوع هر علمی آنست که بحث وگفتگو
میکنند از اعراض ذاتیه الموضوع فیکون المعلومات

التصوریه

التصوریه والتصدیقیه موضوع المنطق یعنی پس پیدا شد معلومات
تصوریه وتصدیقیه موضوع منطق واین دلیلیکه ذکر کرد
از برای اینکه موضوع منطق معلومات تصوریه وتصدیقیه است
شکل اول است بجهة آنکه لان المنطقی یبحث عن عوارضها الذاتیه
علت صغری میشود وما یبحث فی العلم عن عوارضها الذاتیه هو
موضوع ذلک العلم کبری میشود وفیکون المعلومات التصوریه
والتصدیقیه موضوع المنطق نتیجه میشود پس این دلیل شکل اول
شد والا هرگاه شکل اول نشد مصادره کرده بود که یعنی قول
او مسموع نبود وممنوع بود ولی حالا که بشکل اول ذکر کرد
قول او مسموع است وممنوع نیست وعلی شارح از برای آنکه
صغری این دلیل مذکور ممنوع نباشد میفرماید وانما قلنا ان ا
المنطقی یبحث عن العوارض الذاتیه للمعلومات التصوریه
والتصدیقیه یعنی واینست وجز این نیست میگوییم ما به اینکه
منطقی بحث میکند از عوارض ذاتیه از برای معلومات
تصوریه وتصدیقیه چرا میفرماید لانه یبحث عنها من حیث انها
یوصل الی مجهول تصوری او مجهول تصدیقی یعنی بعلت آنکه
منطقی بحث میکند از آن معلومات از حیثیت آنکه آنها
موصله بسوی مجهول تصوری یا مجهول تصدیقی یعنی

قال ورتبته على مقدمة وثلاث مقالات وخاتمة یعنی کفته است مصنف
مرتب کردم این رساله را بر مقدمه وسه مقاله وخاتمه یعنی این کتاب
که شمسیه است تمام او مشتمل است بر یک مقدمه وسه مقاله ویک خاتمه
معتصما بحبل التوفیق من واهب العقل یعنی حالکو نیکه چنک
زننده هستم بریسمان توفیق کسیکه بخشنده است عقل را یعنی کسیکه
بخشنده وعطا کننده عقل است چنک میزنم بریسمان توفیق
او برا تمام این کتاب وجه اینکه عقل را در اینجا اعتبار میکند
اینستکه چون تمامیت این کتاب بواسطه تعقلات است لهذا
عقل را اعتبار کرد ومتوکلا على جوده المفیض للخیر والعدل یعنی
وتوکل میکنم بر بخشش الخدا که اینصفت دارد فیض دهنده است
مر خیر وعدل را انه خیر موفق ومعین اینقول تعلیل است از برای
مطلب سابق که یعنی چنک میزنم بریسمان توفیق او وتوکل
میکنم بر جود او بعلت اینکه الخدا بهترین توفیق دهنده است
واعانت کننده است اما المقدمة ففیه بحثان یعنی اما مقدمه
الکتاب پس مراو دو بحث است الاول فی ماهیة المنطق و
بیان الحاجة الیه یعنی اول از آنها دو بحث در حقیقت منطق و
بیان حاجت بسوی المنطق است که یعنی تعریف منطق چیست
وجه اینکه حاجت بسوی او میافتد چیست والثانی فی موضوعه

منطقی که بحث وگفتگو میکند از معلومات تصوریه وتصدیقیه
غرضش اینستکه برسانند معلومات تصوریه وتصدیقیه
شخص را بسوی تصور مجهول وتصدیق مجهول مثلا مثال
تصور را میفرماید کما یبحث عن الجنس کالحیوان والفصل
کالناطق وهما معلومان تصوریان من حیث انهما کیف
یرکبان لیوصل المجموع الى مجهول تصوری کالانسان
یعنی همچنانکه بحث میشود از جنس مثل حیوان واز
فصل مثل ناطق وآن حیوان وناطق دو معلوم
تصوری هستند از حیثت اینکه آنها چگونه مرکب میشوند
تا اینکه برسانند مجموع آنها شخص را بسوی مجهول
تصوری مثل انسان یعنی مثل اینکه منطقی بحث وگفتگو
میکند از جنس وفصل که حیوان وناطق باشد وآن جنس
وفصل معلوم تصوری هستند وبحث وگفتگو کردن از
آنها هم از حیثیت اینستکه آن دو معلوم تصوری مرکب
بشوند وبرسانند شخص را بسوی مجهول تصوری که
انسان باشد وکیفیت ایصال آن دو تصور معلوم بسوی
تصور مجهول اعراض ذاتیه است از برای موضوع
ومثال تصدیق را میفرماید وکما یبحث عن القضایا

المتعدد

یعنی دویم از اند و بحث در موضوع منطق است العلم اما تصور فقط
وهو حصول صورة شیء فی العقل یعنی علم یا تصور بتنهائی است
وان تصور حاصل نمودن صورة چیزیست در عقل یعنی علم که
عبارت است از صوریکه حاصل میشود در نزد عقل از شیء او
یا تصور است یا تصدیق و تصور او حاصل نمودن صورة
چیزیست در نزد عقل بتنهائی یعنی بدون حکم که حکم در او
مدخلیتی ندارد او تصور معه حکم یعنی یا اینکه علم تصوریست که
با او حکم است وهو اسناد امر الی اخر ایجابا او سلبا یعنی
وان حکم اسناد امریست بسوی امر دیگر بطریق ایجاب یا بطریق
سلب یعنی معنی حکم آنستکه اسناد میدهند امری را با امر دیگر یا بطریق
ایجاب مثل زید قائم یا بطریق سلب مثل زید لیس بقائم که اسناد
قیام را داده اند بزید بطریق سلب ویقال للمجموع تصدیق
یعنی وگفته میشود از برای مجموع تصدیق یعنی مجموع تصور
حصول صورة شیء را با حکم اینرا تصدیق میگویند اقول الرسالة مرتبة علی مقدمة وثلاث مقالات وخاتمة یعنی میگویم
من که شارح هستم این رساله که شمسیه است ترتیب دادم
اورا بر یک مقدمه و سه مقاله و یک خاتمه اما المقدمة ففی ماهیة
المنطق وبیان الحاجة الیه وموضوعه یعنی اما مقدمه پس در

حقیقت

حقیقت منطق و بیان حاجت بسوی المنطق وموضوع المنطق است
که تعریف وجهة حاجت پیدا کردن بسوی او و موضوع او را بیان
میکند واما المقالات فثلاث یعنی واما مقالات کتاب سه مقاله
میباشد فالاولی فی المفردات یعنی پس اول از آن سه مقاله در
مفردات است والثانیة فی القضایا واحکامها یعنی دویم از سه مقاله
در قضایا و احکام قضایا است والثالثة فی القیاس یعنی سیم از
المقالات ثلاث در قیاس است واما الخاتمة ففی مواد الاقیسة
واجزاء العلوم یعنی واما خاتمه پس در ماده های قیاسها است
واجزاء علوم یعنی در بیان ماده هائیست که قیاس از او ترکیب
میدهند و در بیان اجزاء علوم است که موضوعات ومبادی
ومسائل باشد وانما رتبتها علیها یعنی و نیست وجز این نیست
مرتب شد این بر المقدمه و سه مقاله و خاتمه یعنی چرا این
کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و سه مقاله و یک خاتمه و زیاده و بیشتر
از این نیست میفرماید لان ما یجب ان یعلم فی المنطق اما ان یتوقف الشروع فیه علیه او لا یعنی بعلت آنکه آن چیزیکه واجب
میشود اینکه دانسته بشود در منطق یا اینکه توقف دارد
شروع در آن منطق بر آن چیز یا نه یعنی چیزیکه واجب است
در منطق دانسته بشود یا اینکه موقوف است شروع در منطق

بر آنچیزه یا نیست فان کان الاول فهو المقدمة یعنی پس اگر بود
باشد اول پس او مقدمه است یعنی اگر آنچیز بلکه واجب است
در منطق دانستنه موقوف باشد شروع در منطق به آنچیزه او
مقدمه است بجهة آنکه در مقدمه تعریف و بیان حاجت و موضوع
ذکر میشود که شخص تا آنها را نداند نمیشود شروع در منطق بکند
وان کان الثانی فاما ان یکون بحث فیه عن المفردات فهو
المقالة الاولی یعنی واگر بوده باشد دویم پس یا اینکه میباشد
بحث در آنچیزه از مفردات پس او مقاله اول است یعنی اگر
موقوف نباشد شروع در منطق بر آنچیزه یا اینکه میباشد
بحث در آنچیزه از مفردات پس او مقاله اول است بجهة آنکه در
مقاله اولهم بحث میکرد از مفردات او عن المرکبات ولا
یخلو اما ان یکون البحث عن المرکبات الغیر المقصود با
لذات وهو المقالة الثانیة یعنی یا اینکه بحث در آنچیزه از
مرکبات است وخالی نیست یا اینکه میباشد بحث از مرکباتیکه
غیر مقصود است بالذات و او مقاله دویم است یعنی یا اینکه
بحث در آنچیزه از مرکبات است و در نهصورت هم که بحث از
مرکبات شد یا اینکه بحث از مرکباتیست که بالذات مقصود
هستند پس او مقاله دویم است بجهة آنکه در مقاله دویم

قضایا و احکام قضایا را میفرمود و قضایا و احکام آنها مرکباتی
هستند که بالذات مقصود نیستند او عن المرکبات التی هی مقا
صد بالذات فلا یخلو اما ان یکون النظر فیها من حیث الصورة
فهی المقالة الثالثة یعنی یا اینکه بحث در آنچیزه از مرکبات
آنچنانه نیست از مرکبات مقاصد هستند بالذات پس خالی نیست
یا اینکه میباشد نظر در المرکبات از حیثیت صورة پس او
مقاله سیم است یعنی یا اینکه بحث در آنچیزه از مرکباتیست که
بالذات مقصود هستند او هم دو قسم است که یا نظر در آن
مرکبات از حیثیت صورة است پس او مقاله سیم است بجهة آنکه
مقاله سیم در قیاس بود و نظر در آن قیاس از حیثیت
صورة است که صورة شکلی داشته باشد او من حیث المادة
وهی الخاتمة یعنی یا اینکه نظر در المرکبات از حیثیت ماده است
پس او خاتمه میشود بجهة آنکه در خاتمه مواد قیاس و اجزاء
علوم ذکر میشد که بحث در مرکبات از حیثیت ماده است پس
او خاتمه میشود و از آنجهة انحصار پیدا کرد این کتاب
بر یک مقدمه و سه مقاله و یک خاتمه والمراد من المقدمة
ههنا ما یوقف علیه الشروع فی العلم یعنی مراد از مقدمه در اینجا
آنچیزیست که موقوف است بر او شروع در علم یعنی شخص

باید مقدمه را بداند تا اینکه شروع در علم بکند که موقوف است
شروع در علم بدان است مقدمه و مراد ازاین مقدمه مقدمه
شروع است نه مقدمه علم و وجه التوقف الشروع اما علی
تصور العلم یعنی و وجه توقف شروع یا بر تصور علم است
یعنی وجه اینکه موقوف است شروع در علم بر دانستن
مقدمه یا بجهة آنستکه باید شخص تصور علم را بکند برسمه تا بصیرت
در شروع پیدا بکند بجهة انکه میفرماید فلان الشارع فی علم لو لم
یتصوره اولا ذلک العلم لکان طالبا للمجهول المطلق
یعنی بعلت انکه شروع کننده در علم اگر تصور نکند اولا این
علم را هر اینه میباشد طالب مجهول مطلق یعنی هرگاه ان
شخصیکه شروع در علم میکند اولا اگر تصور نکند ان علم را
برسمه هر اینه طلب کرده است چیزیرا که بهیچ وجه معلوم
نیست و هو محال یعنی ان طالب مجهول مطلق محال است
بجهة انکه میفرماید لامتناع توجه النفس نحو المجهول المطلق یعنی
بجهة امتناع متوجه شدن نفس بجانب مجهول مطلق یعنی
نفس شخص ممتنع است که متوجه بشود بچیزیکه بهیچ وجه
معلوم نیست پس طالب مجهول مطلق محال شد وفیه نظر
یعنی در این قول مصنف نظر است یعنی در این قول ما

مصنف

مصنف که در متن فرمود العلم اما تصور فقط و در شرح شارح
مراد از قول او را فرمود که باید شخص تصور بکند علم را
برسمه والا اگر نکند طالب مجهول مطلق است پس در این
قول مصنف نظر است بجهة انکه میفرماید لان قوله الشروع فی
العلم یتوقف علی تصوره ان اراد به التصور بوجه ما فمسلم یعنی
بجهة انکه قولش که فرمود شروع در علم توقف دارد بر تصور
العلم اگر اراده بکند بان علم تصور بوجه ما پس مسلم است یعنی
قول شارح که فرمود شروع در علم توقف دارد بر تصور
العلم که القول یعنی قول مصنف بود هرگاه مصنف اراده
بکند از العلم تصور فی الجمله را که یعنی باید تصور فی الجمله ما
بکند تا اینکه بصیرت در شروع پیدا بکند او قفت علم است
که طالب مجهول مطلق شده است بجهة انکه او تصور فی الجمله
طالب مجهول مطلق لازم نمیاید لکن لا یلزم منه انه لا بد
من تصوره برسمه یعنی لکن لازم نمیاید از ان تصور فی
الجمله اینکه شروع در علم لابد است از تصور العلم برسمه
یعنی در وقتیکه تصور فی الجمله کرد لازم نکرده است که تصور
العلم را برسمه هم بکند و حال انکه مذهب مصنف این بود
که باید تصور علم را برسمه کرد والا طالب مجهول مطلق

میشود فلا یتم التقریب یعنی پس تمام نمیشود تقریب یعنی اوقت
که چنین شد دلیل مصنف بامدعی او مطابق نمیشود بجهة انکه مدعی
مصنف انبود که باید تصور بکنند العلم را برسمه والا اگر نکنند
طالب مجهول مطلق میشوند و بعد شارح فرمود که تصور
برسمه لازم نکرده است بلکه تصور فی الجمله کفایت میکند و
از تصور فی الجمله هم طالب مجهول مطلق لازم نمیاید پس
دلیل مصنف بامدعی او مطابق نشد زیراکه میفرماید اذ
المقصود بیان سبب ایراد رسم العلم فی مفتتح الکلام
یعنی زیراکه مقصود بیان سبب ایراد رسم علم است
در گشودن کلام یعنی مقصود مصنف آنستکه باید تصور کرد
علم را برسمه که اگر نکنند طالب مجهول مطلق میشوند و شارح
فرمود که تصور فی الجمله کفایت میکند و از تصور فی الجمله هم
طالب مجهول مطلق لازم نمیاید پس دلیل با مدعی
مطابق نشد وان اراد به التصور برسمه فلا نسلم انه
لو لم یکن العلم متصورا برسمه یلزم طلب المجهول مطلقا
یعنی و اگر اراده بکنند بالعلم تصور برسمه را پس قبول
نداریم به رستیکه اگر نبوده علم متصور برسمه لازم بیاید
طلب مجهول مطلق یعنی و هرگاه مراد مصنف بعلم انباشد

که باید تصور کرد علم را برسمه قبول نداریم که اگر تصور آن
علم را برسمه نکنند لازم بیاید طالب مجهول مطلق بجهة انکه
میفرماید وانما یلزم ذلک لو لم یکن متصورا بوجه من الو
جوه یعنی و نیست وجز این نیست لازم بیاید این طالب
مجهول مطلق اگر نبوده باشد متصور بوجهی از وجوه یعنی
این که طالب مجهول مطلق لازم میاید در وقتیکه هیچ
وجه از وجوه تصور العلم را نکنند که نه بوجه ما و نه برسمه
والا هرگاه برسمه تصور العلم را نکنند طالب مجهول مطلق
لازم نیاید و ذلک ممنوع یعنی و اینکه تصور علم را بهیچ وجه
من الوجوه نکنند ممنوع است بجهة انکه اگر نکنند طالب مجهول
مطلق میشود و این صحیح نیست پس اینکه مصنف مراد از
علم را التصور برسمه بگیرد صحیح نشد حالا توجیه دیگر از
برای قول مصنف میفرماید فالاولی ان یقال لا بد من تصور
العلم برسمه لیکون الشارع فیه علی بصیرة فی طلبه یعنی
پس بهتر آنستکه گفته بشود لابد است از تصور علم برسمه
تا اینکه بوده باشد شروع کننده در ان علم بر بصیرة
در طلب العلم یعنی بهتر آنستکه توضیح قول مصنف چنین
بشود که لابد است شخص تصور بکند علم را برسمه

یعنی بتعریفه تا اینکه شروع کننده در العلم بر بصیرت وبینائی
باشد در طلب العلم فانه اذا تصور العلم برسمه واقف علی
جمیع مسائله اجمالا حتی ان کل مسئلة یرد علیه یعلم انها
من ذلک العلم یعنی پس بدرستیکه الشخص متعلم ذا اینکه
تصور کرد علم را برسمه واقف میشود بر جمیع مسائل آن
علم بطریق اجمال حتی اینکه هر مسئله که وارد بشود بر
آن علم میداند بدرستیکه او از این علم است یعنی درونیکه
شخص تصور علم را برسمه کرد آنوقت جمیع مسائل
علم را بطریق اجمال میداند و آنوقت که دانست هر
مسئله که داخل بشود برالعلم میفهمد که آن مسئله
از این علم هست یا نیست نظیر انیطلب را میفرماید
کما ان من اراد سلوک طریق ولم یشاهده لکن عرف
اماراته فهو علی بصیرة فی سلوکه یعنی چنانیکه اگر کسی
اراده بکند رفتن راهی را و مشاهده نکرده باشد آن
طریق را لکن بداند نشانهای آن طریق را پس
او بر بینائی است در رفتن آن طریق یعنی هر گاه
اراده بکند که بمحلی برود وطرق آنجا را ملاحظه
نکرده باشد ولی بداند که نشانها وعمارات آن راه

بجه

بجه قسم است پس در وقتیکه برود بر بینائی وبصیرة است
در رفتن آن راه که اگر او را از طریق دیگر ببرند
میفهمد که آن راه راه آنمحل نیست واما علی بیان الحاجة
الیه یعنی اما در مقدمه موقوف است بر بیان حاجت ما
بسوی منطق یعنی چرا در مقدمه بیان حاجت بسوی آن
منطق را ذکر میکنند میفرماید فلانه لو لم یعلم غایة العلم ما
والغرض عنه لکان طلبه عبثا یعنی پس بعلت اینکه شان ما
چنین است اگر دانسته نشود غایت علم و غرض از آن
علم هر آینه میباشد طلب آن علم عبث یعنی کسیکه غرض از
علم و نهایت علم را نداند پس اگر العلم را طلب کند طلب
او بیهوده و بیفایده است پس از اینجهة در مقدمه باید بیان
حاجت بسوی المنطق ذکر بشود واما علی موضوعه یعنی واما
در مقدمه موقوف است بر موضوع منطق یعنی در مقدمه چرا
موضوع را بیان میکنند میفرماید فلان تمایز العلوم بحسب
بحسب تمایز الموضوعات یعنی پس بعلت اینکه تمایز علوم بحسب
تمایز موضوعات است یعنی کسیکه میخواهد تمیز علم را بدهد
باید تمیز موضوع او را بدهد تا اینکه تمیز علم داده بشود
پس از اینجهة در مقدمه موضوع هم بیان میشود فان

علم الفقه انما امتاز من علم اصول الفقه مثلا یعنی پس بدرستیکه
علم فقه نیست وجز این نیست تمیز داده میشود از علم اصول
بموضوع بجهة انکه میفرماید لان علم الفقه مثلا انما یبحث
فیه عن افعال المکلفین یعنی بعلت انکه علم فقه مثلا نیست
وجز این نیست بحث میشود درا واز افعال مکلفین از
حیثیت اینکه انها حرام هستند وحلال وصحیح وفساد یعنی
درعلم فقه بحث میکند از افعال مکلفین که مثلا میگویند
نماز واجب است وروزه واجب است وخمر حرام است
یا اینکه نماز با شرایطش صحیح است وبدون شرایط
فاسد است وان افعال مکلفین که حرام وحلال
درانها است احکام تکلیفی است وان افعالیکه در
انها صحت وفساد است درانها احکام وضعی است
پس موضوع علم فقه افعال مکلفین شد وعلم اصول
الفقه یبحث عن ادلة الشرعیه من حیث انها یستنبط
عنها الاحکام الشرعیه یعنی وعلم اصول فقه بحث را
میکند از دلیلهای شرعیه از حیثیت اینکه ان ادله را
استنباط میشود از انها احکام شرعیه یعنی علم اصول
فقه بحث میشود درا واز حدیث وکتاب وسنت که از

معصوم

معصوم شنیده شده است مثل اینکه میگویند خبر واحد حجة است
عقل حجة است یا غیر اینها که موضوع اصول فقه ادله را
شرعیه میشود پس فرق میانه علم فقه وعلم اصول فقه
بموضوع کذارده شد که درعلم فقه گفتگو میکنند از افعال
مکلفین ودر اصول فقه بحث وگفتگو میکنند از ادله
شرعیه وبنا براین تمایز علوم بحسب تمایز موضوعات را
معلوم میشود فلما کان لهذا موضوع ولذاک موضوع
اخر صارا علمین متمیزین منفردا کل واحد منهما عن الاخر
یعنی پس چونکه بوده است از برای این علم فقه موضوعی
واز برای ان علم اصول فقه موضوعی دیگر میگردند دو علمیکه
تمیز داده میشوند ومنفرد هم هستند هر یک ازانها از
دیگری یعنی چونکه علم فقه موضوعی پیدا کرد واصول فقه
هم موضوعی دیگر لهذا اند وعلم فقه واصول فقه دو علم
میشوند که از یکدیگر تمیز داده میشوند ومنفرد هم میشوند
که هر دوشان درعلم یکعلم نمیشوند فلولم یعرف الشارع
فی العلم ان موضوعه ای شیء هو لم یتمیز العلم المطلوب
ولم یکن فی طلبه لبصیرة یعنی پس اگر نشناسد شروع
کننده درعلم اینکه موضوع ان علم چه چیز است او تمیز

داده میشود علم مطلوب نزد آن شارع وليباشد از برای
آن شارع در طلب العلم بصيرة يعنی هرگاه شارع در علم
موضوع علم را شناسد چه چیز است او وقت تميز ميدهد
علمی را که طلب کرده است وهمچنين طلب کردن او ام
العلم را بيهوده وعبث ميشود پس تميز علم بحسب تميز
موضوع شد ولما كان بيان الحاجة الى المنطق يتاتى
الى معرفته برسمه اورد هما في بحث واحد يعنی وچونكه
بوده است بيان حاجت بسوی منطق ميكشانده بسوی
معرفت منطق برسمه وارد كرده است انده وردا در
بحث واحد يعنی چون كسيكه بيان حاجت منطق را
دانست بايد تعريف منطق را هم برسمه بداند لهذا
آن بيان حاجت را با تعريف او در مبحث واحد فرموده
است وصدر البحث بتقسيم العلم الى التصور والتصديق
يعنی ومصدر كرده است بحث را به تقسيم العلم بسوی
تصور وتصديق يعنی چونكه بيان حاجت بسوی المنطق
ميكشاند شخص را بتعريف او برسمه لهذا آن بيان
حاجت را با تعريف در بحث واحد ذكر كرده است
ومصدر كرده است آن بحث را به تقسيم علم به تصور

وتصديق

وتصديق كه يعنی در آن بحث تقسيم علم را كه به تصور وتصديق
ميشود فرموده است بجهتيكه ميفرمايد لتوقف بيان الحاجة
عليه يعنی بجهة توقف بيان حاجت بر آن بحث يعنی سا
چونكه بيان حاجت بسوی منطق را دانستن موقوف
است بر اينكه شخص آن بحث را بداند لهذا در آن
بحث علم را تقسيم كرده است بتصور وتصديق فالعلم
اما التصور فقط يعنی پس علم يا تصور فقط است كه
منقول قول مصنف است ومراد از او را ميفرمايد
اى تصور لا حكم معه ويقال له التصور الساذج يعنی علم
يا تصوريست كه نيست حكم با او وگفته ميشود از برای
او تصور خالص يعنی علم يا تصوری است كه در او حكم
نميكنند ونام او را تصور خالص ميگويند كه خالص است
از حكم مثال او را ميفرمايد كتصورنا الانسان من غير
حكم عليه بنفی او اثبات يعنی مثل تصور ما انسانرا از
غير حكم بر او بنفی يا اثبات يعنی مثل اينكه ما انسانرا
تصور ميكنيم وقائم را هم تصور ميكنيم ولی ديگر حكم نميكنيم
بقيام او يا بعدم قيام او وانرا التصور ميگويند
واما تصور معه حكم ويقال للمجموع تصديق يعنی يا اينكه

علم تصور نیست که با او است حکم وگفته میشود از برای
مجموع تصدیق یعنی یا اینکه علم تصور نیست که حکم هم دراو
هست واسم ان تصور را با حکم تصدیق میگویند مثال
اورا میفرماید کما اذا تصورنا الانسان وحکمنا علیه بانه
کاتب اولیس بکاتب یعنی همچنانیکه زمانیکه تصور میکنیم
ما انسان را وحکم میکنیم ما براو باینکه او کاتب است یا
کاتب نیست یعنی مثل اینکه ما تصور انسانرا میکنیم و
حکم میکنیم براینکه او کاتب است یا کاتب نیست که
مجموع این تصور را با حکم تصدیق میگویند اما التصور
فهو حصول صورة الشیء فی العقل یعنی اما تصور پس
حاصل نمودن صورة شیء است در عقل مثل اینکه ما
صورت انسانرا در عقل حاصل میکنیم بدانکه تعریف
صورة ما به الشیء بالفعل است یعنی آنچیزیست که بواسطه
او شیء بالقوه فعلیة پیدا میکند مثل تخت که اصل
او از چوب است واین چوب هنگامیکه تخت نشده
است شیء بالقوه است که یعنی میتواند تخت بشود
وما دامیکه تخت شد فعلیت پیدا میکند که یعنی ما
الاول تخت است پس تعریف صورة معلوم

شد وبنابراین دو اشکال وارد میاید بر عبارت مصنف
که فرمود صورة در عقل است یکی آنکه هرگاه صورة در
عقل باشد شیء مادی لازم میاید مجرد بشود بجهة آنکه صورة
داخل ماده است وعقل داخل مجردات است پس وقتیکه
صورة در عقل باشد لازم میاید شیء مادی داخل ما
شیء مجرد باشد واین نیست اشکال دیگر آنکه اگر صورة
در عقل باشد عقل همین ادراک میکند کلیاترا وآنوقت
لازم میاید که تصور در کلیات باشد ودر جزئیات نباشد
وحال آنکه جزئیات هم متصور میشوند پس اینکه صورة
را داخل در عقل گرفته است صحیح نشد فلیس معنی
تصورنا الانسان الا ان یرتسم صورة منه فی العقل
بها یمتاز الانسان عن غیره عند العقل یعنی پس
نیست معنی تصور ما مر انسانرا الا اینکه رسم بشود صور
شیء از او در عقل که بواسطه آن صورت تمیز داده
بشود انسان از غیر انسان نزد عقل یعنی این صورترا
که گفتیم معنی او آنستکه رسم بشود صورت شیء از انسان
در عقل که یعنی بگوید انسان حیوان ناطق است
تا اینکه تمیز داده بشود انسان از غیرش بجهة آنکه

غیر انسان از اشیاء حیوان ناطق نیستند پس معنی
صورة این شد نه اینکه صورة انها شد که شخص تصور
بکند بکیفیت انسان زیرا که عبارت است از سر و سینه و چشم
و ابرو و دست و پا و غیر انها و نظیر این مطلب را میفرماید
کما تمثلت صورة الشیء فی المرات یعنی همچنانکه ثابت میشود
صورة شیء در اینه یعنی هر چیز را که مقابل اینه بگیری
شبه او در اینه میافتد اشکال میکنم بر اینکه صورة
در اینه نمیافتد بجهة انکه صورة قائم بماده است و هر گاه
از ماده منتزع بشود لازم میاید فانی و معدوم بشود
پس در اینه نمیشود صورتیکه قائم بماده است بیفتد بجهة
انکه اگر اینه بیفتد باید از ماده منتزع بشود و انوقت
که منتزع شد لازم میاید فانی بشود پس صوره در
اینه نیفتاد و بنابراین اینه اسباب اعدادیه است از
برای صور مجرده مثالیة الا ان المرات لا تمثلت فیها
الا مثل المحسوسات یعنی الا اینکه اینه ثابت نمیشود در
او الا مثل محسوسات یعنی در اینه اشیائیکه محسوس
میشوند هر گاه انهارا مقابل اینه بگیری شبه انها
در ان اینه میافتد والنفس مرات تنطبع فیها

مثل المعقولات والمحسوسات یعنی و نفس اینه است که نقش
میشود در او مثل معقولات و محسوسات یعنی فرق میانه
عقل انسان و اینه انستکه در اینه صور محسوسات ثابت
میشود و در عقل انسان هم صور محسوسات و هم صور
معقولات اشکال میکنم بر اینکه در عقل انسان همین
معقولات منتقش میشود و محسوسات نمیشود بجهة انکه عقل
همین معقولات را ادراک میکند و محسوسات را
قوی باطنه ادراک میکند که حس مشترک و خیال
و متفکره و انها باشد پس بنابراین میانه عقل و
فرقی پیدا نشد قوله و هو حصول صورة الشیء فی
العقل اشاره الی تعریف مطلق التصور یعنی پس قول
مصنف که فرمود و هو حصول صورة الشیء فی العقل
اشاره است بسوی تعریف مطلق تصور که یعنی ان تعریف
تعریف است از برای مطلق تصور بدانکه تصور سه قسم
میباشد یا تصور بشرط که او را تصور ساذج میگویند یعنی
خالص و مجرد است از حکم که حکم در او نیست یا تصور
بشرط شیء است که او تصدیق است یعنی تصور یکه با او
حکم است و یا تصور لا بشرط است که او را تصور مطلق

میگویند یعنی شرطی درا نیست که این تصور مطلق جنس
میشود از برای تصور بشرط لا و بشرط شیء و او شامل
هر دو قسم تصور ساذج و معه حکم میشود و آن تعریف
هم که مصنف فرموده اشاره است بسوی تعریف مطلق تصور
بجهة آنکه میفرماید لانه لما ذکر التصور فقط فقد ذکر امرین یعنی
بعلت آنکه شأن چنین است چونکه ذکر کرد مصنف تصور
بتنهایی را پس بتحقیق ذکر کرده است دو امر را یعنی مصنف
همین تصور بتنهایی را فرموده و اینکه ذکر کرده است مصنف
تصور فقط را دو امر ذکر کرده است که آن دو امر را میفرماید
احدهما التصور المطلق یعنی یکی از آن دو امر که مصنف ذکر
کرده است تصور مطلق است یعنی تصور لا بشرط است و این
تصور مطلق جنس میشود از برای اند دو قسم تصور ساذج
و تصور معه حکم باشد بجهة آنکه هر جزئی لابد یک جنسی لازم
دارد و جنس تصور ساذج و تصور معه حکم تصور مطلق است
که لا بشرط باشد پس یکی از اند و امر که مصنف ذکر کرده است
تصور مطلق شد بجهة آنکه میفرماید لان المقید اذا کان مذکورا
کان المطلق مذکورا ضمنا بالضرورة یعنی بعلت آنکه مقید
زمانیکه بوده باشد مذکور میباشد مطلق هم مذکور در ضمن

بالزوم

بالزوم یعنی مقید که مراد تصور ساذج است هنگامیکه ذکر شد
تصور مطلق هم که لا بشرط باشد ذکر میشود در ضمن بجهة آنکه ما
تصور مطلق جنس میشود از برای این تصور ساذج وثانیهما
التصور فقط یعنی دوم از آن دو امر تصور بتنهایی است
مراد از تصور فقط را میفرماید ای الذی هو التصور السا
ذج یعنی تصوریکه آنکه او تصور خالص است یعنی دوم
از اند و امر که مصنف ذکر کرده است تصور ساذج است
که بشرط لا باشد فذلک الضمیر اما ان یعود الی مطلق
التصور او الی التصور فقط یعنی پس این ضمیر با اینکه عود
میکند بسوی مطلق تصور یا بسوی تصور فقط یعنی این ضمیر
هو که مصنف فرموده هو حصول صورة الشیء عند العقل
خالی نیست از اینکه یا راجع میشود بمطلق تصور که لا
بشرط باشد یا به تصور فقط که بشرط لا باشد لا جایز ان
یعود الی التصور فقط یعنی جایز نیست اینکه عود کند
بسوی تصور فقط یعنی الضمیر هو که گفتیم یا راجع میشود
بمطلق تصور یا به تصور فقط هرگاه راجع بشود
بتصور فقط که لا بشرط است این صحیح نیست بجهة آنکه
میفرماید لصدق حصول صورة الشیء فی العقل علی

التصور الذی معه حکم یعنی بجهة صدق حصول صورة شیء در عقل
بر تصور انجاست که با او حکم است یعنی هرگاه الضمیر هو راجع
بشود به تصور فقط که تعریف بر او صدق بکند باید تصور
معه حکم خارج بشود و حال آنکه آن تعریف بر تصور معه
حکم هم صدق میکند بجهة آنکه تعریف تصور معه حکم هم حصول
صورة شیء است در عقل پس آن ضمیر به تصور فقط
راجع نشد فلو کان تعریفا للتصور فقط لم یکن مانعا
یعنی پس اگر بوده باشد تعریف از برای تصور فقط
نباشد مانع یعنی هرگاه آن تعریف که حصول صورة
الشیء فی العقل است از برای تصور فقط باشد
که لا بشرط است در آن صورت تعریف مانع نیست بجهة آنکه
هو مانع لدخول غیره فیه یعنی بجهة داخل شدن غیر
آن تصور فقط در آن تعریف یعنی هرگاه تعریف
از برای تصور فقط باشد باید تصور معه حکم خارج
بشود و حال آنکه آن تصور معه حکم هم داخل آن
تعریف است که یعنی تعریف بر او هم صدق میکند پس
تعریف از برای تصور فقط نشد فتعین ان یعود
الضمیر الی مطلق التصور فیکون حصول صورة

الشیء فی العقل تعریفا له یعنی پس معین میشود اینکه
عود بکند ضمیر بسوی مطلق تصور پس میباشد حصول
صورة شیء در عقل تعریف از برای آن مطلق تصور
یعنی حالا که ضمیر هو راجع به تصور نشد معین میشود
که عود میکند ضمیر به مطلق تصور که تصور لا بشرط باشد
الوقت حصول صورة شیء در عقل تعریف میشود
از برای آن مطلق تصور و انما عرف مطلق التصور
دون التصور فقط یعنی اینست وجز این نیست تعریف
کرده شده است مطلق تصور بدون تصور فقط یعنی چرا
مصنف تعریف کرد مطلق تصور را و تصور فقط را تعریف
نکرد اگر بگویند مصنف تصور فقط را تعریف کرد نه
مطلق تصور را پس چگونه اشکال میکنند که چرا ما
مصنف تصور فقط را تعریف نکرد و مطلق تصور را
تعریف کرد جواب میگوییم که مراد مصنف در قولش که
تصور فقط را فرمود مطلق تصور مراد است نه
تصور فقط پس اشکال وارد است جواب هو مابد
تنبیها علی ان التصور کما یطلق فیما هو المشهور علی ما
یقابل التصدیق اعنی التصور الساذج کذلک یطلق

علی ما یرادف العلم ویعم التصدیق وهو مطلق التصور
یعنی خواسته است تنبیه بکند بر اینکه تصور چنانکه
اطلاق میشود در انچیزیکه او مشهور است بر چیزیکه
مقابل تصدیق است که قصد بکنیم از او تصور خالص
راهمچنان اطلاق میشود بر انچیزیکه مرادف علم است
وعموم دارد تصدیق را وان مرادف علم مطلق
تصور است یعنی بر حسب مشهور قاعده است که هر
وقت تصور را میگویند تصور مقابل تصدیق رامیخواهند
که یعنی مراد تصور است وتصدیق نیست وانجا مصنف
خواسته است تنبیه بکند چنانکه تصور شارح اطلاق
میشود بر تصور مقابل تصدیق همچنان اطلاق هم میشود
بر مرادف علم که مطلق تصور است وان مطلق
تصور اعم است که هم شامل تصور شارح میشود که لا
بشرط است وهم شامل تصور معه حکم که تصدیق وتصور
بشرط شیء است وجهة اینکه مطلق تصور مرادف
علم است اینکه علم یا تصور است یا تصدیق ومطلق
تصور هم شامل این دو قسم میشود که هم شامل تصور
شارح میشود که تصور شارح عین تصور است وهم

شامل

شامل تصور معه حکم که او تصدیق است پس از اینجهة ما
مطلق تصور مرادف علم شد ومصنف هم چون انمطلب
مذکور میخواست بر شاند لهذا تعریف نکرده است ان
تصور فقط را واما الحکم فهو اسناد امر الی اخر ایجابا
او سلبا یعنی اما تعریف حکم پس او اسناد دادن امریست
بسوی امر دیگر بطریق ایجاب یا سلب مثل اینکه اسناد
قیام را میدهی بزید واین اسناد هم بطریق ما
ایجاب است که اسناد قیام را بزید میدهی ومیگوئی
زید قائم ویا بطریق سلب است که اسنا وسلب ما
قیام را بزید میدهی ومیگوئی زید لیس بقائم والایجاب
هو ایقاع النسبة یعنی تعریف ایجاب او واقع نمودن ما
نسبت است مثل اینکه نسبة قیام را از برای زید
ثابت میکنی والسلب هو انتزاعها یعنی وتعریف سلب
او کندن ان نسبت است مثل اینکه نسبت قیام را
از زید انتزاع میکنی ومیگوئی زید قائم نیست فاذا
قلنا الانسان کاتب او لیس بکاتب فقد اسندنا الکاتب
الی الانسان واوقعنا النسبة بثبوت الکتابة الیه او هو
الایجاب یعنی پس دمانیکه گفتیم ما انسان کاتب است

یا نیست بکاتب پس بتحقیق استناد داده ایم کاتب را
بسوی انسان و واقع کرده ایم نسبت ثبوت را
کتابت را بسوی او و این معنی ایجاب است یعنی
معنی ایجاب آنستکه میگوئیم الانسان کاتب که استناد کتابت
را داده ایم بسوی انسان و واقع کرده ایم نسبت را
ثبوت کتابت را بسوی انسان که میگوئیم انسان
کاتب هست او رفعنا نسبة ثبوت الكتابة عنه و هو
السلب یعنی یا اینکه رفع میکنم نسبت ثبوت کتابت
را از انسان و این معنی سلب است یعنی معنی سلب
آنستکه میگوئیم الانسان لیس بکاتب که استناد سلب
کتابت را داده ایم بسوی انسان و رفع کرده ایم
ثبوت کتابت را از انسان که میگوئیم انسان کاتب
نیست فلا بد ههنا ان یدرک اولا الانسان ثم مفهوم
الکاتب ثم نسبة ثبوت الكتابة الى الانسان ثم
وقوع تلك النسبة او لا وقوعها یعنی پس لابد است
در اینجا اینکه ادراک بشود اولا انسان پس معنی
کاتب پس نسبت ثبوت کتابت را بسوی انسان
پس وقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت را

یعنی

یعنی در این قضیه الانسان کاتب لابدیم که اولا ادراک
انسان بکنیم و بعد معنی کاتب را و بعد نسبت ثبوت را
کتابت را بسوی انسان و بعد واقع شدن این نسبت
یا لا وقوع این نسبت را پس بعد از انکه اینها ادراک
شد الوقت باید بگویند الانسان کاتب فادراک الا
نسان هو تصور المحكوم عليه وادراك الانسان المتصور
هو المحكوم عليه یعنی پس ادراک انسان او تصور محکوم علیه
است و انسان متصور او محکوم علیه است یعنی انسان
را که تصور میکنم تصور محکوم علیه را کرده ایم و اسم انسان
متصور را محکوم علیه میگویند وادراك الكا
تب تصور المحكوم به والكاتب المتصور محکوم به یعنی
و ادراک کاتب تصور محکوم به است و کاتب متصور محکوم
به است یعنی کاتب را که تصور میکنم تصور محکوم به را
کرده ایم و اسم الکاتب متصور را المحکوم به میگویند وا
دراك نسبة ثبوت الكتابة اليه تصور النسبة الحكمية
و ثبوت الكتابة المتصورة نسبة حكمية یعنی و ادراک
کردن نسبت ثبوت کتابت بسوی انسان تصور
نسبت حکمیه است و ثبوت کتابت متصوره نسبت

ادراک

حکمیه است یعنی نسبت ثبوت کتابت را بسوی انسان
که تصور میکنیم تصور کرده ایم نسبت حکمیه را و اسم
ثبوت کتابت متصوره را نسبت حکمیه میگویند و ادراک
وقوع النسبة او لا وقوعها یعنی ادراک ان النسبة
واقعة او لیست واقعة هو الحکم یعنی و ادراک کردن
وقوع نسبت یا لا وقوع ان نسبة یعنی ادراک اینکه این
نسبت واقع است یا واقع نیست اما ادراک وقوع
نسبت را حکم میگویند یعنی معنی حکم ادراک کردن
وقوع نسبت یا لا وقوع نسبت است که یعنی این ما
نسبت واقع است یا واقع نیست پس معنی حکم وقوع
نسبت شد بطریق ایجاب یا بطریق سلب اشکال ما
میکند بعد از انکه نسبت حکمیه معلوم شد دیگر حکم
کدام است که تعریف او را با ادراک وقوع نسبت
میکنی جواب میدهد در بیان تحصیل ادراک النسبة الحکمیة
بدون الحکم یعنی بیان هست که حاصل میشود ادراک نسبت
حکمیه بدون حکم یعنی میشود در کجا نسبت حکمیه باشد ولی حکم
نباشد کمن شک فی النسبة او توهمها یعنی کسیکه شک میکند
در نسبت یا توهم میکند ان نسبت را مثل اینکه کسی شک

میکند

میکند یا توهم میکند در قیام زید و عدم قیام او در این صورت
نسبت حکمیه هست ولی حکم نیست برای انکه شک و توهم در قیام
و عدم قیام زید کرده است و دیگر حکم که نکرده است پس
نسبت حکمیه شد در او ولی حکم نشد فان الشک فی النسبة
او توهمها بدون تصورها محال یعنی پس بدرستیکه شک
در نسبت یا توهم ان نسبت بدون تصور ان نسبت
محال است یعنی کسیکه چیزی را شک یا توهم بکند لا بد
تصور او را هم میکند مثل زید قائم کسیکه شک یا توهم
میکند در قیام و عدم قیام او لا بد تصور ان قیام
زید را هم میکند پس گاهی نسبت حکمیه حاصل میشود
ولی حکم حاصل نمیشود لکن التصدیق لا یحصل ما لم
الحکم یعنی لکن تصدیق حاصل نمیشود ما دامیکه حاصل
نشود حکم بجهة انکه لازمه تصدیق حکم افتاده است و
تصدیق انستکه حکم در او باشد پس ما دامیکه حکم نباشد
تصدیق حاصل نمیشود و عند متاخری المنطقیین
ان الحکم ای ایقاع النسبة او انتزاعها فعل من
افعال النفس یعنی نزد متاخرین منطقیین اینکه
حکم یعنی وقوع نسبة یا کندن ان نسبة فعلی است

از افعال نفس یعنی متاخرین منطقیین قائلند بر آنکه
وقوع نسبت یا کردن ان نسبت که یعنی حکم است
فعلی است از افعال نفس که یعنی حکم از افعال نفس
است بجهة آنکه حکم کردن از من صادر میشود که من
حاکم هستم پس نفس انسانی حکم کرد و بنا بر این
حکم از افعال نفس میشود فلا یکون ادراکا یعنی پس
نباشد ادراک یعنی در وقتیکه حکم از افعال نفس
شد پس دیگر ادراک نمیشود بجهة آنکه میفرماید لان ادراک
انفعال و الفعل لا یکون انفعالا یعنی بعلت آنکه ادراک
انفعال است و فعل نباشد انفعال یعنی ادراک
از مقوله انفعال است بجهة آنکه شیء را بعد از آنکه
شخص ادراک کرد منفعل و متاثر میشود و الا
هرگاه منفعل نشود از او ادراک او را نکرده است
پس از اینجهة حکم ادراک نشد و فعل که حکم است
انفعال نمیشود بجهة آنکه فعل و انفعال از مقوله
اعراض نه گانه هستند که مقابل یکدیگرند و باهم
جمع نمیشوند مثل کثرة و انکسار پس چون مقابل
یکدیگر اند فعل انفعال نمیشود فلو قلنا ان الحکم

ادراک

ادراک یکون التصدیق مجموع التصورات الاربع یعنی
پس اگر بگوییم ما بدرستیکه حکم ادراک است میباشد
تصدیق مجموع تصورات چهارگانه یعنی هرگاه بگوییم
حکم ادراک الوقت مجموع تصورات اربعه تصدیق
میشود که آن تصورات اربع را میفرماید تصور
المحکوم علیه و التصور المحکوم به و التصور النسبة الحکمیة
و التصور الذی هو الحکم یعنی تصور محکوم علیه و تصور
محکوم به و تصور نسبة حکمیة و تصور اینکه او حکم است
اینها التصورات اربع هستند و ان قلنا انه لیس بادراک
یکون التصدیق مجموع التصورات الثلاث و الحکم یعنی
و اگر بگوییم ما بدرستیکه آن حکم نیست با ادراک میباشد
تصدیق مجموع تصورات ثلاث با حکم یعنی و هرگاه
بگوییم حکم ادراک نیست الوقت مجموع تصورات ثلاث
با حکم تصدیق میشود که آن تصورات ثلاث تصور محکوم
علیه و محکوم به و نسبت حکمیه است هذا علی رای الامام
یعنی این تصدیق را که یا از تصورات است اربع
است یا از تصورات ثلاث با حکم این بنا بر رای
امام فخر رازی است و اما علی رای الحکماء فالتصدیق

هو الحکم فقط یعنی واما بنا بر رای حکما پس تصدیق او
حکم به تنهائی است یعنی حکما میگویند حکم به تنهائی او
تصدیق است که دیگر تصور محکوم علیه و تصور محکوم
به و نسبت حکمیه و حکم اینها داخل تصدیق نیستند که
خارج اند از تصدیق والفرق بینهما من وجوه یعنی
وفرق میانه مذهب حکما با مذهب امام از چند وجه
است احدها ان التصدیق بسیط علی رای الحکماء
ومرکب علی رای الامام یعنی یکی از الوجوه آنستکه
تصدیق بسیط است بنا بر رای حکماء ومرکب است
بنا رای امام یعنی حکماء میگویند تصدیق بسیط است
که جزء ندارد بجهة آنکه میگویند تصور محکوم علیه ومحکوم به و نسبة
وحکم داخل تصدیق نیستند پس بسیط شد ولی امام فخر
رازی میگوید تصدیق مرکب است از تصور محکوم
علیه و تصور محکوم به و نسبة حکمیه و حکم پس مرکب
شد وثانیها ان تصور الطرفین شرط للتصدیق
خارج عنه علی قولهم یعنی و دویم از آن وجوه
آنستکه تصور طرفین شرط است از برای تصدیق
که خارج است از آن تصدیق بنا بر قول حکما

یعنی حکماء میگویند تصور طرفین که تصور محکوم علیه و
تصور محکوم به است خارج است از آن تصدیق که
جزء تصدیق نیستند بلکه شرط تصدیق هستند وشطره
الداخل فیه علی قوله یعنی و جزء آن تصدیق است
و داخل در آن تصدیق است بنا بر قول امام یعنی
امام فخر رازی میگوید تصور طرفین جزء تصدیق است
و داخل در آن تصدیق است وثالثها ان الحکم نفس
التصدیق علی زعمهم وجزءه الداخل علی زعمه
یعنی وسیم از آن وجوه آنستکه حکم نفس تصدیق
است بنا بر زعم حکماء وجزء آن تصدیق است
که داخل است بنا بر زعم امام یعنی حکما میگویند
حکم نفس تصدیق است ولی امام فخر میگوید حکم جزء
تصدیق است و داخل در آن تصدیق است پس باین
چند وجه قول حکما با قول امام فخر رازی فرق پیدا
میشود واعلم ان المشهور فیما بین القوم ان العلم
اما تصور واما تصدیق یعنی بدان بدرستیکه مشهور
در میانه قوم آنستکه علم یا تصور است یا تصدیق یعنی
یعنی میانه منطقیین چنین مشهور است که میگویند

علم یا تصور است یا تصدیق والمصنف عدل عنه الی
التصور الساذج والتصدیق یعنی ومصنف عدول را
کرده است از آن تعریف بسوی تصور خالص
وتصدیق یعنی میانه قوم مشهور است که میگویند
علم یا تصور است یا تصدیق ولی مصنف چنین نگفت
بلکه فرمود علم یا تصور خالص است یا تصور معه
حکم که آن تصور معه حکم تصدیق است وسبب
العدول عنه ورود الاعتراض علی التقسیم المشهور
من وجهین یعنی وسبب عدول کردن مصنف از
آن تعریف بجهة وارد شدن اعتراض است
بر تقسیم مشهور از دو وجه یعنی جهة اینکه مصنف
بآن طریقه دوم تقسیم را نفرموده است که بگوید
العلم اما التصور واما التصدیق بجهة اینکه بر آن
طریقه قوم اعتراضی وارد میاید از دو وجه پس
چون اعتراض وارد میاید لهذا مثل قوم تقسیم
را نفرمود آن اعتراض که از دو وجه بر
تقسیم قوم وارد میاید اینکه میفرماید الاول ان التقسیم
فاسد یعنی اول از آن دو وجه اینکه این تقسیم قوم

که گفتند العلم اما التصور واما التصدیق فاسد است که صحیح
نیست بجهة آنکه میفرماید لان احد الامرین لازم یعنی بعلت
آنکه یکی از دو امر لازم است یعنی اگر تقسیم را بگویند العلم
اما التصور واما التصدیق یکی از دو امر بر آن تقسیم وارد
میاید که آنها دو امر را میفرماید وهو اما ان یکون قسم الشیء
قسیما له او یکون قسیم الشیء قسما له یعنی آن دو امر یا اینکه
میباشد قسم شیء قسیم از برای الشیء یا اینکه میباشد قسیم
شیء قسم از برای الشیء یعنی اگر تقسیم را بگویند العلم
اما التصور واما التصدیق آن وقت لازم میاید که یا قسم
شیء قسیم از برای او باشد یا قسیم شیء قسم از برای
او وذلک یعنی چرا آن محذور وارد میاید بجهة آنکه را
میفرماید لان التصدیق ان کان عبارة عن التصور
مع الحکم یعنی بعلت آنکه تصدیق اگر بوده باشد عبارة از
تصور با حکم یعنی اگر تصور مع الحکم تصدیق باشد والتصور
مع الحکم قسم من التصور یعنی والتصور با حکم قسمی است
از تصور یعنی تصوری که در او حکم باشد یک قسم از تصور
است بجهة آنکه تصور سه قسم است که یا ساذج است
یا معه حکم است یا تصور مطلق پس تصور مع الحکم

بکقسم از تصور شد و قد جعل فی التقسیم قسیماله فیکون
قسم الشی قسیماله یعنی وبحقیق قرار داده شده است
در تقسیم قسیم تصدیق پس میباشد قسم شی قسیم از
برای الشی یعنی تصور مع الحکم که قسمی از تصور
شد در تعریف که فرموده العلم اما التصور و اما التصدیق
تصور مع الحکم را مقابل تصدیق قرار داده اند که یعنی
اگر علم تصور است تصدیق نیست و اگر تصدیق است
تصور نیست وحال انکه تصدیق که تصور مع الحکم است
بکقسم از تصور است پس در الصورت لازم امد را
قسم شی که تصور مع الحکم است قسیم شی بشود و این
صحیح نیست فهو الامر الاول یعنی اینکه قسم شی قسیم
شی بشد او امر اول است وان کان عبارة عن
الحکم یعنی و اگر بوده باشد تصدیق عبارة از حکم که
یعنی حکم تصدیق باشد والحکم قسیم للتصور یعنی وحکم مقابل
تصور است بجهة انکه تصور انستکه ادراک و حکم نباشد پس حکم
مقابل تصور شد و قد جعل فی التقسیم قسما من العلم
الذی هو نفس التصور فیکون قسیم الشی قسما منه
یعنی و بتحقیق قرار داده است در تقسیم تصور را قسم

از علم انجنانه که او نفس تصور است پس میباشد قسیم
شی قسم از الشی یعنی حکم که مقابل تصور شد و تصدیق
حکم شد در التعریف که فرموده العلم اما التصور و اما التصدیق
قرار داده است تصور را قسم از علمیکه او نفس تصور
است بجهة انکه گفته است علم یا تصور است یا تصدیق
که تصور را قسمی از علم قرار داده است که العلم
اعم است از تصور و تصدیق پس قسیم شی را که تصور
است قسم از ان تصور قرار داده است و این
صحیح نیست وهو الامر الثانی یعنی اینکه قسیم شی را
قسم از شی قرار داده اند امر دویم است وهذا
الاعتراض انما یرد لو قسم العلم الی مطلق التصور
والتصدیق کما هو المشهور یعنی و این اعتراض نیست
وجه این نیست وارد میشود اگر قسمت بشود علم را
بسوی مطلق تصور و تصدیق چنانکه این تقسیم را
مشهور است یعنی این اعتراضیکه کردی هر گاه تقسیم
را بگویند العلم اما التصور و اما التصدیق لازم میاید قسم
شی قسیم شی بشود و بعکس این اعتراض در
صورتی وارد میاید که مراد از ان تصور را که

فرمود العلم اما تصور واما تصدیق تصور مطلق بگیرد
که در انصورت لازم میاید قسم شئی قسیم شئی بشود و
بعکس چهه انکه تصور مطلق اعم است که هم شامل تصور
معه حکم میشود وهم شامل تصور ساذج دبهمان تفصیل
سابق هم لازم میاید قسم شئی قسیم شئی بشود وهم
قسیم شئی قسم شئی وان تقسیم هم که میگویند علم یا
تصور است یا تصدیق که مراد از تصور را تصور
مطلق میگیرند ان تقسیم مشهور است میانه منطقیین
پس انا اعتراض که لازم میاید قسم شئی قسیم بشود
یا بعکس درصورتی وارد شد که مراد از تصور
در تقسیم تصور مطلق باشد واما اذا قسم العلم الی
التصور الساذج والی التصدیق کما فعله المصنف فلا
ورد له یعنی واما زمانیکه قسمت بشود علم بسوی
تصور ساذج و بسوی تصدیق چنانکه کرده است
ان تقسیم را مصنف پس وارد نباید ایرادی
از برای او یعنی درصورتیکه تقسیم را بگویند علم یا
تصور ساذج است یا تصدیق که مصنف هم همین
قسم فرمود پس دیگر اعتراضی بر مصنف وارد نباید

سرفه

که قسم شئی قسیم شئی بشود یا بعکس چهه انکه تصدیق تصور
مع الحکم است و تصور مع الحکم مقابل تصور ساذج
است پس از انجهة اشکال واعتراض متصور نمیشود
که بر مصنف وارد اید بدانکه شارح سابق که فرمود
هرگاه تقسیم را بگویند العلم اما تصور واما تصدیق
لازم میاید قسم شئی قسیم شئی بشود یا بعکس جهة هذا
فرمود بجهة انستکه هرگاه مراد از تصدیق را التصور مع الحکم
بگیرند الوقت بان تفصیل که خود او بیان کرد لازم
میاید قسم شئی قسیم از برای شئی بشود وهرگاه مراد
از تصدیق را نفس الحکم میگرفتند لازم میامد قسم
شئی قسم از شئی بشود حالا جواب میدهد از ان ما
اعتراض که انجهة در وارد نباید بجهة انکه میفرماید لانا
نختار ان التصدیق عبارة عن التصور مع الحکم یعنی
بعلت انکه ما اختیار میکنیم در این هنگام اینکه تصدیق عبارة
است از تصور مع الحکم یعنی در انصورت که میگویند
العلم اما التصور واما التصدیق مراد از تصدیق را التصور
مع الحکم میگیریم الوقت میفرماید لقوله التصور مع الحکم
قسم من التصور یعنی پس قولش که فرمود تصور

مع الحکم قسمی است از تصور یعنی در انصورت که مراد
از تصدیق را تصور مع الحکم گرفتیم الزمت که فرمود
تصور مع الحکم قسمی از تصور است ولازم باید قسم
شیء قسیم شیء ابشود جواب میدهیم بانکه میفرماید فلنا
ان اردتم به انه قسم من التصور الخارج المقابل لا
للتصدیق فظاهر انه لیس کذلک یعنی میگوییم اگر
اراده میکنید شما بان تصور مع الحکم بدرستیکه او
قسمی است از تصور خارج که مقابل است از برای
تصدیق پس ظاهر است بدرستیکه او نیست همچنین یعنی
هرگاه اراده بکنند که تصور مع الحکم قسمی از تصور
خارج است که ان تصور خارج مقابل تصدیق ما
است بجهة آنکه تصدیق تصور مع الحکم است ظاهر نیست
انمطلب که چنین نیست بجهة آنکه تصور مع الحکم قسم از
تصور خارج نیست بلکه قسمی است از تصور مطلق
پس اگر مراد از تصور مع الحکم را چنین بگیرند
صحیح نشد وان اردتم به انه قسم من مطلق التصو
فمسلم یعنی واگر اراده بکنید بان تصور مع الحکم را
بدرستیکه او قسمی از مطلق تصور است پس

مسلم است یعنی و هرگاه اراده بکنید که تصور مع
الحکم قسمی از مطلق تصور است صحیح است بجهة آنکه
تصور مطلق نه قسم است و یکقسم او تصور مع
الحکم است لکن جواب میدهیم بانیکه میفرماید لکن ا
قسم التصدیق لیس مطلق التصور بل التصور الخارج
یعنی لکن قسیم تصدیق نیست مطلق تصور بلکه تصور
خارج است بجهة آنکه مطلق تصور نه قسم است پس
مقابل تصدیق نه بل الخ بلکه مقابل تصدیق است
تصور خالص است و بنا بر این میفرماید فیلزم
ان یکون قسم الشیء قسیما له یعنی پس لازم نباید
انیکه بوده باشد قسم شیء قسیم از برای ان شیء
زیرا الخ بلکه مقابل تصدیق شد تصور خارج
است والا مطلق تصور نیست تا انیکه لازم اید
قسم شیء قسیم از برای انشیء بشود و بنا بر این
جواب از اعتراض شارح که محشی وارد نماید
داده شد وان اعتراض راهم که شارح فرموده
وارد نماید بر تقسیم مشهور از دو وجه وجه اول
او را فرموده و حالا وجه دویم او را میفرماید والثانی

ان المراد بالتصور اما الحضور الذهنی مطلقا او المقید
بعدم الحکم یعنی دوم از امرین انستکه مراد به تصور یا
حضور ذهنی است مطلقا یا مقید است بعدم حکم یعنی
مراد به تصور یا حضور ذهنی مطلق است که حضور
ذهنی مطلق شامل تصور معه حکم و بلا حکم هردو میشود
و یا اینکه مراد حضور ذهنی است که مقید باشد بعدم
حکم یعنی حکم درا و نباشد فان عنی به الحضور الذهنی
مطلقا لزم انقسام الشیء الی نفسه والی غیره یعنی پس
اگر قصد بشود بان تصور حضور ذهنی مطلق لازم
میاید منقسم شدن شیء بسوی نفس خود و بسوی
غیر خود یعنی هرگاه مراد از تصور حضور ذهنی مطلق
باشد که شامل تصور مع الحکم و بلا حکم میشود الوقت
لازم میاید که قسمت بشود شیء بنفس خودش و
بغیر خودش بجهة آنکه میفرماید لان حضور الذهنی
نفس العلم یعنی بعلت آنکه حضور ذهنی نفس علم
است یعنی حضور ذهنی مطلق که شامل تصور مع الحکم
و بلا حکم میشود نفس علم است و نفس علم هم شامل
میشود تصور و تصدیق را هردو و الوقت که گفته

علم یا تصور است یا تصدیق یعنی علمیکه خود او شامل ما
تصور و تصدیق میشود آن یا تصور است یا تصدیق
و این تصور و تصدیق هم یا عین علم هستند یا مغایر
با علم یا یکی از آنها مثلا که تصور است مغایر است
با علم و دیگری که تصدیق است متحد است با علم و
هرگاه آن تصور و تصدیق عین علم باشند لازم میاید
قسمت بشود شیء بنفس خودش بجهة آنکه تصور و تصدیق
عین علم شدند پس وقتیکه گفتند علم یا تصور است
یا تصدیق لازم میاید قسمت بشود بهمان تصور
و تصدیق که عین او هستند و این صحیح نیست که
شیء بنفس خودش قسمت بشود و اگر تصور و تصدیق
مغایر با علم باشند لازم میاید که قسمت بشود شیء
بغیر خودش بجهة آنکه تصور و تصدیق که با علم مغایر
شدند پس لازم میاید قسمت بشود بهمان تصور
و تصدیق که مغایر اند با او و این هم صحیح نیست که تقسیم
بشود شیء بغیر خودش و اگر تصور مغایر با علم باشد
و تصدیق عین علم لازم میاید که قسمت بنفس
خودش و بغیر خودش بجهة آنکه تصور مغایر با

علم شد و تصدیق علیٰ انعلم پس دفتیکه کفته علم یا
تصوراست یا تصدیق لازم نیاید قسمت بشود و علم
بغیر خودش که تصور است و بعین خودش که تصدیق
است وانیهم صحیح نیست که شئ قسمت بشود بغیر
خودش و بنفس خودش پس در هر سه صورت
صحیح نشد واین سه محذور هم از این بر میاید که
مراد از تصور را حضور ذهنی مطلق کرفته اند
وان عنی به المقید بعدم الحکم امتنع اعتبار التصور فی
التصدیق یعنی و اکر قصد بشود بان تصور مقید بعدم
حکم ممتنع است اعتبار تصور در تصدیق یعنی هر کاه
مراد بان تصور حضور ذهنی باشد که مقید است بعدم
حکم یعنی حکم در او نیست در انصورت ممتنع است که بکویند
تصور در ضمن تصدیق حاصل میشود وحال انکه مشهور
است که تصور در ضمن تصدیق حاصل میشود و علت
را میفرماید لان عدم الحکم ح یکون معتبرا فی التصور
یعنی بعلت انکه عدم حکم در این هنکام میباشد معتبر در
تصور یعنی در انصورت که مراد بحضور ذهنی مقید
بعدم حکم شد عدم حکم در تصور معتبر میشود که مراد

از او تصور مقید بعدم حکم است فلو کان التصور معتبرا
فی التصدیق لکان عدم الحکم معتبرا فیه والحکم معتبر فیه
یعنی پس اکر بوده باشد تصور معتبر در تصدیق هر اینه
میباشد عدم حکم معتبر در ان تصدیق وحال انکه حکم
معتبر است در ان تصدیق یعنی پس هر کاه تصور در ضمن
تصدیق یافت بشود عدم حکم میباشد معتبر در ان
تصدیق بجهة انکه مراد از تصور تصور بدون حکم شد و تصور
هم در ضمن تصدیق اعتبار شد پس لازم امد که عدم
حکم در تصدیق معتبر باشد وحال انکه در تصدیق حکم
معتبر است و در انصورت که چنین شد میفرماید فیلزم
اعتبار الحکم وعدمه فی التصدیق وانه محال یعنی پس
لازم میاید اعتبار حکم وعدم حکم در تصدیق وبدرستیکه
او محال است یعنی در انصورت که عدم حکم در تصدیق
معتبر شد وحال انکه حکم در او معتبر است الوقت لازم
میاید که هم حکم وهم عدم حکم در ان تصدیق اعتبار بشود
واین صحیح نیست بجهة انکه تناقض میشود وتناقض محال
است وجوابه ان التصور یطلق بالاشتراک علی ما اعتبر
فیه عدم الحکم وهو التصور الساذج وعلی الحضور الذهنی

مطلقا یعنی وجواب او آنستکه تصور اطلاق میشود باشتراک
بر آنچیزیکه معتبر است درا و عدم حکم و آن تصور
ساذج است و بر حضور ذهنی مطلقا یعنی جواب میدهیم
ازین وجه دوم که محذور وارد او ورد باینکه تصور
اطلاق میشود بر سبیل اشتراک لفظی که یعنی هم اطلاق
میشود بر چیزیکه معتبر است درا و عدم حکم که او تصور
خالص است بجهة آنکه تصور خالص آنستکه درا و حکم
نباشد پس تصور هم اطلاق شد بر تصور خالص و
هم بر حضور ذهنی مطلق که او هم شامل تصور با حکم میشود
وهم بدون حکم کما وقع التنبیه علیه یعنی همچنانکه واقع
کرده است تنبیه را بر آن تصور یعنی همان مورد هم اول
فرموده که مراد از تصور حضور ذهنی مطلق است والمعتبر
فی التصدیق لیس هو الاول بل الثانی یعنی و معتبر در
تصدیق نیست آن تصور اول که ساذج است بلکه دوم
است که حضور ذهنی مطلق باشد یعنی آنچیزیکه
معتبر است در تصدیق تصور خالص نیست که دوم است
بجهة آنکه تصور خالص مقابل تصدیق است پس او معتبر
در تصدیق نشد بلکه حضور ذهنی مطلق معتبر است

وتصدیق

در تصدیق بجهة آنکه تصدیق آنستکه درا و حکم نباشد حضور
ذهنی مطلق هم شامل بدون حکم میشود وهم با حکم پس
حضور ذهنی مطلق معتبر در تصدیق شد نه تصور خالص
والحاصل ان الحضور الذهنی مط وهو العلم یعنی حاصل
آنستکه حضور ذهنی مطلق آن علم است بجهة آنکه علم شامل
میشود هم تصور را وهم تصدیق را و حضور ذهنی مطلق
هم شامل تصور و تصدیق میشود پس حضور ذهنی مطلق
او علم شد والتصور اما ان یعتبر بشرط شیء ای الحکم و
یقال له التصدیق یعنی و تصور یا اینکه اعتبار میشود بشرط
شیء یعنی بشرط حکم و گفته میشود از برای او تصدیق
یعنی تصور یا اینکه بشرط حکم است که یعنی باید درا و حکم
باشد که او را تصدیق میگویند بجهة آنکه تصدیق آنستکه در
او حکم باشد او بشرط لا شیء ای عدم الحکم ویقال له التصور
الساذج یعنی یا تصور بشرط لا شیء است یعنی بشرط عدم
حکم و گفته میشود از برای او تصور خالص یعنی یا اینکه
تصور بشرط لا حکم است که یعنی درا و حکم نیست و او را
تصور خالص میگویند بجهة آنکه تصور خالص هم آنستکه
درا و حکم نباشد او لا بشرط شیء وهو مطلق التصور

یعنی یا اینکه تصور لا بشرط شیئ است و او مطلق تصور است
یعنی یا اینکه تصور هیچ شرطی در او نیست که اسم او را
تصور مطلق میگویند فالمقابل للتصدیق هو التصور
بشرط لا شیئ یعنی پس آنچیزیکه مقابل از برای
تصدیق است او تصور بشرط لا شیئ است یعنی آن
تصوریکه مقابل تصدیق است تصور بشرط لا شیئ است
که تصور مطلق باشد بجهة آنکه تصدیق آنستکه در او حکم
باشد و مطلق تصور هم شامل تصور مع الحکم میشود و
هم شامل تصور بلا حکم والمعتبر فی التصدیق شرطا او
جزءً هو التصور لا بشرط شیئ یعنی و معتبر در تصدیق
شرطاً یا جزءً او تصور لا بشرط شیئ است یعنی تصدیق
اعم از اینکه تصورات شرط او باشد یا جزء او و آنچیزیکه
در تصدیق معتبر است تصور لا بشرط شیئ است که
تصور مطلق باشد و آن تصور مطلق شامل تصور مع
الحکم و تصور بلا حکم میشود فلا اشکال یعنی پس اشکالی
بنا بر این وارد نماید بجهة آنکه جواب از دو محذور
که گفتی اگر مراد از تصور حضور ذهنی مطلق باشد
انقسام شیئ بنفسه و بغیره لازم میاید و اگر

اقل من قطره فی لجج الماء

لکن آن گناه من در نزد بخشش خدا انتظار کشیدن من از او
کمتر است از قطره ئیکه در لجج دریا باشد لکن هرگاه خدا
از آن گناهان کبیره من عفو نکند ~~...~~ عفو
او زیادتر است از گناهان من هرگاه خدا عفو کند
گناهان من را بالنظر بعفو او کمتر است از یک قطره در
در کنار دریا باشد